بزرگ علوی

موریانه

علوی، بزرگ، ۱۲۸۳ ــ ۱۳۷۵.
موریانه / بزرگ علوی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۲۹۶ ص.
ISBN: 964-351-127-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۹م۸۳ل/PIR ۸۱۵۱ ۸فا۳/۶۲ ۱۳۸۶ م۸۲۷ع ۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۲۷۹۴۲ـ۸۶م

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
تهران ـ ۱۳۸۶

موریانه

بزرگ علوی

چاپ چهارم: ۱۳۸۶؛ چاپ: فرنو؛ شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: [redacted] تومان

شابک: ۸ـ۱۲۷ـ۳۵۱ـ۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه
پلاک ۱۳۹، طبقه ۵، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

من یک ساواکی هستم. از اینکه چنین شغلی اختیار کرده بودم نه شرمنده‌ام نه مغرور. این هم کاری است مانند کارهای دیگر. مگر کارمندان وزارت دارائی همه دزدند و یا کسانی که در دادگاهها دسته دسته مردم را با گناه یا بی‌گناه به زندان می‌فرستند یا به پای دار، همه‌شان آدم کشند؟ تنها در یک ادارهٔ دولتی کارکردن جرم نیست. مگر می‌شود در کشوری بی‌نگهبانی زندگی کرد؟ مگر در کشور آزاد امریکا سی آی ا وجود ندارد؟ در انگلستان اینتلیجنت سرویس نیست؟ در فرانسه رکن دوم و در روسیه کا گ ب؟ همه‌جا هست باید هم باشد. امروز هم اگر پایش بیفتد حاضرم برای هرکس که باشد کار کنم. خوبی یا بدی شغلی بسته به وابستگی‌های آن است. آری من رشوه گرفته‌ام. مگر در شهربانی و دادگستری رشوه‌گیری رواج ندارد؟ در دادگستری و ارتش هم هست. چرا در سازمان امنیت و اطلاعات کشور نباشد؟ اما من کسی را شکنجه نکرده‌ام. احدی را نکشته‌ام. سببش این است که عرضه نداشتم. اما دیده‌ام که خرابکاران را زجر داده‌اند. بماند... من خیلی چیزها دیده‌ام. خیلی چیزها می‌دانم. تا دیروز نمی‌توانستم بگویم و بنویسم. نمی‌توانستم به دیگران آنچه فکر کردم و احساس، بروز دهم. اما حالا مثلاً آزادم. دهان بندان نیست. در کشوری که من دارم جان می‌کنم اقلاً این اختیار را دارم آنچه سالها در دل نگاه داشته‌ام روی کاغذ بیاورم. هیچ شرمی ندارم. کارهای بدی هم که کرده‌ام

می‌گویم. قصدم این است آنچه دربارهٔ دیگران می‌نویسم قابل قبول باشد. حالا که من دارم خودم را خراب می‌کنم چرا آبروی دیگران را نریزم. من در رده‌های بالای ساواک بوده‌ام. از پائین شروع کردم. از آن خرده‌ریزها هم نبوده‌ام. در سالهای اول فقط گاهی پاره استخوانی به من می‌رسید. گوشتهای چرب و نرمش را آن بالائی‌ها می‌خوردند و پس‌مانده‌اش به امثال من می‌رسید. از آن آب و دانه در نمی‌آمد. گفتم این‌جور نمی‌شود. به من هم باید سهمی برسد. کوشیدم از پله‌ها بالا بروم. مدتها قسمت من همین بود که شکم زن و بچه‌ام را سیر کنم و اتوموبیلی بخرم و سفر کنم. آن دوره گذشت. دیگر چیزی باقی نمانده هرچه ذخیره کرده بودم بر باد رفت. حالا جل و پلاسی ندارم. بدبختی هستم شکست‌خورده، مفلوک، چلاق، پایم تیر خورده و چیزی نمانده بود که ا ین تیر به قلبم یا به سرم بخورد. دوندگی دیگر ازم برنمی‌آید. فقط دستم کار می‌کند. مغزم پوک است. اگرچه تصدیق دانشگاهی در دست دارم و مثلاً لیسانسیه هم هستم سواد حسابی ندارم. هرچه به ذهنم برسد می‌نویسم. لفاظی بلد نیستم. عبارت‌پردازی هم یاد نگرفته‌ام. در تمام عمرم ده‌تا نامه هم ننوشتم. کسی نداشتم به‌اش نامه بنویسم نه دوست و نه آشنا. عوضش گزارش نوشته‌ام. نوشتن حالا وسیله‌ای برای نان خوردن من شده. فصاحت و بلاغتی در کار نیست. همین‌قدر که چند نفر بخوانند و دریابند که باید به من باج بدهند برایم کافی است.

راستش را بخواهید من این کاغذها را سیاه می‌کنم که پول مولی گیرم بیاید و این کشتی شکسته را به ساحل که چندان دور نیست برسانم. مبادا کسی تصور کند که کیسه دوخته‌ام. دیگر تنهای تنها هستم. زنم خدا بیامرزدش سالها پیش از انقلاب درگذشت. ضعیف بود و علیل. همه‌اش بیم داشت که اوضاع عوض می‌شود و مرا می‌گیرند و می‌کُشند. یک پسر و دخترم هرکدام

سی خودشان رفتند. پسرم در امریکا دستش بند شده و دخترم هم شوهر کرده و بچه‌دار شده و زندگی‌اش تأمین است و هیچ‌کدام میل ندارند با یک ساواکی خویشی و رابطه داشته باشند. من هم دور آنها را خط کشیده‌ام. اگر قضیهٔ رقیه نبود هیچ غمی نداشتم. روزی دشمن خونی من بود. حالا پشت و پناه من است. حالا او را دوست دارم، خیلی هم دوستش دارم. پس از ننه‌ام خدابیامرزدش هیچکس را بیش از او دوست نداشته‌ام، نه زنم و نه بچه‌هایم را. کمکی نمی‌تواند به من بکند. اما همین قدر هست که گاهی پیغام و پسغامی به من بدهد و احوال مرا بپرسد. خودم باید گلیمم را از آب بیرون بکشم.

بچه که بودیم خیلی خاطر همدیگر را می‌خواستیم. گریه که می‌کرد من هم با او می‌نالیدم چهار سال کوچکتر بود و از من حرف‌شنوی داشت. تا می‌گفتم: چکار داری می‌کنی؟ می‌دوید پیشم و ادا درمی‌آورد. «رقی چه تار داری میتنی؟»

سرنوشت ما را از هم جدا کرد. حالا که تنها و بیکس هستم می‌کوشم با نوشتن این یادداشتها باریکهٔ آبی گیر بیاورم، دست گدایی پیش کس و ناکس دراز نکنم. گفتم کس و ناکس. من دست دراز نمی‌کنم خودشان باید پیش من بیایند و حساب پس بدهند.

خوب، گفتم که آزاد هستم. اما نه به این آزادی که هرچه دلم می‌خواهد صاف و پوست‌کنده روی کاغذ بیاورم. اسم کسی را نمی‌آورم. چون سودی ندارد. چوب که بلند کنی گربه‌دزده حساب کار خودش را می‌کند. من جزء به جزء زندگی دور و بری‌های خودم را می‌دانم، همه‌شان را می‌شناسم. اطلاع دارم که کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند و به کجا رسیده‌اند و اکنون در کجا و در چه شرائطی به سر می‌برند و با کدام شرکت یا کارخانه و فروشگاه بند و بستی داشته‌اند و سهامشان چه مقدار است و املاکشان در ایران و اروپا و امریکا به

اسم کی است و چقدر درآمد دارند. این را بدانید که متوجه شوید اطلاعات من از چه منبعی است.

من مدتی در سازمان امنیت و اطلاعات کشور در اروپا کیا بیا داشته‌ام. از من می‌ترسیدند و با من سازش داشتند و تا اندازه‌ای با خبر می‌شدم که شاهزادگان و درباریان و دولتمردان و سردمداران و ساواکی‌ها کجا سرمایه‌هاشان را به کار می‌انداختند. با من مشورت می‌کردند که کدام سهام را بخرند و در کدام بانک پولهایشان را به حساب بگذارند یا با کدام سرمایه‌دار شریک شوند و جزئیاتی که از نزدیکترین کسان حتی از زنان و فرزندان و شوهرهایشان پنهان نگاه می‌داشتند. یکی یکی آنها را دستچین می‌کنم نشانی‌هایشان را می‌دهم اسرارشان را فاش می‌کنم و جوری خطاها و خیانتها و شرارتها و جنایتهایشان را به ثبوت می‌رسانم که جیک نمی‌توانند بزنند. البته گفتم که اسمشان را نمی‌آورم. خودشان هم می‌دانند که مقصود من کیست و چیست. دیگر لازم نیست پیش آنها دستم دراز شود. خودشان سراغ مرا می‌گیرند و حق مرا می‌دهند و آبروی خودشان را حفظ می‌کنند. این لُم من است. اگر خدای نکرده بعضی‌شان رو سفت کردند و نخواستند بسلفند گوشه‌ای از آن را با اسم جعلی در یکی از روزنامه‌ها که حالا خوشبختانه مثل قارچ در اروپا و امریکا از زمین می‌روید منتشر می‌کردم. اگر اسم آقا مثلاً باختری است من به اسم بختری نقل می‌کردم. گمان نمی‌کنم کسی آنقدر پاردم سابیده باشه که از رو نرود. تجربه‌ام این است که تا به حال دو سه آزمایش کرده‌ام و نتیجه گرفته‌ام و چیزکی نصیبم شده است.

نخستین کسی که مرا متوجه کرد که به جز محیط دور بر من عالم دیگری هم هست یکی از خویشان دور مادرم بود به اسم موسی که من او را موسی‌جون می‌خواندم. از لحاظ ثروت و حیثیت با هم فرق زیاد داشتیم. من

مادرم را نه می‌شناسیدم و او مادرش را خانم. با هم بزرگ شده بودیم. خانهٔ ما در نهر کلانتر بود. دو سه کوچه خانه‌هایمان از هم فاصله داشت. در یک مدرسه بودیم. سه کلاس از من بالاتر بود. همبازی بودیم موسی‌جون باباش مرده بود و مادرش مالدار. حیاط بزرگی داشتند پر از درخت انار و سیب و گلابی و هلو با یک حوض بزرگ که می‌شد در آن شنا کرد. در هشتی خانه‌شان اطاقهای جور و واجور داشتند پر از آینهٔ قدی و چلچراغ و تا دلت بخواهد پر از نوکر و کلفت و باغبان. ما فقیر و بیچاره بودیم. پدرم را اصلاً به یاد ندارم. ما حیاط کوچکی داشتیم با یک حوض گرد که چندتا ماهی در آن وول می‌خوردند و من و خواهرم رقیه همه‌اش مواظب بودیم که گربه‌های همسایه به آنها دستبرد نزنند. یک اطاق فنگلی و زیر آن آب‌انبار و آشپزخانه این‌ور حوض بود و آن طرف اطاق بزرگتری که در آن می‌خوابیدم و برای خودم با چند اره و تیشه و چوب مثلاً نجاری می‌کردم. البته در و صندوقها را می‌شکستم تا می‌ساختم. ما فقط در خانهٔ موسی جون می‌توانستیم بازی کنیم. در کلبهٔ توسری‌خوردهٔ ما جا برای بازی نبود. نخستین کسی که مرا از راه بدر برد همین موسی جون بود. اغلب از مدرسه باهم به خانه برمی‌گشتیم.

یک روز در پیچ کوچه ماند و با زنی چند کلمه صحبت کرد. من کنار ایستاده بودم و می‌دیدم که از آن زنهایی است که در ضمن لاس زدن با او با من هم چشم‌چرانی می‌کند.

ازش پرسیدم: «موسی جون این کی بود؟»

«می‌خواهی چکار کنی.»

«هیچ چی»

«ببینم دلت می‌خواهد با خواهرش آشنا بشوی؟»

این‌طور شد که یک روز از مدرسه سوار اتوبوس شدیم. و به جنده‌خانه

رفتیم و من برای اولین‌بار مزهٔ زندگی پولدارها را چشیدم و آرزو کردم مثل موسی جون ثروتمند شوم عیش کنم.

همین که جزیی سوادار شدم ننه‌ام برایم کاری پیدا کرد. بنده میرزا بنویس تاجری در تیمچهٔ حاجب‌الدوله شدم. برای مشتری‌ها چای و قلیان می‌آوردم، دیزی را به نانوایی می‌بردم، مزدی می‌گرفتم و به ننه‌ام می‌دادم. حاجی نبی ورشکست شد و مرد. پسرش میرزا علی‌خان مالیه‌چی بود. مرا همراه خودش به ادارهٔ مالیه برد و در بایگانی کاری دادند و من شدم اداره‌ای. می‌پلکیدم. موسی جون رفت مدرسهٔ ثروت و دیپلمه شد. خوشگل بود با چشم و ابروی مشکی. خوش‌صحبت، خوش‌لباس گاهی هم شق و رق و پرافاده. با من همانجور ماند که بود. یک سفر همراه میرزا علی‌خان به لنگه رفتیم برای بازرسی مالیاتی ماهیگیران. شش ماه آنجا ماندیم نه ماهی دیدیم و نه ماهیگیر. عوضش تا بخواهی قاچاقچی. از آنها که مالیات نمی‌شد گرفت. عوضش با مقداری پارچهٔ ابریشمی و ساعت و دستبند و طلا و خرت و خورت‌های دیگر برگشتیم. یک النگوی طلا آوردم برای ننه که موقع عروسی رقیه جزو جهاز شد. از لنگه که برگشتم قاقاله خشکه بودم. همه‌اش پوست و استخوان بودم. میرزا علی‌خان را گرفتند و به زندان انداختند. بعدها خبرچین ساواک شد و هنوز هم در گوشه‌ای از ایران زندگی می‌کند. مرا از کار بیکار کردند و من شدم ولگرد.

وقتی برگشتم موسی‌جون آدمی شده بود. لولهنگش آب می‌گرفت. بیا برو داشت. با من هنوز هم جور بود. طلا ملا که در دستم می‌دید لبخندی می‌زد. یک بار گفت. دم موشی نصیب تو هم شده است. من به روی خود نیاوردم، او هم زیر سبیلی رد کرد.

بیکاری من چندی طول کشید.

سال ۱۳۳۷ بود، زمانی که ساواک پا می‌گرفت. یکروز بعدازظهر موسی جون به دیدن ننه‌ام آمد. من و رقیه سر حوض نشسته بودیم. داشتم پاهایم را می‌شستم و به ماهی‌های سرخ رنگ نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم منت او را بکشم. نکند خیال کند من وامانده‌ام. هرچه باشد آدم غیرتی هستم. شنیدم که از مادرم پرسید:

«... چه کار می‌کند؟»

«هیچ‌چی بیکار است. در لنگه به او بد گذشته است. بگذار سر حال بیاید، کاری برایش پیدا می‌کنم. حالا که ما از گرسنگی نمرده‌ایم. هنوز دستمان به دهنمان می‌رسد...» مادرم دوتا گوشوارهٔ طلا را که من از لنگه آورده بودم فروخته بود و زندگی ما روبراه بود.

موسی جون وقتی خواست از خانه برود کمی لب حوض مکث کرد و گفت:

«یارو...»

من اسم خودم را نمی‌برم. دلیلش فراوان است.

«یارو، مگر چرک پاهایت با آب سرد پاک می‌شود.»

جواب دادم: «تو با پالمولیو پاهایت را می‌شوئی و بعد با عطر کوتی مالش می‌دهی. ما فقیر بیچاره‌ها با همین آب بوگندو باید بسازیم...»

حوصلهٔ متلک شنیدن نداشت. گفت:

«ببین چه می‌گویم. شنیده‌ای که من چند روز است کارمند بانک ملی شده‌ام. تا چند هفتهٔ دیگر به اردبیل می‌روم و کارمند بانک آنجا می‌شوم.»

«موسی جون، خوب تاخت ورداشته‌ای؟ به همین زودی؟»

«به این زودی یعنی چه؟ دو سال است که در وزارت دارائی خدمت کرده‌ام و حالا به بانک ملی منتقل شده‌ام، کارمند بانک ملی اردبیل که مقام بلند پایه‌ای نیست. در این‌باره باهم صحبت می‌کنیم.»

قرار شد که چند روز دیگر به خانه‌اش بروم.

گفت و گفت که آدم باید در این هیر و ویر که هیچکس به هیچکس نیست پشت گرمی داشته باشد. دستگیره‌ای پیدا کند که با کمک آن وقتی افتاد برخیزد. همه یک ترکش پر از تیر دارند و به آدم نشانه می‌روند به قصد اینکه هر جنبنده‌ای را از پا درآورند. میرزا علی‌خان و تو وقتی در لنگه بودید بی کس ماندید و هیچ آدمی در فکر شما نبود. گفت و گفت و من پرسیدم:

«موسی جون، تو حالا پشت‌گرمی‌ات را داری و دستگیره‌ای هم پیدا کرده‌ای.»

«بله اینطور است. تو هم باید به راه بیفتی. تکیه‌گاهی داشته باشی. ننه که نمی‌تواند عصای دست تو باشد» درست نفهمیدم چه می‌خواهد بگوید. گیج شده بودم. می‌خواست مرا سرزنش کند؟ یا راستی دلش به حال من می‌سوخت؟ قصد داشت دل ننه‌ام را به دست بیاورد؟ وقتی با هم شبها تنها بودیم دیگر موسی جونی که با هم به جنده‌خانه رفته بودیم نبود. گویی رئیس بانک است و دارد به یک مشتری خرده‌پا پند و اندرز می‌دهد. یک تسبیح دانه درشت در دست داشت و بدون اینکه خودش بخواهد ادای بزرگان را درمی‌آورد. تا آن زمان اسمی از ساواک نشنیده بودم و نمی‌توانستم باور کنم که از دست این اداره‌های دولتی کاری برمی‌آید. در فکر بودم با ته‌ماندهٔ آنچه از لنگه آورده بودم دکانی باز کنم. حتی به خیالم رسید به لنگه برگردم و دنبالهٔ کار شش ماه گذشته را پیش گیرم. یک روز حتی به دیدن میرزا علی‌خان رفتم. سه ماه و نیم در زندان مانده بود چاق و چله. ککش هم نگزیده بود. مرا که دید خیلی خوشحال شد.

«چه کار می‌کنی؟»

«هنوز بیکارم می‌خواهم بروم به بندر لنگه. آمده‌ام از تو سراغ چندتا از

آشنایان را که با تو همکاری می‌کردند بگیرم. زعشیر و شویر خوب مالی بودند. با ما می‌ساختند. میرزا کعبی هم که کوره سوادی داشت با آن چشم کورش با ما بد تا نمی‌کرد.»

«صبر کن تا چند روز دیگر کار من تمام می‌شود. من سوراخ دعا را پیدا کرده‌ام. همین که از هلفدونی درآمدم باز باهمیم. هنوز که ته آب خشک نشده.»

راست می‌گفت یا دروغ نمی‌دانم. تصمیم گرفتم به بندر لنگه سفر کنم. اما سرنوشت نقش دیگری برایم طرح کرده بود. موسی‌جون آمد به خانه‌مان که از ننه‌ام خداحافظی کند.

«فردا سر ساعت ده بیا به خانهٔ ما با تو کاری دارم.»

مرا سوار تاکسی کرد و به یک عمارت چند طبقه برد. دم در ایستادم و خودش زنگ زد و رفت تو. نیم ساعتی آنجا منتظر ماندم، بعد کسی آمد و پرسید:

«شما همراه موسی‌خان بودید؟»

در را باز کرد و مرا به درون عمارت برد. چشمهای مرا بست و با آسانسور از چند طبقه گذشتیم. کس دیگری آمد و مرا به اطاقی برد و در را بست. نیم ساعت طول کشید. نه، نمی‌دانم این مدت به درازی یک عمر بود. در همان اطاق در دیگری بود و من کوشیدم آنرا باز کنم. صدای پایی شنیدم. دلم تاپ تاپ کرد. نزدیک بود داد و فریاد راه بیاندازم. هرچه فحش بلد بودم نصیب موسی و جد و آبایش کردم. چیزی در درونم مرا ندا می‌داد. هرچه باشد تو این اطاق است. چشم‌های مرا باز کردند. در باز شد و کسی عینک سیاه به چشم آمد تو. دیدم یک میز و دو صندلی آنجا بود.

پرسید: «اسمت چیست؟ من دکتر بیژن هستم.»

جواب ندادم.

گفت: «بنشین»

روی میز یک صفحهٔ کاغذ و دو سه تا قلم و مداد بود. زهره‌ام ترکید. شستم خبردار شد اینجا ساواک است. اینجا از آدم س و ج می‌خواهند و ته و توی هرکاری را درمی‌آورند. حتماً باید هرچه از لنگه آورده‌ام بسلفم. دستگیره همین است. شاید جان سالم بدر ببرم. ازخودم پرسیدم: پس کار میرزا علی‌خان هم به اینجا کشیده است. از قیافهٔ هم‌اطاق من غیظ و غضب تراوش نمی‌کرد. خودش گفت:

«من دکتر بیژن هستم. من یک ساعت از پیش شما می‌روم و شما شرح زندگی خودتان را بنویسید. اما جزئیات را فراموش نکنید. کلیات را ما خودمان می‌دانیم. دوستانتان چه کسانی هستند. با کی آمد و شد کرده‌اید. اسم‌های آشناهایتان را هم بنویسید. اسم مادرتان، پدرتان، خواهرتان. چه کاره‌اید؟ از کجا امرتان می‌گذرد. حتی آن چیزهایی راکه به نظرتان ضروری نمی‌رسد باید دقیقاً و بی شیله پیله بنویسید».

گفتم: آقای دکتر من کاری نکرده‌ام. در هیچ دسته‌ای و حزب سیاسی هم وارد نشده‌ام.

گفت: «می‌دانم، از خودتان بهتر می‌دانم. می‌خواهید آنچه خودتان نمی‌دانید برایتان توضیح بدهم. می‌دانم که شما هیچکاره بوده‌اید و هیچ بامبولی نزده‌اید. مگر اینجا نیامده‌اید که دیگر پیاده راه نروید و سوار شوید؟»

گفت و برخاست و در را نبسته تکرار کرد:

«پس من بعد از یک ساعت می‌آیم و برگها را می‌برم.»

رفت و من قلم در دست گرفتم و چند تا خط روی صفحهٔ اول کشیدم و با خودم گفتم: چه بنویسم و چه ننویسم؟ دل به دریا زدم و جزء به جزء شرح دادم

که شش ساله بودم که ننه‌ام مرا در مدرسهٔ فرهنگ برد و من قدم کوچک بود روی نیمکت اول نشستم. بچهٔ کودنی نبودم هرچه در مدرسه می‌خواندم یاد می‌گرفتم. تا کلاس یازده رفتم و بعد در امتحان رد شدم و دیگر به مدرسه نرفتم و روزها ول گشتم. شش ماه ننه‌ام نفهمید که از درس می‌گریزم و با لات‌ها قاپ‌بازی می‌کردم و ننه‌ام برایم کار پیدا کرد و اول در تیمچهٔ حاجب‌الدوله پیش حاجی نبی وبعد در دارائی. اسم خواهرم رقیه است. دوستم موسی‌جون. درد‌ارائی چگونه زیردست میرزاعلی‌خان کار یادگرفتم. همه‌جور کار. چطور کار مشتری‌ها را به عقب می‌انداختم. چقدر رشوه می‌گرفتم و چه مقدار از آن را به میرزا علی‌خان می‌دادم سهم میرزا علی‌خان دوبرابر مال من بود. می‌گفت او باید نیمی از سهم خود را به رئیسش بدهد. زیرچشمی می‌دیدم که خودش از بعضی مالیات‌بده‌ها مبلغ کلانی می‌گرفت و آن را هم به حساب رئیسش می‌گذاشت و یا لااقل به من اینطور وانمود می‌کرد. همه‌جور آدمی به او رجوع می‌کردند. فکل‌کراواتی، کلاهی، عمامه‌ای، دوره‌گرد،تاجر ورشکسته، خرده‌پا. کارهای رسیدگی به‌حساب محله چاله‌هرز بود. فکل‌کراواتیها اربابهای دستفروش‌ها بودند. سیاست این بود که ابتدا همه را دنبال نخودسیاه بفرستیم. یللی و تللی می‌کردیم. آنها را می‌چرخاندیم تا عاجز می‌شدند و واسطه می‌فرستادند، چانه می‌زدند و حل و فصل می‌کردیم. یک ماه مانده به سفر بندر لنگه یک شاهی به من ندادند. گفت: همه را باید به رئیسش بدهد. دارد کار حسابی برایمان درست می‌کند و آنجا نان‌مان در روغن است. همینطور هم شد. ما سفر کردیم. تا اینجا نوشتن زندگی‌نامه کار دشواری نبود. درآمد زیادی نداشتیم که چشم‌گیر باشد. اما در لنگه شورش را درآوردیم. میرزا علی‌خان هزار لم می‌دانست که از بازگویی آن شرمم می‌آید. گاهی من می‌کوشیدم جلوی زیاده‌روی‌های او را بگیرم. لبخند پس می‌داد و مرا بچه حساب می‌کرد

و می‌گفت: بزرگ می‌شوی عقلت سر جا می‌آید. اگر همهٔ اینها را می‌نوشتم، مچ خودم باز می‌شد، تا آن روز تصور می‌کردم که سر این ساواکی‌ها می‌شود مانند ژاندارم‌ها کلاه گذاشت و گلیم خود را از آب بیرون کشید، مختصر سه برگ را پر کردم و چشم به راه نشستم. از سر میز بلند شدم. دیگر چشمم باز بود و می‌توانستم به سوی پنجره بروم و نگاهی به بیرون بیندازم. چیزی چشم‌گیر پیدا نکردم. راه رفتم تا باز صدای گرداندن کلید در شنیده شد.

این‌بار مردی که خود را دکتر جهانگیر معرفی می‌کرد و کیفی همراه داشت با قیافهٔ ملایمی که کمی خندهٔ دروغی از آن تو ذوق می‌زد با سیگاری بر لب به اطاق آمد. کیف چرمی زرد رنگی در دست داشت، با عینک دودی برچشم نمی‌شد قیافهٔ او را تشخیص داد. چنین می‌نمود که قصد دارد دل مرا به دست آورد. من این آدم را درست بجا نیاوردم. می‌خواست مرا فریب بدهد و ازم حرف درآورد؟ قیافه گرفته بود یا چهرهٔ بشاشی داشت؟ در هر صورت می‌توانست بازیگر خوبی باشد. مرا ترساند.

«بنشینید آقا»

در کیفش دنبال چیزی می‌گشت. یک دست ورق از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. می‌خواست چنین جلوه دهد که آنها را اشتباهی درآورده. من شستم خبردار شد. ورق‌ها مال من بود. فوری آن را در کیف جا داد. سه برگی را که پر کرده بودم برداشت. نگاهی به آنها انداخت. چند ثانیه به برگ دوم چشم دوخت و برگ سوم را اصلاً نگاه نکرد.

«همه‌اش را نوشته‌اید؟»

گفتم: «بله» اما حواسم جای دیگری بود. این همان ورقهایی بودند که آنها را نشان کرده و جیب شیخ غضنفر را خالی کرده بودم که فریادش به آسمان رفت. هیاهو راه انداخت. تهدیدش کردم. چقدر ماهی گرفتی؟ رسید مالیاتی‌ات

کجاست؟ پدرش را درآوردم. جیک نزد. حالا این آقای دکتر ورق‌ها را به رخ من می‌کشد.

«پس این شیخ غضنفر چرا از دست تو به ژاندارمری شکایت کرده؟»

«آقا این‌ها قاچاق می‌کردند و من مچشان را می‌گرفتم و به آدم تهمت می‌زدند.»

من می‌گفتم و او گوش می‌داد و نمی‌داد و نوشتهٔ مرا مرور می‌کرد. اما یادداشت نمی‌کرد. دلم می‌تپید. می‌ترسیدم که س ج یقه‌ام را بگیرد.

«کسان دیگری هم از تو شکایت کرده‌اند. مثل کعبی شبیر و عاصم.»

«آقای دکتر، همه‌شان قاچاقچی بوده‌اند.»

دیدم توجهی به این کارهای من ندارد. سؤال می‌کرد، من جواب می‌دادم و او کاغذهای کیفش را درمی‌آورد و زیر و رو می‌کرد. ناگهان دوید توی حرف من و گفت:

«پسر حالا چکار می‌کنی؟»

«بیکارم» و شرح دادم که ننه قالی و اثاثیهٔ خانه را می‌فروشد و هرجوری شده امرمان می‌گذرد.

همین‌که گفتم «باز خیال دارم به بندر لنگه بروم» گوشش را تیز کرد.

«آنجا چه کار می‌کنی؟»

«کسب می‌کنم.»

«می‌خواهی قاچاقچی بشوی؟»

«نه اما من قاچاقچی‌ها را می‌گیرم و تحویل ژاندارمری می‌دهم.»

«آقای میرزا علی‌خان... توصیهٔ تو را کرده است والا کارت زار بود.»

«لطف دارید.»

«هرجایی می‌خواهی می‌توانی بروی. بندر لنگه بدجایی هم نیست. اما

یک شرط دارد. هرجا چیزی دیدی که خلاف مصالح عالیهٔ کشور است باید به من خبر بدهی.»

پس از من خبرچینی می‌خواستند. مقصودش را فهمیدم. خودم را به کوچهٔ علی‌چپ زدم. عجب اگر رند است من از او رندترم.

گفتم: «آقا مصالح عالی کشور یعنی چه؟»

مفصل از نکته‌هایی حرف زد که همهٔ ما می‌دانیم. اگر کسی به شاه بد گفت، اگر کسی کاغذی، چیزی از کویت و عربستان و پاکستان همراه آورد و بخصوص اگر کسی کتابی در دست داشت و خواند و به دیگری داد. اگر آخوندی به بچه‌های مردم خواست جز قرآن و عمه‌جزو درسی بدهد، اگر کسی از شهرهای دیگر به لنگه آمد و خواست با مردم دیگری تماس بگیرد و زد و جیم شد. اگر کسی خدای نکرده، هفت‌تیر و کارد و قمه آورد و به جوانها فروخت. اگر شبها چند نفری زیر چادری جمع شدند و حرفهایی زدند... گفت و گفت و من نفهمیدم خبرچینی چیست و یقین کردم که این کارها ازم برمی‌آید. پس این همان چیزی بود که موسی‌جون دستگیره نامیده بود و پشتگرمی.

پشتم گرم شد. به ننه‌ام نگفتم چه کاره‌ام. از چهارصد تومانی که آقای دکتر بیژن به من قرض داده بود، صد تومانی به مادرم دادم و تصمیم گرفتم گیوه‌ها را ور بکشم و به لنگه بروم به قصد اینکه پدر میرزا کعبیِ را درآورم. این صورت ظاهر بود. در باطن می‌ترسیدم. از همان عمارت چند طبقه که پائین آمدم احساس کردم که همه از من بیزارند. به چشم بد به من نگاه می‌کنند. به خودم دلداری می‌دادم: «باد را نمی‌شود با دست گرفت.» باید در ساخت و مصون ماند. سگ کی باشد کسی که با من درافتد. خودم را حالا یک پا ساواکی می‌دانستم. هرکه به من تنه بزند چنان به تخت سینه‌اش بکوبم که نفسش درنیاید. اینها هارت و پورت بود. چند روزی فکر کردم که به لنگه بروم یا نروم.

آیا نمی‌شود همینجا در تهران خبرچینی کرد. بالاخره دندان روی جگر گذاشتم و مصمم شدم که سفر کنم که عروسی خواهر کوچکم پیش آمد. ننه‌ام اصرار کرد بمانم تا این امر خیر برگزار شود. تا آن وقت داماد را ندیده بودم. شنیده بودم که رقیه با آدمی چند سال از خودش بزرگتر آمد و شد دارد و گفتگو از ازدواج است. روزی که شازده پسر به قصد خواستگاری رسمی به خانه آمد و ننه‌ام در اطاق من از او پذیرائی کرد، ناگهان یکه خوردم. مانند جرقه‌ای که یک آن می‌درخشد و خاموش می‌شود مرا خیال گرفت که این آقا را جایی دیده‌ام. اما هرچه می‌کردم او را به جا نمی‌آوردم. گاهی به نظرم رسید این همان است که جنس‌های قاچاقی را در یخچال از من خریده است. اما جور درنمی‌آمد. یقین کردم که دراین چند ماه بیکاری مکرر به او برخورده‌ام بی‌آنکه با هم روبرو شده باشیم. یک چشم بهم زدن تصور کردم، نکند که قبل از ملاقات با آقای دکتر بیژن مراقب من بوده و حالا هم به قصد درآوردن ته و توی کار من دارد در خانهٔ ما نفوذ می‌کند. اما این وهم بخودی خود ناپدید شد. پس از خوش و بش معمولی باهم جور درآمدیم و رفیق شدیم. شبها همراه خواهرم رقیه و تنها تو کافه‌ها آبجو می‌خوردیم و من هرچه در دل داشتم به او می‌گفتم. تنها چیزی که از او پنهان می‌کردم آشنایی با دکتر بیژن و مأموریت در لنگه بود. ده پانزده روزی باهم شب و روز گذراندیم و هر وقت که می‌خواستم عذری بیاورم که دارم خود را آمادهٔ سفر می‌کنم مرا بازمی‌داشت. ازدواج رقیه عقب افتاد. فردای روزی که با گاراژ خط جنوب قرار گذاشتم که بار و بندیلم را بدانجا برسانم، شب که به خانه آمدم دیدم نامه‌ای از لای در به هشتی خانه‌ام انداخته‌اند. دکتر بیژن مرا به همان ساختمانی که همراه موسی‌جون رفته بودم سر ساعت ده فراخوانده بود. زنگ نزده کسی در را باز کرد. ای دل غافل نامزد رقیه بود. بند دلم پاره شد. لال شدم. او خندید و من دیگر حرفی نزدم. از

آسانسور بالا رفتم و این‌بار به اطاق آقای دکتر بیژن روانه شدم. در بسته باز شد و ما دوتا تنها بدون نامزد رقیه با هم روبرو شدیم.

خواهرم شوهر نکرد، اما آبستن شد. ننه‌ام از من پنهان کرد. دوا درمان کردند و بچه را انداختند، وقتی در بیمارستان از او دیدن کردم اتفاقاً از پرستارها شنیدم که حادثه‌ای رخ داده. به تفصیل دکتر بیژن مرا آگاه ساخت که گناه از رقیه بوده است و بر آقاپسر حرجی نیست. من البته باور نکردم، اما چه می‌شد کرد؟ یا باید خودم را بکشم یا آقا پسر را و یا رقیه را. غیرت هیچ‌کدامشان را نداشتم. مأموریت من از آن روز شروع شد. به تفصیل شرح نمی‌توانم بدهم، نخواهم داد آن وقت مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود.

خلاصه کار من نفوذ در دانشجویان چپگرا بود. در دانشگاه بچه‌ها شلوغ می‌کردند. بیخودی سر درس نمی‌رفتند. حتی به یکی از استادان دانشکدهٔ پزشکی توهین کردند. او را به کلاس راه ندادند، چون از شاهنشاه ستایش کرده بود. گفتند از این راه می‌کوشد ریاست دانشگاه را به او محول کنند. وظیفهٔ من این بود کشف کنم که سردسته‌های آشوبگران را پیدا کنم. به من یادآوری کردند که جز من مأمورین دیگر هم مراقب کار هستند و ممکن است که در اثر تشویق و تحریک دانشجویان به خرابکاری، خود من مظنون واقع شوم و مأمورین شهربانی خود مرا بازداشت کنند. ترس نداشته باشم دل به دریا بزنم و بی‌محابا جرأت به خرج دهم. قصد این است که سازمان ــ برای نخستین‌بار این کلمه را از دهان دکتر بیژن شنیدم ــ بداند چه کسانی محرک اصلی این آشوبها هستند و با چه دسته و حزب و گروه و مقامات خارجی ارتباط دارند. رمز کار در این است که بی‌گدار به آب نزنم. چه بعید نیست که خود محرکین از مأمورین سازمان باشند و آنها هم همان نقشی را بازی کنند که به او واگذار شده است. قرار است که من هرگز به این خانه سری نزنم و فقط به وسیلهٔ

رقیه ــ که دیگر اسم او داماد خواهر بود ــ گزارش دهم و فقط اگر ضرورتی ایجاب کرد شبها به تلفن شماره ..... سه بار زنگ بزنم و رابطه برقرار کنم. هرگز با تلفن گزارشی هرچه فوری و فوتی باشد ندهم.

وسائل کار از هر جهت فراهم شد. من حقیر که اسمم در این اوراق «یارو» است دانشجو شدم و در رشتهٔ اقتصاد درس می‌خواندم و این کار آسانی نبود. من که از پایهٔ پنجم دبیرستان بالاتر نرفته بودم و اصلاً دیپلم متوسطه نداشتم به توصیهٔ یکی از استادان که خودش سهم‌دار بود به سبب اینکه دانشجوی زیرک و باهوش و کوشا و پرکار هستم، اجازه یافتم در سر درسهای اقتصاد و تاریخ و ادبیات حاضر شوم و تعهد کنم که بعداً امتحان متوسطه را بدهم و دیپلم بگیرم. تعهدی که هرگز انجام نشد. راستی مانند یک دانشجو وادارم کردند که کار کنم. مجبور شدم لغت‌هایی را یاد بگیرم که تا آن زمان به گوشم نخورده بود. بچه‌ها در بحث‌هایشان با اصطلاحاتی همدیگر را می‌کوفتند که برای من تازگی داشت و من که می‌خواستم نخود هر آشی بشوم، می‌بایست آنها را یاد بگیرم. کلماتی مانند ایدئولوژی، مارکسیسم، جوامع بشری، بالقوه، بالفعل، پدیده، شعار، لیبرالیسم و ارتجاعی و پیشگام را آسان می‌شد آموخت. دشواری عمده درک خود مطالب بحث‌انگیز بود. با دقت روزنامه‌ها، اوراق تبلیغاتی و جزوه‌های سیاسی آنها را می‌خواندم، گاهی کتابهایشان را هم ورق می‌زدم. یک‌هو خودم داشتم یک دانشجو می‌شدم. دیگر امر به خودم مشتبه نمی‌شد که دانشجوی قلابی هستم.

با همین مایه در جدل‌هایشان شرکت می‌کردم. بیش از همه به دستگاه بخصوص به ارتش و دربار و برخی از نمایندگان مجلس می‌تاختم. باکی نداشتم از اینکه در نطقهای آتشینم اسمی از شاه و دور و بری‌هایش ببرم. پس از چند ماه من جزو سردستهٔ دانشجویان انقلابی به حساب رفتم و گروهی از

دانشجویان از من پیروی می‌کردند. هرچه به زبان می‌آوردم، آنها «شعار» می‌خواندند و می‌شنیدم که در گفتگوهای سیاسی اسم از «یارو» می‌برند که نکته فهم است و خوب درک کرده که لم کار کجاست. این شد که سردسته‌های گروه‌های سیاسی خودشان را می‌شناساندند. یکی آمد و گفت «یارو تو بی‌خودی در حزب ما نیستی. اگر بخواهی تو را معرفی می‌کنم.»

دیگری مرا به کنار کشید و گفت: «در شورا دیروز اسمی از تو بردند. دوستان من می‌خواهند با تو آشنا شوند.» سومی فقط از «اتحادیهٔ کارگران» و چهارمی از «نیروی سوم» ستایش می‌کرد. اسمهای همه‌شان را یادداشت کردم و توسط داماد به دکتر بیژن رساندم. از همه مهمتر جوان خوش‌قیافه و قد کوتاهی بود به اسم آهاری که زیر پای من می‌نشست و مرا تشویق می‌کرد، هر روز شعاری تند و تیزتر بدهم. این شد که من دست به یک شیرینکاری زدم که برایم سرنوشت‌ساز شد. پس از دو سال من خودم یک آتشپارهٔ انقلابی بودم.

اعتصابات دانشجویان روز به روز وسعت پیدا می‌کرد. استادان یا از دانشجویان حمایت می‌کردند یا سر درس حاضر نمی‌شدند. رئیس دانشگاه منتر شده بود. کار با ملایمت و سیاست پیشرفت نمی‌کرد و نظم دانشگاه روز به روز بیشتر مختل می‌شد. میان گروههای گوناگون کار به زد و خورد می‌کشید. سر یکی از دانشجویان را چنان شکستند که لازم شد او را به بیمارستان برسانند. در چنین اوضاعی رئیس دانشگاه به وزارت علوم پیشنهاد کرد که هیئتی را بپذیرد تا آنها خواسته‌های خودشان را عرضه کنند. از جملهٔ نمایندگان آهاری بود که بلندگوی هیئت به شمار می‌رفت. وزیر آنها راپذیرفت و به آنها وعده داد با یک سلسله اقدامات مقتضی رضایت دانشجویان را فراهم آورد. از میان پنج نفر دانشجو چهار نفر خوشنود بودند و خود را پیروز

می‌دانستند. فقط ناراضی آهاری بود که به نظر می‌آمد سرشکسته از پیش وزیر برگشته است.

آهاری آمد پیش من که وزیر بچه‌ها را فریب داده و حالا مدتها طول می‌کشد تا باز دانشجویان سر شوق بیایند و اعتراض کنند. باید کاری کرد که این شعله خاموش نشود. دیدم جوان است و جویای نام آن وقت من فکر بکری به نظرم رسید.

وزیر دستور داده بود که در عرض یک هفته شورای دانشگاه جلسه تشکیل دهد و به خواسته‌های دانشجویان رسیدگی کند و در جستجوی راهی باشد که هم نظر دولت و هم رفاه دانشجویان رعایت گردد.

ملاقات هیئت نمایندگی روز چهارشنبه بود و قرار شد که شورا از روز شنبه به بحث پردازد و راه‌حل‌هایی پیشنهاد کند. من تصمیم گرفتم از این میانجیگری جلوگیری کنم. چند نفر از بچه‌ها را که از من حرف‌شنوی داشتند جمع کردم و آنها را فریفتم و یک اقدام شدیدی که کار را یکسره کند به آنها پیشنهاد کردم. بدون اینکه به آنها بگویم چه نقشه‌ای دارم. نکتهٔ اصلی این بود آهاری حق دارد و نباید فریب خورد. باید تقاضاهای دانشجویان دربارهٔ تهیه وسایل ناهارخوری به قیمت ارزان و خوابگاههای بیشتر برای دانشجویان غیر تهرانی و حذف وجوه سالیانه و آزادی تبلیغات سیاسی در محیط دانشگاه بخصوص اخراج چند استاد دانشگاه که به دانشجویان در دوران اعتصاب توهین کرده‌اند در همان جلسه‌های اول شورای دانشگاه به تصویب برسد و اجرا شود. دستورها عمومیت یافت و اکثر معترضین با آن موافق بودند و تصمیمات دانشجویان قرار بود تا روز یکشنبه به شورا پیشنهاد شود و اگر تا روز سه‌شنبه به تصویب نرسد تمام دانشگاه یکسره اعتصاب خواهد کرد و رئیس دانشکدهٔ حقوق که خود از حامیان بود این پیشنهاد را عرضه کرد.

شور عجیبی برپا شد. همه در انتظار اقدام شدید بودند. منابع همهٔ دانشجویان بخصوص غیر تهرانی‌ها که اکثریت داشتند و نه‌جا و منزل و نه پول کافی برای زندگی، در این پیشنهاد رعایت شده بود. روزنامه‌های موافق سرمقاله‌های خود را به حوادث دانشگاه اختصاص داده بودند، دولت خود را آمادهٔ هر پیش‌آمدی کرده بود. شب سه‌شنبه نامزد از من پرسید: «چه می‌خواهند بکنند؟» می‌خواست بل بگیرد و خبر را به صاحب‌خبران برساند، اما لب تر نکردم، گفتم: «نمی‌دانم.»

خوب فکر کردم چه حقه‌ای بزنم که پای خودم به میان نیاید. آن شب روزنامه‌ها را مطالعه کردم. روزنامه‌های چپ دانشجویان را به اعتصاب تشویق می‌کردند. دست‌راستی‌ها اقدام شدید دولت را توصیه می‌نمودند. گوشی دستم آمد.

تا صبح سه‌شنبه خبری نشد. به دانشگاه که رفتم دیدم شهربانی دور دانشگاه را احاطه کرده است. اتوموبیل‌های ارتشی پر از سرباز آمده بودند. رئیس دانشگاه به قصد این که چنین وانمود کند که در حیطهٔ عمل او اتفاق سوئی رخ نخواهد داد، از اتوموبیل دم در پیاده شد و به دفتر خود رفت. جمعی از دانشجویان میانه‌رو که دو طرف خیابان دانشگاه ایستاده بودند صف بستند و برای او دست زدند، هورا کشیدند و عده‌ای نیز او را هو کردند.

رئیس دانشگاه پس از شور مختصری با رؤسای دانشکده‌ها به شورا رفت.

آهاری دست مرا گرفت و پرسید:

«حالا چکار باید کرد؟»

گفتم: «کاریت نباشد الان دستور می‌دهم.»

«تو چه کاره‌ای دستور می‌دهی.»

گفتم: «تو چه کاره‌ای؟ رفتی پیش وزیر و لنگ انداختی.»

«هیچ چیز چیزی هم نیست.»

«برو همه می‌دانند که تو بیعرضه هستی. حالا آنچه من می‌گویم باید [illegible] دهی والا آبرویت را می‌ریزم و به همهٔ دانشجویان می‌گویم که تو چند [illegible] حلاجی. می‌روی روی چهار پایه و نطق می‌کنی و دستور می‌دهی تا امروز عصر باید شورا دربارهٔ درخواستهای ما تصمیم بگیرد.»

جزئیات نطقش را به او گفتم و اشاره کردم: «اگر یک نکته را فراموش کنی خودم روی چهارپایه می‌آیم و بقیه‌اش را می‌گویم.» هندوانه زیر بغلش گذاشتم و این ابله رودست خورد.

هنوز به مطالب اساسی نطقش که «ما در تالار شورا را می‌بندیم و نمی‌گذاریم که استادان از آن خارج شوند تا تقاضای ما برآورده شود» نرسیده بود که من و مریدانم درهای تالار را بستیم و قفل کردیم و سیم‌های تلفن را بریدیم و تمام استادان سرشناس و رؤسای دانشکده‌ها حتی آنهایی که از دانشجویان حمایت می‌کردند، زندانی و اسیر ما شدند.

این خبر برق‌وار در شهر منتشر شد، نخستین کسی که از محوطهٔ دانشگاه گریخت آهاری بود. نفهمیدم کجا رفت. اصلاً دیگر به دانشگاه نیامد. منتها این حادثه در شهر یک کلاغ چهل کلاغ به صورت‌های عجیب و غریب اشاعه یافت. که میان استادان و دانشجویان زد و خورد شده. ستنف تالار شورا روی سر مدرسین پائین آمده. چندین نفر زخمی شده‌اند. دو سه ساعتی طول نکشید که داماد مثل شکار تیرخورده خود را به من رساند که هرچه زودتر از دانشگاه بیرون بیایم. چهار ساعت کامیون‌های پر از سرباز خیابانهای اطراف دانشگاه را محاصره کردند و غرش تانکهای نظامی همه را به وحشت انداخت. پاسبانان هرکسی را که از در دانشگاه خارج می‌شد عکسبرداری می‌کردند. دیگر کسی را به دانشگاه راه نمی‌دادند. چند نفر را که مقاومت می‌کردند گرفتند

و به زندان بردند. ساعت شش سربازان به درون باغ دانشگاه ریختند و در شورا را کوفتند و استادان را آزاد ساختند. تا آن زمان این بزرگترین شاهکار من در زندگی سیاسی‌ام در ساواک بود. خوشبختانه خون از دماغ کسی نیامد و راه سربازان و پاسبانان به دانشگاه باز شد و من گل کردم.

همان شب در یک اتوموبیل با دکتر بیژن ملاقاتی رخ داد، نزدیک بود مرا در آغوش بگیرد. خودش پشت رل نشسته بود و مرا به درون اتوموبیل کشاند و بازوی مرا فشار داد.

«عجب ناقلائی از آب درآمدی.»

«خدمتگزار هستم.»

«خوب کردی. چند روزی خودت را هیچ‌جا نشان نده. اگر می‌توانی از تهران خارج شو.»

خواستم دربارهٔ آدمهای شرور که همه‌شان به نظر سازمان کمونیست بودند، گزارش دهم، بخصوص دربارهٔ آهاری... دوید توی حرف من «گزارش مفصل امروز صبح به ما رسیده است از جزئیات امر مطلع هستیم. کاری به این کارها نداشته باش. منتظر بمان تا تو را بخواهیم. باید از تو قدردانی بشود.»

دستی به پشتم زد و مرا از اتوموبیل پیاده کرد. و من شنگول و سردماغ به خانه رفتم. مقداری آجیل و شیرینی و شکولاد برای خواهرم که پس از بهم خوردن ازدواج با داماد از من دلخور شده بود، خریدم و به خانه رفتم. با رقیه آشتی کردم، اما میانهٔ خواهر و من آنطوری که قبل از خواستگاری نامزد بود هرگز سر نگرفت. ما همدیگر را خیلی دوست داشتیم، نمی‌دانم به چه دلیل از همان بچگی با هم یکی بدو می‌کردیم. شاید هم گناه از من بود. من چهار سال از او بزرگتر بودم و حالا خود را بزرگتر خانواده می‌دانستم و از این گذشته

در اوین خانه بودم و توقع داشتم که خواهر کوچک از من حرف‌شنوی داشته باشد، اقلاً در کارهایش با من مشورت کند. وقتی شنیدم که آبستن شده و بچه انداخته هیچ به روی خود نیاوردم و رقیه که می‌دانست من از سیر تا پیاز خبردار شده‌ام، کوک بود از اینکه چه آدم بی‌غیرتی هستم که این خطا را ندیده گرفته‌ام. اگر باهم روبرو می‌شدیم و با هم درمی‌افتادیم و کار به کتک‌کاری می‌کشید، باز دوستی خواهر و برادری ادامه پیدا می‌کرد. نمی‌دانم شاید بو برده بود که من چه‌کاره هستم. عوضش ننه‌ام که مدتها اصرار داشت که برایم زن بگیرد، خوشحالی مرا و شیرینی و شکولاد را به فال نیک گرفت و خیال کرد که من حالا راضی هستم و او می‌تواند دست بالا کند و برایم زن بگیرد. دختر خوشگل همسایه را زیر سر گذاشته بود و من گاهی از در خانه و یا از کوچهٔ آنها که می‌گذشتم می‌دیدم که چگونه برایم عشوه و ناز می‌کند. اگر حادثهٔ تازه‌ای پیش نمی‌آمد، ممکن بود که در بیست و پنجسالگی زن‌دار هم بشوم.

یک شب نزدیکی‌های ساعت ده، موقعی که من معمولاً در خانه بودم و مثلا درس می‌خواندم، آدمی مراخواست، رقیه دم در رفت و کسی که در تاریکی صورت او پیدا نبود، فقط گفت:

«آقای دکتر بیژن شما را خواسته است.»

ترس برم داشت این شغلها از اینجور پنهانکاری‌ها هم دارد. غروری مرا ربود. کسی با اتوموبیل مرا از شهر خارج کرد و به یکی از محلات شمیران برد و آنجا در عمارت تازه‌سازی باز شد. مرا کس دیگری تحویل گرفت و به سالن باشکوهی راهنمایی کرد.

اطاق بسیار روشن بود. میز بزرگی در صدر اطاق قرار داشت. چندین مبل راحت توجه مرا جلب کرد. روی میز یک گلدان گل قرار داشت و دو نفر افسر بلندپایه دور آن نشسته بودند و انگلیسی باهم صحبت می‌کردند، دری باز شد

و کسی چابک و فرز وارد شد دو افسر از جا برخاستند. سه نفر دیگر هم که به نظرم خارجی بودند به آنها اضافه شدند... نفر اول پیش من آمد. با من دست داد و من تعظیم کردم. گفت: «این... یارو است. این آقایان به شما تبریک می‌گویند و همه امیدوارند که شما خدمتگزار و شاهپرست بمانید. اقدامات وطنپرستانهٔ شما را ستایش می‌کنیم و از این جهت می‌خواستم به قصد تشویق شما کار بهتری به شما بدهم که بتوان از جرأت و پشتکار شما به سود کشور بیش از پیش برخوردار شد. در این خصوص آقای دکتر بیژن با شما صحبت خواهد کرد.»

دو افسر بلندپایه و دیگران همراه گوینده همه‌شان ایستاده بودند و سر تکان می‌دادند. بعد گوینده ادامه داد: «شهامت و تصمیم‌گیری شما به جای خود. اما شما باید ورزیده بشوید و سواد بیشتری کسب کنید و با مراحل مختلف کار آشنا شوید و شاید صلاح در این باشد که مدتی برای اخذ معلومات بیشتر به خارجه سفر کنید و مجهزتر به وطنتان برگردید.»

دست دراز کرد که دست مرا بگیرد. عرض کردم: «برای انجام هر فرمایشی آماده هستم» دیگران از جمله دو نفری که همراه او آمده بودند و موی بور و قیافهٔ خارجی داشتند با من دست دادند و سپس دو افسر بلندپایه دستی به پشت من زدند و مرا مرخص کردند. هنوز نمی‌توانستم از روی سردوشی آنها پی ببرم چه درجه‌ای دارند. به نظرم آن افسر فرز و چابک بختیار بود.

مردی که مرا در تاریکی کوچه به این عمارت آورده بود، پشت در ایستاده بود. مرا سوار اتومبیل کرد و به خانه رساند.

ننه‌ام و رقیه وحشت‌زده در خانه چشم به راه بودند. به آنها دروغ گفتم که عروسی یکی از دوستانم بود و مرا قبلاً دعوت کرده و نیافته بودند. ننهٔ خوش باورم قبول کرد. اما سوءظن رقیه افزون‌تر شد و بیشتر از من فاصله گرفت.

این خوشترین ساعت زندگی من بود. بدبختانه این لحظه هرگز تکرار نشد.

حوادث گوناگون و اتفاقی باعث شد که من از این پله بالا بروم. البته بی‌گدار به آب زدن خود من هم بود. اما بخت هم یاری کرد. از ته دل با آنها همراه نبودم. هرچه بیشتر ته و توی کار را درمی‌آوردم می‌دیدم که از دل و جان با آنها نیستم. این دکتر بیژن خیلی قلابی بود. از شاه خوشم می‌آمد و او را قبلهٔ عالم می‌دانستم. تدریجاً حس می‌کردم که مردم از من دوری می‌جویند. در هر محفلی که وارد می‌شدم، در قهوه‌خانه و سر گذر در گفتگوی با بقال و چقال دور و برم خالی می‌شدو آنها میلی به صحبت با من نداشتند. همسایه‌ها به من غبطه می‌خوردند که ناگهان منی که هیچ‌کدام نمی‌شناختند، در دستگاه اداری کار پیدا کرده‌ام و دارم نان آنها را می‌برم. بعضی‌ها هم موس‌موس می‌کردند. رجب بی‌قبا که یک چشم باباقوری داشت و طبق‌کشی می‌کرد، هروقت مرا می‌دید مجیز مرا می‌گفت. شنیده بود که من دستم به دهانم می‌رسد و خیال می‌کرد که می‌خواهم اسباب‌کشی کنم و توقع داشت که زیر بال او را هم بگیرم. «آقا، ما نمک‌پروردهٔ شما بودیم. هر خدمتی از ما برآید، کوتاهی نخواهیم کرد.»

مشهدی رازی سر گذر که بقالی داشت، هر وقت از در دکانش می‌گذشتم، می‌گفت: «کی دامادی آقا را جشن بگیریم؟» دخترش چهارده ساله بود و توقع داشت که مرا داماد خودش کند. جورواجور آدمها خودی نشان می‌دادند. از قیافه و رفتارشان می‌شد فهمید که حسد می‌ورزند و یا امیدی در چنته دارند.

چندین ماه کار من زیر و رو کردن پرونده‌های بایگانی بخش دانشجویان دانشگاه بود. البته من تعهد کرده بودم کور و کر و لال باشم. از هیچ اطلاعی تعجب نکنم و خدای نکرده مطلبی را به کسی بازگو نکنم. قصد این بود که من در ضمن مطالعهٔ پرونده‌های بایگانی شده با شیوهٔ کار، مظنونین و بازپرسی و

تهدید و تطمیع و تنبیه و مجازات آشنا شوم. چیزهایی دیدم که هرگز به عقلم نمی‌رسید. از روی گزارش‌ها و گفته و نقل‌قول‌های دانشجویان که بخشی از آنها را خودم به گوش خودم شنیده بودم می‌توانستم آدمها را با وجود اسم‌های جعلی و رمز در پرونده ها نشان بدهم و بازشناسم. وحشت کردم وقتی یقینم شد که امثال من هم در دانشگاه می‌پلکیدند و با چه دقتی فعالیت خود من را بازگو کرده بودند. وقتی عین کلمات خودم را از زبان آدمی بااسم قلابی خواندم که «اگر یک نکته را فراموش کنی، خودم روی چهارپایه می‌آیم و بقیه‌اش را می‌گویم.» دیگر شکی نداشتم که آهاری انقلابی از سُم‌داران است و توطئه‌ای که قرار بوده است او راه بیندازد، من انجام داده‌ام. من دیگر آهاری را ندیدم. او را به دانشگاه شیراز منتقل کردند. و قرار شد آنجا به تحریک دانشجویان و دوبهم‌زنی بپردازد. او را ندیدم تا چند سال بعد در حزب با هم روبرو شدیم و البته به رویش نیاوردم که چه‌کاره است و با چه اسمی و شماره‌ای در سازمان وظیفه انجام می‌داده است. شستم خبردار شد که باید خوب مواظب باشم و من تنها نیستم و دیگران هم مراقب کار منند. از این شگفتی‌ها زیاد به من دست داد و از آنها تجربه اندوختم و کارآزموده‌تر شدم.

اما آنچه مرا سخت ترساند و حرص مرا درآورد و مرا داشت متزلزل می‌کرد تا آنجا که می‌خواستم سر به بیابان بگذارم و عطایشان را به لقایشان ببخشم وقتی بود که پرونده‌های محله‌های خودم را مرور کردم. چه کسانی جزو مظنونین به شمار می‌رفتند. عقل از سرم درمی‌رفت. یکی ناله کرده بود که نانوا نان ترش کرده فروخته و این را جاسوسان محل مخالفت با شاه دانسته بودند. دیگری پسرش در کنکور شرکت کرده و موفق نشده بود و جایی گفته بود که «همه‌جا خاصه خرجی است و به فقیر و بیچاره‌ها چیزی نمی‌رسد.» سومی در نامه‌ای به دوستش نوشته بود که از گیلان پیله نخرد چون گران تمام می‌شود

و اضافه بر قیمت به جیب دولتی‌ها می‌رسد. راپرتچی «دولتی»ها را شاه و دربار و خویشان شاه ترجمه کرده بود. یکی دیگر تقاضا کرده بود که با این توریست روسی به اروپا سفر کند. بیچاره را به سازمان خواسته بودند که از چه کسی می‌خواهد در مسکو دیدن کند و از کی تا حالا کمونیست است و این زن بیچارهٔ از همه‌جا بی‌خبر از خیر سفر گذشت و دیگر جز به کربلا و نجف هیچ کجای دنیا نرفت.

اگر می‌خواستم از این نمونه‌ها بیاورم، می‌بایست صدها صفحه سیاه کنم و تازه چه سودی به من می‌رسید. من باید به پاردم سائیده‌ها خدمت حسابی کنم. لرزه وقتی به تنم افتاد که دیدم جزو آدمهای مظنون اسمی هم از رقیه برده می‌شود. خواهرم در آن زمان در فروشگاه فردوسی کار می‌کرد. فروشنده نبود اما چون خرده سوادی داشت، به او سرپرستی چند فروشنده را واگذار کرده بودند.

جرمش یا بهتر بگویم اتهامش این بود که برخلاف مادرش و خویشان دیگرش به مسجد و روضه‌خوانی و شازده عبدالعظیم و ابن‌بابویه نمی‌رود و در عوض او را در سینما و تئاتر دیده‌اند. بخصوص که به یکی از فروشندگان در یک حوزهٔ حزبی برخورده بودند.

اسم این جوانک فرزان بود و در پرونده اشاره شده بود که باید او را سخت تحت‌نظر قرار داد. جرأت نکردم به خواهرم در این زمینه چیزی بگویم. متوجه بودم که این دختر سی خودش می‌رود و مثلاً مثل دخترهای متجدد لباس می‌پوشد و تا آنجا که دستش می‌رسد دارد شیک‌پوش به حساب می‌آید.

شبی در خانه در حضور ننه‌ام از رقیه پرسیدم:

«تو را در خیابان با آقای فرزان دیدم. خوب می‌شناسی‌اش؟»

«به تو چه؟ تو مگر اوستاچسک من هستی؟»

ننه‌ام تشر زد: «آخر برادر بزرگتر است. جای پدر تو است. حق ندارد از تو بپرسد که با کی رفت و آمد می‌کنی؟» خواهرم با ادب اما یک دنده جواب داد:

«ننه جان مگر من از او پرسیدم که چه کاره است و از کجا ماهی سیصدتومان به خرج خانه کمک می‌کند. می‌گوید که تجارت می‌کند، پس چرا ما هرگز کالایش را ندیده‌ایم.»

دیدم باید کوتاه بیایم. این قصه سر دراز دارد.

اما خودم تصمیم گرفتم پی فرزان را بگیرم. در پرونده‌ها چیز جالبی نیافتم. به فکر افتادم که توی حزب دنبال فرزان بیافتم، بلکه گزکی به دست بیاورم. اما پروندهٔ حزبی‌ها که یک قفسه را پر کرده بود، در اختیار من نبود. به فکرم افتاد از رئیسم اجازهٔ مطالعهٔ آنها را بگیرم. رئیس مستقیم من دکتر بیژن بود. البته به زودی دریافتم که این اسم قلابی اوست. هم خودش قلابی است و هم دکتری‌اش. او مرا دوست می‌داشت و هروقت می‌دید که من زیاده‌روی می‌کنم اندرز می‌داد. کاری نکنی به خودت بدگمان بشوند. با او این فکر را در کنار گذاشتم. گفتم: «در پرونده‌ها اسمی از خواهرم رقیه رفته و دلم می‌خواهد بدانم این رشته به کجا می‌رسد.» جواب داد:

«ناراحت نباش دربارهٔ رقیه به اندازهٔ کافی پژوهش شده است. داخل هیچ گروهی نیست.»

گفتم: «با کسی به اسم فرزان که در فروشگاه کار می‌کند، آشنا شده و او گویا حزبی است.»

جواب داد: «بود دیگر به حزب نمی‌رود. یکی دوبار در حوزه‌ای شرکت کرد و دیگر به آنجا روی نیاورد.»

«هرچه شما صلاح بدانید.»

«چند هفتهٔ دیگر صبر کن، تا ببینیم چه می‌شود کرد.»

پس از چند هفته‌ای آقای دکتر بیژن خبر خوشی برایم آورد.

«خودت برو وارد حزب شو. بعد از چندی پرونده‌ها را هم در اختیارات می‌گذاریم.»

من که دانشجو بودم راستش درس هم می‌خواندم و به مطالعهٔ کتابهایی که استادان توصیه می‌کردند، می‌پرداختم. بسیاری از مطالب را نمی‌فهمیدم، اما درصدد بودم که آموخته بشوم. ورود به گروه دانشجویان حزبی کار دشواری نبود. چند هفته‌ای گذشت و راه من به کلوپ حزب باز شد و بنده خودم نایب‌رئیس حوزه شدم و کارم بالا گرفت و دیگر زیرپاکشی از این و آن مثل آب خوردن بود. یک سالی در حوزه‌ها و کمیتهٔ ایالتی و کمیسیون تفتیش وول خوردم و چیزی که چنگی به دلم بزند نیافتم. اینها چیزی نداشتند که بدرد بخورد. یکبار مرا برای مأموریتی به شیراز فرستادند با آهاری برخوردم که آنجا کیا بیا داشت و مورد اعتماد بود. ابداً به روی خود نیاوردم که می‌شناسمش. آنجا یقین کردم که از خرده‌پاهاست و هنوز دورهٔ آزمایشی خود را نگذرانده که رتبهٔ بالاتری احراز کند. دیگر معلوم شد که در حادثهٔ دانشگاه و زندانی کردن استادان من روی دستش بلند شده‌ام و او را دنبال نخودسیاه فرستاده‌ام. با آهاری گرم گرفتم و خود را صد درصد آتشی معرفی کردم و دلش را به دست آوردم که در شیراز آبی نیست که بدرد شنا کردن بخورد و دلش می‌خواهد که در مرکز باشد. آنجا هزار وسیله برای ترقی هست. اما اینجا در شیراز چوب تو سر سگ بزنی امثال او فراوان هستند. برای اینکه خوب خامش کنم قول دادم که در تهران وسیله‌ای فراهم آورم که او را برای کار مهمتری در دفتر روزنامه یا در شورا بخواهند. این نیرنگ گرفت. آهاری که هم دانشجو و هم حسابدار کمیتهٔ ایالتی در شیراز بود میان چند حزبی دوست و رفیقش خوشنام و خوش‌حساب بود و هیچ یک از آنها حدس نمی‌زدند که چند مرده حلاج است.

نامردی او وقتی بر من آشکار و برجسته شد که در گزارشهای فرستادهٔ او از شیراز خواندم که به این همکاران دوستش نیز نارو زده.

چند ماه بعد آهاری را حزب به سبب صداقت و امانتش به تهران خواست و به او ادارهٔ یکی از روزنامه‌های نیمه حزبی را محول کرد و در عین‌حال در کمیسیون مالی عضو شد. با دوماهیانه که از حزب می‌گرفت امرش می‌گذشت، اما کفاف جاه‌طلبی او را نمی‌داد. آنچه اکنون نوشتم و می‌نویسم از روی پرونده‌ها و نوشته‌های سازمان است.

وقتی از شیراز برگشتم دکتر بیژن نخستین پرسشی که از من کرد این بود:

«آهاری را چگونه تشخیص دادی؟»

گفتم: «قاب همه را دزدیده است.»

پرونده‌اش را از کشوی میز درآورد و به من داد.

من دیگر او را ندیدم تا وقتی در روزنامه خواندم که در پاریس است و دارد دکترای خود را می‌گذراند.

چه رنگی زد که توانست خود را به پاریس اندازد؟ من چندین‌بار گذرم به دفتر سازمان در ژنو افتاد در این محل کلیهٔ اسناد مربوط به گذشتهٔ دانشجویان جمع بود.

آهاری آنقدر این در و آن در زد تا کارش گرفت. در کمیسیون مالی حزب همه‌اش صحبت از مضیقهٔ مالی بود. شهرستانها نه فقط کمکی به مرکز نمی‌کردند، اغلب برای اداره و چاپ اوراق تبلیغاتی دستشان دراز بود. چندین مرتبه صحبت از دستمزد به بانک‌ها بود. اما سران حزب با این اقدام مخالف بودند و موقع را مناسب نمی‌دانستند. بعد یک پیشنهاد مالی در یک جلسهٔ مخفی که در آن چند تن از کمیتهٔ مالی حضور داشتند مطرح شد که تمام افراد حزب مزد یک روزشان را به قصد رفع تنگدستی مالی به صندوق حزب

بپردازند. در تهران دور تا دور حیاط کلوب در هریک از اطاقها جعبه‌های کارتن گذاشتند تا هرکسی بتواند هرچه می‌خواهد و وسعش می‌رسد بپردازد. سه روز این جمع‌آوری اعانه طول کشید و گفتند چند ده هزار تومان فراهم آمد. روز اول سران و سردمداران اسکناس‌های خود را به صندوق ریختند و هجوم افراد را یک پیروزی حزب تلقی کردند. از جانب کمیسیون مالی دو نفر از جمله آهاری مأمور حفاظت پول‌های جمع‌آوری شده بودند. هرشب آنها را در گاوصندوق حزب که کلیدش در اختیار مأمور کمیسیون مالی از جانب کمیتهٔ مرکزی بود می‌گذاشتند. تا آخر که بالاخره معلوم نشد از کجا کلید گاوصندوق به دست آهاری و همدستش افتاد و همهٔ مبلغ فراهم آمده ربوده شد. دیگر کسی او را در حزب ندید.

این راز هرگز جز در پرونده‌های سازمان کشف نشد. در پرونده اشاره‌ای است که پس از این دستبرد اجازه یافت به اروپا سفر کند. در روزنامه‌ای خواندم که آهاری به اقرار خودش پول حزب را به این قصد ربوده است که به اروپا برود و درس بخواند و دکترا بگیرد. بقیهٔ سرنوشت او را در جای دیگر خواهم گفت چون می‌بینم که حالا بعد از انقلاب هم دم درآورده و از شاه‌پرستی و میهن‌پرستی دم می‌زند.

تلاش عمدهٔ من در حزب بیشتر به این قصد بود که از سیاه‌بختی رقیه جلوگیری کنم. در حزب هیچ اثری از فرزان نیافتم. گفتند که او وارد مدرسهٔ نظام شده و دیگر گرد سیاست نمی‌گردد. در ضمن جستجو و پیگیری فرزان متوجه اعجوبه‌ای به اسم «شیخک» شدم که دست صدتا مهتر نسیم عیار را از پشت بسته بود و هرآن به صورتی در آمده است. این آدم حتی رؤسای سازمان را هم منتر کرده بود. گاهی عمامه‌ای بود و زمانی فکلی، هم کتاب «سرمایه» مارکس را به عربی زیر عبا داشت و هم یک قرآن کوچک چاپ چکوسلواکی را

به بازویش می‌بست. هم نمازخوان و هم قاچاقچی. هر وقت به حزب می‌آمد شبکلاه فکسنی روی سرش می‌گذاشت و عبائی دور خودش می‌پیچید و در گوشه‌ای کز می‌کرد. هیچ‌وقت عضو حزب نبود و نشد. اما چنین وانمود می‌کرد که هم با سران حزب بند و بست دارد و هم با رجال و دولتمردان. فقط با ریش بزی‌اش که هم در کسوت آخوندی و هم با کت و شلوار اطو کرده به چانه‌اش آویزان بود می‌شد او را شناخت.

توجه من به او به خاطر آشنایی‌اش با فرزان جلب شد. می‌خواستم بدانم که آیا میان رقیه و فرزان و این شیخک رابطه‌ای هست یا نه.

یک شب رقیه در حضور ننه‌ام ازم پرسید:

«تو هم حزبی شده‌ای؟ چند ضربه می‌زنی؟»

نمی‌خواستم سر بسرش بگذارم، اما دلم می‌خواست ازش حرف دربیاورم. از همین یک پرسش پیدا بود که سرش به جائی بند است. گفتم:

«حزب چیه؟ تو هم داخل آدم شده‌ای و وارد معقولات می‌شوی؟»

«خیلی اوستایی. ادای کبک را داری درمی‌آری. سرت را زیر برف می‌کنی هیچ‌چیز را نمی‌بینی و خیال می‌کنی هیچ‌چیزی نیست.»

«که چه؟»

«همین که گفتم.»

«این حرفها را فرزان به تو یاد داده است.»

«بیخودی فرزان را قاطی نکن. او چند روز توی شماها بود، وقتی دید که همه‌اش راست بری چپ بری سبزی روسها را باید پاک کنی ول کرد و رفت.»

«پس شیخک به تو یاد داده؟»

«شیخک کیه؟»

معلوم شد که او را نمی‌شناسد و حتی اسم او را هم نشنیده است. اما دفاع از

فرزان نشان آن بود که اگر سر و سری با او ندارد بی‌دلبستگی هم نیست. ننه‌ام که تابه حال در گوشه‌ای پای سماور نشسته بود و دعا می‌خواند و لوبیا پوست می‌کند و چنین وانمود می‌کرد که به گفتگوهای ما توجهی ندارد، گفت:

«رقیه می‌خواهد همین روزها آقای فرزان را به ناهار دعوت کند، روزی باشد که تو هم اینجا باشی.»

من بل گرفتم و تر و چسب پاسخ دادم:

«هر روز که بخواهد. به من فقط دوسه روز پیشتر خبر بدهید که وقت داشته باشم.»

رقیه اصطلاح «دو ضربه» به کار برد و این مرا به فکر انداخت. مبادا چنین شهرتی دربارهٔ من شایع باشد. عین بگو بشنو را با دکتر بیژن در میان گذاشتم. گفت: «باید بیشتر مراعات کنی که به کارت خدشه‌ای وارد نیاید. توی حزب که حالا خبری نیست. آنجا را ول کن. این را ذخیره نگهدار برای روزی که ضروری باشد. بالاخره عضو سابقه‌دار حزب هستی. درس و مرس را بهانه کن و به کار خودت بپرداز.»

گفتم: «می‌خواهم بدانم این شیخک چه کاره است و تا چه اندازه در سرنوشت خواهرم رقیه دست دارد.»

آن وقت کمی فکر کرد. چینی به پیشانی انداخت و گفت:

«کار ما تحقیق دربارهٔ چپ‌هاست و آنها که با روسها سر و کار دارند. ما مواظب اعلیحضرت و اطرافیانشان باید باشیم. بقیه به ما مربوط نیست. اگر بخواهیم به امور پادوهای انگلیس و امریکا بپردازیم باید نصف بیشتر آدمهای دستگاه دولتی را زیرنظر بگیریم. اشکال کار شیخک همین است که ما هنوز جای پای او را نیافته‌ایم. این مردکه از آن رذل‌های شماره یک است، هم به راست می‌زند و هم به چپ. جا پای کار او حتی به دربار هم می‌رسد. هربار که

نزدیک بوده است توی هچل بیفتد، کسی از گوشه‌ای پیدا شده، دست او را گرفته از چاله چوله بیرون کشیده است. کار او به رقیه هیچ ارتباطی ندارد. اما برای اینکه آزموده شوی و به گمراهی نیفتی اجازه می‌گیرم که پروندهٔ شیخک را به تو بدهند. اما این را بدان که برای کار ما ثمری ندارد. شاید یک منبع او را راهنمایی می‌کند. ما فقط تا آنجا که مربوط به خودمان است وضع او را پیگیری می‌کنیم.»

اصل مطلب را درک کردم و یقینم شد که دوستی یا آشنایی فرزان و شیخک تصادفی بوده است. دعوت رقیه از فرزان هم نتیجه‌ای نداد. فرزان که داشت ستوان شهربانی می‌شد، آدم باکمال و بامعرفتی بود. بلندقامت، چهارشانه، خوش قیافه، آرام و فکور. بیشتر می‌شنید تا می‌گفت. باکی نداشت که در چشمهای من نگاه کند. به پرسش‌های من جواب یک پهلو می‌داد و یا صاف و پوست‌کنده می‌گفت: نه، نمی‌دانم. اگر شیله پیله‌ای داشت از من زبردست‌تر بود و به آسانی دم لای تله نمی‌داد. وقتی من صحبت را به شیخک کشاندم، یک دنده جواب داد:

«این آدم انگلیس‌هاست و من با این قبیل مردم کاری ندارم.»

چیز مهمی که دستگیرم شد همین بود که اطلاعات رقیه دربارهٔ «دو ضربه زدن» من از سرچشمهٔ دیگری آب می‌خورد نه از این راه.

رفتار فرزان با رقیه عادی بود. عاشق و معشوق نبودند و نامزدبازی هم در کار نبود. مؤدب و شاد با هم صحبت می‌کردند و هیچ باکی نداشتند که به هم متلک بگویند و بلند بخندند.

اما پروندهٔ شیخک چشمهای مرا باز کرد. معلوم شد که جز سازمان ما که وضع زندگی مادی و اجتماعی و اقتصادی سیاسی چپگراها را بررسی می‌کرد، دستگاه دیگری هم از قدیم و ندیم بوده است که کار خودش را البته با بودجهٔ کلان و بدون وسائل فنی لازم انجام می‌داد و می‌دهد.

شیخک از سال ۱۳۲۱ در امور سیاسی سابقه داشت و در حوادث ۱۷ آذر با آنکه در حدود ۲۲ سال بیشتر نداشت نقشی اگر نه چندان مهم بازی کرده بود.

در اختلاف میان دولت و دربار که هرکدام می‌خواستند برتری سیاسی احراز کنند شرکت داشت.

حریفان قحطی سال جنگ را بهانه کردند و مردم را به جان هم انداختند و کشتند و بعد باهم ساختند. اگر آن روز شاه از روی آنچه در گزارش رکن دو آمده، دست بالا نکرده و حریف را به جای خود ننشانده بود ترقیات مشعشعانه‌ای که امروز نصیب کشور شده میسر نمی‌گردید. دولت اختیارات از مجلس می‌خواست و دربار به کوشش عده‌ای از نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران این اختیارات را تصویب نکرد. گروهی از دانشجویان رو به مجلس به راه افتادند تا در این زمینه با مجلسیان گفتگو کنند. شهربانی و فرمانداری نظامی نیروهای خود را بسیج کردند و به جان نمایش‌دهندگان انداختند. فرزان که در آن زمان دانشجو بود با شیخک که هنوز ریش بزی نداشت آشنا شد. این جوانک را هم میان دانشجویان دیده بودند و گزارشهایی از او در بیست برگ رکن دوم و ادارهٔ سیاسی تکرار می‌شد. گاهی از بازار سردرمی‌آورد. زمانی در مشهد در صحن حضرت رضا به نفع حزب تبلیغ می‌کرد. هم با بختیاری‌ها بود هم با قشقائی‌ها. در سال ۱۳۲۵ او را با ریش و پشم در نیشابور دیده بودند و چند سال بعد در شیراز با ریش بزی. هنگام آتش‌زدن خانهٔ نخست‌وزیر عده‌ای از روزنامه‌نویسان را چند روزی توقیف کرده بود از جمله شیخک را. در این چند روزه ارتباط میان او و سردمداران سیاست برقرار گردید، تا آنجا که بعدها کارش بدانجا کشید که خود یک پا از رجال سررشته‌دار شد. یک هفته نگذشت که نخست‌وزیر و درباریان باهم ساختند و این بلیه که داشت در دادگستری مطرح می‌شد، ماستمالی گردید.

اما در زندان شیخک نه تنها پشتگرمی رجال را به دست آورد، با دو برادر بازرگان هم بند و بست کرد و یک پشتگرمی خارجی هم برای خود به دست آورد. اگر اسم این دو بازرگان را ببرم دیگر نان من به گردهٔ آهو بسته می‌شود. چون هنوز قدرتی در اختیار دارند که رکن دوم و ادارهٔ سیاسی آن روز که سهل است، حامیان ساواک هم زورش به آنها نرسید. همین اشاره کافی است تا حضرات برادران بدانند که هنوز آدمهایی در این دوران هستند که فقط دهانشان را می‌توان با طلا بست.

صحبت سر شیخک بود که در یک خانوادهٔ تنگدست به دنیا آمده دورهٔ اول دبیرستان را نیز به پایان نرسانده بود. به مکتب نرفته، خط ننوشته، به غمزه مسئله آموز صد مدرس خود را جا می‌زد.

آشنایی زمان جوانی را با درباریان تجدید کرد. برایشان آوازهای بندتنبانی می‌خواند، شوخی‌های رکیک نقل می‌کرد و دلشان را به دست می‌آورد. از آنها مواد مخدر مانند هروئین و کوکائین می‌گرفت، تریاک ارزان می‌خرید و آنها را در مجالس عیشی که در خانه‌اش ترتیب می‌داد به پااندازها و پادوهای سیاست تحویل می‌داد و از این راه کسب آبرو و مال می‌کرد. از این پس هرچه نقل می‌کنم از روی پروندهٔ شیخک است که در سازمان تشکیل شده بود.

طولی نکشید که روزنامه‌نویس شد، هم مصدقی بود و هم درباری چیزی که سازمان را در بدو کارش به کلی سردرگم کرده بود. همین بود که نمی‌شد هویت او را در قالبی ریخت و با آن روبرو شد. در روزنامه‌اش هم از حزب خرده می‌گرفت و هم استالین را می‌پرستید. همین که روزنامه‌های راست و چپ به او می‌تاختند و اسباب زحمتی برای او فراهم می‌آوردند و سازمان مجبور می‌شد که قدمی بردارد مثلاً او را تحت‌نظر قرار دهد از هرسو از چپ و راست، از بازار و از نفتی‌ها سر و صدا بلند می‌شد که چرا، که چرا گفته‌اند که بالای

چشم او ابرو است. سازمان خبر داشت که با کوکائین و هروئین و تریاک و نشمه برای زن‌بازان و بچه‌بازان بساط گرم‌ونرم فراهم می‌کرد، اما هیچ‌کس نمی‌توانست باوجود استالین ــ پرستی او را چپگرا بنامد.

همینکه کاسه کوزهٔ حزب با تیراندازی به شاه به هم خورد، او را هم گرفتند و بعد از چند روز آزاد کردند و سازمان را دست به سر کردند و بالاخره هیچ‌کس نفهمید کی و چه دستگاهی آزادی او را با سی هزار تومان ضمانت خریده است. چند سال بعد حادثه‌ای رخ داد که شهربانی و دادگستری او را دستگیر کردند. زنی از اعیان متنفذ که در خانه وی آمد و شد داشت پس از آنکه مست عرق و کوکائین در خانهٔ شیخک غش و ضعف کرده بود، چند ساعت پس از برگشتن به خانهٔ خود مرد و خانوادهٔ او شیخک را قاتل خواندند و هیاهو راه انداختند و شهربانی و آگاهی و دادگستری را خبر کردند. مدتی بساط زیر و رو شد و خانه‌اش مورد بازرسی قرار گرفت. آنجا مواد مخدر و تریاک قاچاق یافتند و برای او چند سال حبس بریدند و البته نه به جرم قتل بلکه به جرم فراهم کردن مواد مخدر و فریب مردم و کلاشی و غیره. دوستان سابق مگسان دور شیرینی شدند و دیگر برایش تره خرد نکردند و او را به حال خودش واگذار کردند. از دم و دستگاهش چیزی باقی نماند. مفلوک شد. سال ۱۳۳۹ دست غیب باز زیر بازوی او را گرفت و وسائل مسافرت او را به فرنکستان فراهم کرد و آنجا به قول خودش گوشه‌نشینی اختیار کرد و به مطالعه پرداخت و به ایران برگشت و به کسوت درویشی درآمد. به او در سازمان برنامه کار دادند و آنجا وظیفه‌ای نداشت جز اینکه به شهرستانها مسافرت کند و دربارهٔ محل زندگی و مزار و آثار گویندگان گمنام ایران پژوهش کند و نتیجهٔ تحقیقات را نه به اسم حقیقی خودش بلکه به اسم جعلی در رادیو و تلویزیون باز گوید و این کار دشواری نبود می‌شد از نتیجهٔ تحقیقات دانشمندانی که در این زمینه کشفیاتی

کرده بودند، سود برد و اسم در کرد. البته در این سخنرانی‌ها ذکری از محققین اصلی نمی‌رفت ولی برای ایزگم کردن اشاره‌ای به صاحب اثر در پاورقی به اسم استاد اجل، دانشمند عظیم‌الشأن و علامهٔ دهر می‌آورد و دانه می‌پاشید و چرب‌زبانی می‌کرد و تملق می‌گفت و بر خر خود سوار بود. از او در دانشگاه که با رئیس آن در دورهٔ کودکی آشنا شده بود، دعوت می‌کردند که دانشجویان را مستفیض کند و در نتیجهٔ شرکت در کنگره‌های ادبی و سیاسی و اقتصادی جزو اساتید بشمار می‌رفت و ناگهان معلوم نگردید چه شد که «روزگار چنان زد بر بساطش پشت‌پایی که هر خاشاک او افتاد جایی» و حالا پس از انقلاب هرجا می‌نشیند می‌گوید: «من زمان شاه بلا دیده و محنت کشیده‌ام و آرد خود را بیخته و الک خود را آویخته‌ام و دیگر کاری از من ساخته نیست.» منتها آشنایی من با خود شیخک سابقه‌ای دارد که گفتنی است. در چند ماه پس از رهایی از زندان آهی نداشت که با آن ناله کند. روزی رقیه که دیگر در بیست و چهار سالگی بخشی از فروشگاه را در زمینهٔ لباسهای زنانه اداره می‌کرد، اسم شیخک را برد که بدبخت شده و دارد از گرسنگی می‌میرد و بی‌تقصیر به زندان افتاده و از این قبیل عجز و لابه‌ها و از من خواست که به او کمکی کنم. پرسیدم:

«شیخک کیه؟»

جواب داد: «من هم او را نمی‌شناسم. اما آقای فرزان او را دیده و دلش به حال او سوخته است. می‌گفت:

«همه‌جا دنبال لقمه‌نانی به این درو آن در زده و حالا دست به دامن او شده است...»

دیدم آب زیرکاه نیست. فرزان که حالا ستوان شهربانی است شیخک را در زندان دیده و دلش به حال او سوخته است. شیخک دست به دامن سروان شهربانی زده، از او هم که کاری برنمی‌آید...

می‌گفت: «شاید تو بتوانی کمکش کنی که فرجی به حالش باشد.»

گفتم: «آخر مگر من چه کاره‌ام که یک متهم به قتل را یار و یاور باشم.»

رقیه جواب داد: «برادر خودت را به کوچهٔ علی‌چپ نزن. می‌گویند تو لولهنگت خیلی آب می‌گیرد.»

من در آن زمان چند سالی بود که ساواکی شده بودم.

موضوع را با دکتر بیژن در میان گذاشتم و او یکی دو روز فرصت خواست و سپس به من توصیه کرد که با او تماس بگیرم. روزی شیخک را دم در قهوه‌فروشی خیابان شاهرضا که پاتوق اداره‌ای ولگرد و دختران خوشگل است دیدم که حسرت‌زده به فنجانهای قهوهٔ مشتری‌ها نگاه می‌کند.

رفتم در چند قدمی جلویش ایستادم و خیره به او نگاه کردم. او مرا شناخت. لبخند تلخی به صورتش دوید. سر فرود آورد، به من نزدیک شد و گفت:

«آقای... ارادت دارم.»

«محبت دارید.»

به قهوه‌فروشی دعوتش کردم. یک فنجان قهوه برایش سفارش دادم. بیشتر مشتری‌ها تا ما را در دکان دیدند آنجا را ترک کردند.

گفت: «جناب آقای... بیشتر اینها از مشتری‌های من بودند، حالا مرا نمی‌شناسند. دریغ از یک نگاه و سلام چه برسد به یک قهوه.»

گفتم: «چه کار می‌کنی؟»

«شکر خدا را می‌کنم و می‌کشم. کفارهٔ گناه‌هایم را می‌دهم.»

آشنایی ما در این نخستین‌بار از این حد تجاوز نکرد. باهم قرار گذاشتیم که چند روز دیگر در همین دکان همدیگر را ببینیم.

بار دوم رواتی با او روبرو شدم زیرا جریان را به دکتر بیژن گزارش داده بودم و به دستور او قرار شد ازش دربیاورم که چه تمنایی دارد.

تقاضای او مچش را باز کرد. مستأصل شده بود، والا به این آسانی خودش را لو نمی‌داد. آمده بود مرا وسیله قرار دهد که رهایی مرضیه دختری را از خانواده اعیان که بی‌گناه گرفتار شده و هیچ‌کس از او خبری ندارد فراهم آورد. مرضیه از برگه‌های ما بود که ریشه‌اش به قاتلین سرهنگ ستاد می‌رسید. روز روشن او را هنگامی که از خانه‌اش درمی‌آمد با دو تیر از اتومبیلی زدند و جابجا مرد. روز بعد شیخک را با نامه‌ای به یکی از دعوتگاههای سازمان خواستم وقتی با من روبرو شد هیچ تعجب نکرد، بهتش نزد. خودش را نباخت مثل اینکه گوشی دستش هست و می‌دانست که با من سر و کار خواهد داشت. حاضر جواب بود و معلوم شد که اگر از ما زرنگتر نیست، دست کمی از ما ندارد.

نزدیک چهار ساعت از او بازپرسی کردم. تهدید و تطمیع با هم توأم بود. این نخستین‌بار بود که من اجازه داشتم از متهمین استنطاق کنم. دکتر بیژن در اطاقش با دستگاهی که روی میز داشت گفتگوهای ما را می‌شنید و گاهی یادداشت می‌کرد و با تاکی واکی به من می‌رساند و من از نو از او پرسش می‌کردم.

هرچه بیشتر فشار معنوی می‌آوردم، او آرام‌تر و منطقی‌تر جواب می‌داد. یکی دوبار می‌خواستم او را به دست شکنجه‌گران بسپارم. وسیله از هر حیث آماده بود. دکتر بیژن اجازه نمی‌داد زیرا به من اقرار نمی‌کرد که مشتری من با اینتلیجنت سرویس همکاری می‌کند، اما به من حالی کرده بود که صلاح ما نیست بدون اینکه از ارتباطات او سردربیاوریم زیر شکنجه از او اعترافاتی بگیریم که با واقعیت جور درنمی‌آمد، هروقت دکتر بیژن سر حرف خود وامی‌ایستاد که صلاح نیست، من در می‌یافتم که با کارشناسان بیگانه یعنی سی آی ا و موساد مشورت کرده و آنها اجازهٔ شکنجه نداده‌اند. شیخک را زبر و زرنگ و باهوش و خونسرد و مدبر یافتم. پاسخ‌هایش جوری اعتماد برانگیز

بود که گویی می‌فهماند: شما زورتان به من نمی‌رسد. در ضمن چنین می‌فهماند که من خدمتگزار سازمان هستم و شما را خطری تهدید می‌کند که چون خودتان خام هستید، بدان پی نبرده‌اید. دکتر بیژن و کارشناسان همین را می‌خواستند بدانند که چه خدمتی به ما می‌کند.

از قتل سرهنگ ستاد هیچ خبری نداشت. اصلاً آن روز در روزنامه هم نخوانده بود. خود مرضیه را که آمده بود حمایت و ضمانتش را بکند، اصلاً نمی‌شناخت. مادر مرضیه از مهمانانی بود که گاهی در خانهٔ او زمانی که بساطی پهن کرده بود آمد و شد داشت. آنها از روی نادانی تصور می‌کردند که من چون زمانی با متنفذین سر و سری داشته‌ام می‌توانم در رهایی یک دختر آنهم کسی که دهنش هنوز بوی شیر می‌دهد، کمک کنم. اما آخر از دست من مفلوک ورشکسته چه کمکی برمی‌آمد.

گفتم: «از من کاری برنمی‌آید، من در زندگی شکست خورده‌ام به نان شب محتاجم. کسی دیگر برایم تره خرد نمی‌کند. بعد مبلغی پول دادند و گفتند که حاضرند خرج کنند و این در و آن در زدم و به خیلی‌ها متوسل شدم.»

«چقدر پول گرفتی؟»

«درست نمی‌دانم. دو سه مرتبه به من مبلغی دادند.»

«هردفعه چقدر؟»

«هربار دویست تا سیصد تومان. از کجا می‌دانم. آنها را خرج زندگی‌ام کرده‌ام. شاید در جمع در حدود هزار تومان می‌شود. اما آخر برای آنها هزارتومان چیزی نیست. به نظر من و شما شاید مبلغی باشد. برای آنها صد دینار و سه شاهی بیش نیست. حاضرند هزارها تومان خرج کنند که دخترشان آزاد شود.»

مکرر دربارهٔ اینکه خانوادهٔ دختر ثروتمند است و آماده‌اند که به هر قیمتی

شده است آزادی او را بخرند، صحبت کرد. ابتدا توجهی نکردم. اما کمی مورمورم شد. مگر می‌شد مرضیه را بی‌اجازهٔ دکتر بیژن و آدمهای بالادست او ول کرد؟

پرسیدم: «تا به حال به چه کسانی رجوع کرده‌ای؟»

«به هیچ‌کس.»

«چطور به هیچ‌کس؟»

«شما مقصودتان آقای فرزان است. برای او درددل کردم.»

«آقای فرزان را از کجا می‌شناسی؟»

«خدمتشان ارادت ندارم. در زندان پایور نگهبان بود و گاهی به ما زندانیان می‌رسید و دل ما را به دست می‌آورد. این بود که جرأت کردم و با او حرف زدم. می‌خواست به من پول بدهد اما نگرفتم. گفتم که خانواده‌ام به من می‌رساند. اما اگر می‌خواهد از من دستگیری کند مرا با شما مربوط کند.»

«از کجا می‌دانستی که آقای سروان فرزان مرا می‌شناسد؟»

دیدم از همه جزئیات زندگی من خبر دارد. از اینکه رقیه گاهی با فرزان در کافه‌ها و در سینما دیده شده است و تصور می‌کند که اینها شاید به زودی باهم ازدواج کنند و مادرم از این ارتباط آنها خبر دارد. تعجب می‌کرد که من از این وصلت خیر بی‌خبرم... گفت و گفت و من هاج و واج مانده بودم که از کجا از اسرار خانوادهٔ من خبر دارد. حرف را از مدارش منحرف می‌کردم. موضوع تازه‌ای پیش می‌کشیدم. می‌ترساندمش.

«اگر گفته‌هایت با اطلاعات ما جور درنیاید، اسباب اذیت خودت را فراهم می‌کنی.»

«بیخود تهدید می‌کنید. می‌توانید مرا شکنجه بدهید. اما مرا نمی‌توانید بکشید.»

بهش رو ندادم. دنبال کار خودم را گرفتم. خانوادهٔ مرضیه را دنبال کردم. کدام‌یک در مجلس عیش او حاضر می‌شدند، پدر و مادر با هم یا تنها؟ اهل خود و دم بودند؟ چقدر تمول دارند؟ چند تا خانهٔ اجاره‌ای؟ املاکشان کجاست؟ در بازار معامله دارند یا با خارج؟ در خانه‌شان هم بوده است؟ کی به تو متوسل شده است که آزادی مرضیه را بخری؟ با مادر صحبت کرده‌ای؟ کجا؟ در نیاوران آنها را دیده‌ای یا در خیابان امیریه؟ چطور وقتی در باغشان در نیاوران بوده‌ای مرضیه را ندیده‌ای؟ دم لای تله نمی‌داد. جوابها یا مثبت بود یا نمی‌دانم. وقتی تیغ به زخمش می‌زدم که سری را بروز دهد، خشمگین می‌شد. توجهش روی ثروت خانوادهٔ مرضیه متمرکز بود. یکبار من از کوره در رفتم. حوصله‌ام سر رفت، از او پرسیدم: «چطور نمی‌توانیم تو را وادار کنیم که اقرار کنی.»

خندهٔ زهرناکی کرد: «کی گفتم که شما نمی‌توانید شکنجه کنید. من تحمل می‌کنم. من چیزی ندارم که اقرار کنم. مگر من جرمی کرده‌ام که اقرار کنم. اسده‌ام از شما جان یک دختر بی‌گناه را بخرم. بله آمده‌ام بخرم. دیگر کاری بیش از این که مرا به سین جیم گرفتار کرده‌اید از شما برنمی‌آید. شکنجهٔ من باعث آبروریزی خود شما می‌شود.»

«پیش کی می‌خواهی آبروی مرا بریزی؟»

«دست بالای دست بسیار است.»

کمی مکث کردم، می‌خواستم از اطاق خارج شوم و با دکتر بیژن مصلحت کنم. از سر میز که بلند شدم گفت:

«یادتان نرود. خانوادهٔ مرضیه ثروتمند است. بالاتر از شما را هم می‌توانند بخرند.»

با دکتر بیژن گفتگو کردم. گفت: «ببین مزهٔ دهنش چقدر است.»

پیش از این که معامله سر بگیرد در خانه با رقیه و فرزان روبرو شدم. به روی خودم نیاوردم که دارند نامزد هم می‌شوند. با مادرم خلوت کردم. گفت: «فرزان تا آنجا که من اطلاع دارم، اصرار دارد. اما رقیه زیر بار نمی‌رود. از وقتی که از «داماد» سرخورده، دیگر از هرچه مرد است بیزار است. حرف‌هایی می‌زند که من از هیچ دختر پا به بختی تا به حال نشنیده بودم. می‌گوید، من هرگز شوهر نمی‌کنم. از آقای ستوان بدش نمی‌آید. با او دوست است. اما می‌گوید: خاطرخواهش نیستم. پسرم، شیطان تو جلد این خواهرت رفته است. خودش هم نمی‌داند. حالا چندی است که به خودش هم نمی‌پردازد. تا سال پیش اهل بزک دوزک بود. اما از اول نوروز جور دیگر لباس می‌پوشد. گاهی لچک سیاهی به سرش می‌بندد. سرخاب و سفیداب هم باب طبعش نیست. ناگهان قرآن و نمازی شده است. شبها که دیر می‌آید می‌گوید به مسجد می‌رود و پای وعظ می‌نشیند. من نمی‌دانم چی تو جلدش رفته است.»

از فرزان پرسیدم. گفت: «گاهی اینجا سر می‌زند. آدم توداری است. خجول به نظر می‌رسد. پرحرف نیست. همه‌اش آره یا نه. خیلی به خودش می‌رسد. خط اطوی شلوارش چروک برنمی‌دارد. همیشه مشغول است وقت زیاد ندارد.»

نه فقط مادرم چیزی دربارهٔ او نداشت که بروز بدهد، جستجوهای من هم نتیجهٔ زیادی نداد. یقین حاصل نکردم که اطلاعات شیخک دربارهٔ خواستگاری یا ازدواج آنها مبتنی بر حقیقت باشد یا نه.

مادرم از مسجد و پای وعظ حرف می‌زد و شیخک از سینما و کافه. کدام واقعیت است؟ آیا رقیه دودوزه بازی می‌کرد و زندگی پنهانی داشت که نمی‌خواست بروز بدهد؟

آن وقت کوشیدم رقیه را تنها گیر بیاورم و با او خواهر ــ برادرانه گفتگو کنم. کار ما به بگومگو کشید. همین که سر صحبت ما باز شد، تشر زد به من:

«مگر تو از کارهای خودت به من می‌گویی که من باطن خودم را به تو نشان بدهم.»

«چندین‌بار به تو گفته‌ام که در بازار خرید و فروش می‌کنم. از این حجره چیزی می‌خرم و به دکاندار می‌فروشم. اما تو به مادرت می‌گویی که از مسجد و محراب می‌آیی و دیگران تو را در کافه و سینما دیده‌اند.»

«خیلی رنگ داری برادر. به همه نیرنگ می‌زنی به من هم.»

«چه نیرنگی؟»

«مردم خیلی چیزها دربارهٔ تو می‌گویند.»

«مثلاً چه می‌گویند؟»

«چه می‌دانم، برادر، از خودشان بپرس، از اهل محل، از حاجی علاف و ولی‌خان و از چقال و بقال.»

دیدم دنبالهٔ این حرفها ممکن است به جای بد بکشد. گفتم:

«من وارد زندگی تو نمی‌خواهم بشوم. خودت دختر بزرگی هستی و عاقله و بزرگتر لازم نداری. می‌خواستم بدانم که خیال زناشویی با فرزان داری؟ آخر من برادر بزرگتر هستم. مادرمان که چیزی ندارد. من باید دست بلند کنم. بی‌هیچ و پوچ که نمی‌توانی به خانهٔ شوهر بروی...»

دوید تو حرف من: «کی گفت من می‌خواهم شوهر کنم؟»

«پس این آمد و شد با ستوان فرزان چه معنایی دارد؟»

«من اجازه ندارم با یک مرد با ایمان و عقیده دوستی کنم؟»

مرد با ایمان و عقیده. از این اصطلاحات در سازمان زیاد شنیده بودم. بیچاره‌ها محض ایمانشان خودشان را به کشتن می‌دهند.

صحبت را بریدم. «رقیه بدان که من برادرت هستم و هر وقت به من نیاز داشته باشی بیا پیش من. من دوستت دارم. خیلی هم دوستت دارم. مادرمان رفتنی است. من و تو می‌مانیم. باید همدیگر را حفظ کنیم.»

«من هم تو را دوست دارم. برادرم هستی. اما آبمان هرگز توی یک جوی نمی‌رود. اگر راست می‌گویی مرضیه را آزاد کنید.»

گفت و از اطاق بیرون رفت.

مرا برق گرفت و فلج کرد. سرد شدم. چندشم شد. تکانی خوردم که دست کم چند ثانیه‌ای تمام تنم خشک شد. خونم از جریان افتاد. چه کنم؟ چه نکنم؟ این دختر سرش به کجا بند است؟ یک رشته است که سرش از راه مرضیه و قاتلین سرهنگ ستاد و به فرزان و رقیه می‌رسد. من هرکس دیگری جز خواهرم را می‌توانستم دستگیر کنم و زیر شکنجه ازش اقرار بگیرم. اما چه کنم؟ از زمان گفتگو با شیخک همه‌اش در این فکر بودم که چند هزار تومان او را تلکه کنم و عروسی رقیه را راه بیاندازم و چند صباحی دلی از عزا درآورم و نفس تازه‌ای بکشم. همکاران دیگرم در اینگونه موارد هروقت دسته گلی به آب می‌دادند و یا اینکه مرتکب گناهی می‌شدند، مأموریتی به خارج به آنها رجوع می‌شد و چاق و چله و شنگول و منگول برمی‌گشتند، مثل اینکه آب از آب تکان نخورده است.

اما رقیه را چه کنم؟ دارد از راه درمی‌رود. مگر می‌توان مرضیه را به این آسانی مرخص کرد؟ مگر می‌شود اسمی از رقیه پیش دکتر بیژن برد؟ اگر کسی بو ببرد که رقیه با گروه پیشتازان و با همرهان و فدائیان و جان‌باختگان که همه‌شان دم از قیام مسلحانه می‌زنند و یکی یکی و چندتا چندتا در خانهٔ تیمی‌شان لو می‌روند، یا با مارکسیست‌ها سر و سری دارد، همهٔ نقشه‌هایش بهم می‌خورد، زندگی خودش در خطر است. باید برون کشید از این ورطه رخت خویش. باید دنبال فرزان رفت و پی او را گرفت.

این مطلب را با دکتر بیژن در میان گذاشتم. اسمی از رقیه نبردم. اشاره کرد که او پایور شهربانی است و از زندان شیخک را می‌شناسد و به او توصیه کرده

است که با من تماس بگیرد. باید دانست که خودش چند مرده حلاج است. دکتر بیژن به من توصیه کرد که در پروندهٔ افسران نگاهی بیندازم. تصور می‌کند که تا به حال اسمی از او در جایی شنیده باشد. دکتر بیژن علاقه به خود شیخک نشان داد.

«هیچ تحقیق کرده‌اید که خانوادهٔ مرضیه چقدر ثروت دارد. شاید مرضیه را بخودی گرفته‌ایم. تا به حال که از او چیزی دستگیر ما نشده است. شتاب باید کرد، جای چندتا زخم در کپل او هنوز باقی است. دستور می‌دهم که به بیمارستان روانه‌اش کنند. کی گفته بود که به او آنقدر آزار برسانند. خودتان به پرونده‌اش رسیدگی کنید. شاید بتوان او را مرخص کرد.»

در بازپرسی‌ها معلوم شد که روز تیراندازی به سرهنگ ستاد مرضیه از همان کوچه رد می‌شده و چون صدای شلیک تیر را شنیده پا به فرار گذاشته و مردم او را در حال گریز دیده‌اند و به مأمورین نشانی‌های دختر میان بالای بلک کرده‌ای با کفش‌های قرمز داده او را هم شریک تیراندازان دانسته‌اند. همان روز او را که قبلاً به خانهٔ خودش برنگشته و به دانشگاه می‌خواسته است برود گرفتار کرده‌اند. در بازپرسی‌ها خود را به‌کلی بی‌خبر نشان داده و پس از بررسی وضع سیاسی‌اش در دانشگاه مأمورین متوجه شده‌اند که در اعتصاب دانشجویان پزشکی شرکت کرده و او را جزو مخالفین تشخیص داده‌اند. گزارشی از آهاری در پرونده‌اش بود که گفته‌های او را با همکارانش بازگو کرده بود. آهاری نظر قطعی دربارهٔ موضع سیاسی‌اش نداده، ابراز عقیده کرده بود که باید مراقبش بود.

از روی پرونده من او را ضعیف‌النفس، ترسو، گریه‌ای و نازک نارنجی تشخیص دادم و پهلوی خودم عقیده داشتم که می‌شود رعایت حال دختر و ثروت خانواده‌اش را کرد و روی شیخک را به زمین نیانداخت. چون او می‌تواند

در این بده بستانها دلال خوبی باشد. اما این زنگوله را کی به گردن گربه می‌انداخت؟ و چگونه باید راه یافت؟ بی‌دستیاری دکتر بیژن هیچ وسیله‌ای نیست. باید خصوصی با دکتر بیژن صحبت کرد، اما آخر چگونه؟

پرونده را برداشتم و بردم پیش دکتر بیژن. اما او سرش شلوغ بود و من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

«من پروندهٔ مرضیه را دیدم چیزی تویش نیست. چطور است امشب پس از کار اداری با هم در گوشه‌ای بنشینیم و به کار خرده‌پاها برسیم.»

شب در مهمانخانهٔ «کاخ» همدیگر را دیدیم. شام حسابی خوردیم و چند گیلاسی زدیم. او بود که سر صحبت را باز کرد.

«گاهی مأمورین از هول حلیم تو دیگ می‌افتند. بیخودی مردم را گیر می‌اندازند و کاسه کوزه‌ها سر ما می‌شکند. ما تو هچل می‌افتیم.»

گوشی دستم افتاد. گفتم:

«اتفاقاً من هم امروز راجع به همین موضوع می‌خواستم با شما صحبت کنم. توی این پروندهٔ مرضیه دختر حاجی مراد هزاره‌ای چیزی نیست. بیچاره را آنقدر اذیت کرده‌اند و تا به حال ما هیچ برگه‌ای در دست نداریم که در قتل سرهنگ ستاد دست داشته است. آن وقت این شیخک هم سر و کله‌اش پیدا شده است و می‌گوید حاجی از متنفذان است. عقیده دارم که شیخک از جاسوسان بیگانه است و اگر کاری کنیم که صد دینار هم به جیب او برود، بخصوص که حالا بدجوری گرفتار شده، ضرری نداشته باشد.»

دکتر بیژن از آن رندان درجه یک بود. فوری فهمید که من چه می‌خواهم بگویم. گفت:

«یک جوری باشد که پر و پاچهٔ ما را نگیرد.»

گفتم: «به ما چه مربوط است. من با شیخک قرارش را می‌گذارم.»

دکتر بیژن کنیاکش را بو کشید، دستی به چانه‌اش مالید و گفت:

«دیر شده است. بلندشو بریم. اما یادت باشد که خیلی‌ها کیسه دوخته‌اند. تنها شیخک نیست که می‌خواهد به نوایی برسد.»

من شیخک را به دام انداختم. شبی نیمه شب به همان هتل «کاخ» احضارش کردم. از آن ارقه‌های درجه اول بود. دیگر عبا و عمامه نداشت فقط ریش بزیش ممکن بود او را لو بدهد.

ننشسته بی رودرواسی پرسیدم:

«اگر مرضیه آزاد شد، به تو چی می‌رسد؟»

«من غلام شما هستم، هرچه شما مرحمت کنید، می‌گذارم روی چشمم.»

گفتم: «می‌دانی من هیچ چشمداشتی ندارم. اما باید بدانی که دهن دیگران را باید چرب کرد. من مال حرام‌خور نیستم. اما دلم به حال مرضیه می‌سوزد، اگرچه گناهکار است و به جقهٔ اعلیحضرت قسم چیزهایی می‌داند که بروز نداده، از این جهت مرخصی او، چندان آسان نیست. کسانی هستند که چند چشمی مواظب ما هستند. اما آنقدر باشد که به صاحبکاران هم سهمی برسد.»

شیخک بی‌محابا گفت: «چقدر؟»

«هرچه زورت برسد و هرچه زورشان برسد.»

چندین جلسه این بگومگوها طول کشید و بالاخره شیخک پنجاه هزار تومان اسکناس پنج تومانی تحویل داد و از این مبلغ به من تنها نه هزار و پانصد تومان رسید. بقیه‌اش را من نقد به دکتر بیژن دادم.

دیگر باهم ندار شدیم. قسم خورد که سهم او هم از مال من بیشتر نیست و بقیه‌اش به این و آن می‌رسد.

مرضیه را همان شب آزاد کردند و او نمی‌دانست که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا ما نانی به کف آریم و به غفلت بخوریم.

اما این امر به این آسانی و بی‌دغدغه تمام نشد، از ناحیهٔ ارتشی‌ها سر و صدا بلند شد که یک سرهنگ را روز روشن در خیابان کشته‌اند و سازمان بی‌جهت مظنونین را مرخص می‌کند. این شایعه مثل برق در تمام سازمان دهان به دهان گشت. یواشکی همه به هم می‌گفتند بی‌شیرین‌مالی این کار صورت نگرفته است. من ترس برم داشت. بخصوص که وجه دریافتی داشت خرج می‌شد. بعداً می‌گویم در چه راهی. اما دکتر بیژن پوست کلفت‌تر از من بود و بیدی که از این بادها نمی‌لرزید. بی‌آنکه به روی خودش بیاورد در عرض چند روز چند نفر از مردان و زنان اطراف محل قتل را که ممکن بود تماشاچی حادثه بوده باشند گرفت. بی‌تقصیر یا با تقصیر. مهم نبود. چند نفر را آزاد کرد و چند تن را مدتها در زندان نگه داشت. بعدها به من گفت: «آنهایی که در این معامله شریک بودند سهم بیشتری می‌خواستند و من زیر بار نرفتم. اگر تن در می‌دادم سهم تو هم نصف می‌شد. برای چه؟ چوبش را ما بخوریم، حلوایش را دیگران. کار تا به رئیس سازمان هم رسید. اما خودشان سرش را هم آوردند.»

نه هزار و پانصد تومان خرج عروسی من شد. من از این ازدواج هیچ خیری نبردم. ننه‌ام برایم دست و پا کرد. من سرم به جای دیگری بند بود. یک دختر نطنزی را که هیچ چیزی سرش نمی‌شد برایم گرفتند. بیچاره از اول علیل بود. همان سالهای اول دوتا بچه برایم پس انداخت. دیگر نا نداشت. حالا بیست و چند سال از آن زمان می‌گذرد. دو سه سال زمینگیر بود و بستری. مادربزرگشان گاهی بچه‌های مرا به کاشان می‌برد و زمانی ننه‌ام به آنها می‌رسید. حالا هرکدام برای خود آدمی هستند و محل سگ هم به من نمی‌گذارند. یکی در امریکا حسابدار سوگند خورده است و دیگری زن یک دلال قاچاق اسلحه و خدا می‌داند کجا هست و کجا نیست. زندگیشان به درد این گزارش نمی‌خورد. نمی‌دانم کی به آنها حقنه کرده بود که من ساواکی

شده‌ام و شنیدم که اسم مرا سُم‌دار گذاشته بودند. هاشم گاهی سراغ مرا می‌گیرد و هرچند سالی خودش را نشان می‌دهد. اسم پدربزرگش را پذیرفت و حالا مکش مرگ ما شده است و نه من و نه او از هم خبری داریم و خبری می‌گیریم. میان برادر و خواهر هم ارتباط بسیار گسسته است.

قتل سرهنگ ستاد ماستمالی شد. همه فراموش کردند. چند نفری را که مظنون به نظر می‌آمدند گرفتند و نتیجه این شد که باید هرچه بیشتر در بین دانشجویان و روشنفکران رخنه کرد. چندین‌بار دکتر بیژن از من پرسید که قصد شیخک ازاین که گفته است که شما را خطری تهدید می‌کند که خودتان به هم نبرده‌اید، چه بوده است. این چه خطری است؟

در این زمان که من قریب دو سال و اندی در ساواک بودم توجه مرا بار دیگر به دانشگاهیان و روشنفکران منعطف کردند. رخنه در حزب را ول کردم، اش دهن‌سوزی نبود. آنجا همه چیز مثل فلانِ بز باز بود. فکر قیام و بلوا و شوب نداشتند. گاهی آنقدر ولنگ و وازی به خرج می‌دادند که هر آدم خامی زود دستگیرش می‌شد که طوطی صفت گفته‌های استاد ازل را بازگو می‌کنند. ضیهٔ رقیه آنقدر مرا دلواپس کرده بود که دیگر نمی‌شد در حزب وول خورد و رف‌های صدتا یک غاز را بازگو کرد. رقیه هم که یک بار اقرار کرده بود که اعتماد زیادی به حزب ندارد. به من توصیه کردند که بار دیگر به جان دانشگاهیان بیفتم و پی‌گیر خطری باشم که مرد کارکشته‌ای مانند شیخک ما را متوجه کرده بود. امید داشتم که جای پای رقیه را نیز در این محیط پیدا کنم.

پس از معامله با شیخک سر رهایی مرضیه از هم رودرواسی نداشتیم، دکتر حالا جرأت پیدا کرده بود و گاهی به خانهٔ من تلفن می‌زد و احوالپرسی می‌کرد. روزی زنگ زد و به دیدن من آمد.

دیگر عبا و عمامه نداشت. یک فکلی شیک‌پوش شده بود. درازای ریش در چانه‌اش به چشم نمی‌خورد.

در آن زمان من خانه‌ای در نیاوران داشتم. یک عمارت چند اطاقه با باغچه‌ای در حدود سه هزار متر با حمام و آشپزخانه و تلفن و تلویزیون و دنگ فنگ. از بالاخانه می‌توانستم گلکاری جلو ساختمان و حوض بیضی شکل و خیابان جلوی باغ را ببینم. همین که آمد و قفسهٔ کوچک کنار میز را که پر از مشروبات بود دید گفت:

«نمی‌خواهید تشنگی مرا هم رفع کنید؟»

گفتم: «آشیخ این دیگر چه رنگی است؟» و خندیدم. گفت:

«ما را دیگر دست نینداز. آمده‌ام بهت راه نشان بدهم.»

مقداری بهش متلک گفتم. از رو نرفت. او هم تا می‌توانست برتری و دانایی خود را به رخ من می‌کشید و چنین وانمود می‌کرد که خیلی چیزها می‌داند که سازمان از آن بی‌خبر است.

«خوب آمده‌ای به من راه نشان بدهی. کوری عصاکش کور دگر شود. چه راهی؟»

«هیچ می‌دانی که دنیا دست کیه؟»

«از تو بهتر.»

«خیال می‌کنی. می‌دانی اربابت پیش کندی چه کار داشته؟»

«به من چه؟»

«سرنوشت تو و من و همه‌تان دست اینهاست.»

«که چه؟»

«خوب حالا بی‌پرده صحبت کنیم. آنقدر خودت را به دکتر بیژن و این و آن نچسبان.»

گفتم: «نمی‌دانم تو چه کاره‌ای که خبر داری من خودم را به دکتر بیژن چسبانده‌ام. دکتر بیژن حالا پادو من هم به حساب نمی‌آید.»

«مرد حسابی آمده‌ام به تو کمک کنم. چون تو هم به من روزی چیزی رساندی و مرا از نکبت رهانیدی.»

«آنقدر لفظ قلم صحبت نکن.»

«پس اول یک گیلاس به من برسان تا به تو بگویم.»

بلند شدم و از گنجهٔ شیشه‌دار یک گیلاس درآوردم و کنیاک برای او ریختم و گفتم:

«بیا کوفت کن.»

«به سلامتی دوستان.» گفت و آنرا سر کشید.

«هیچ می‌دانی که بختیار رفتنی است؟»

«چه می‌گویی؟ این را دیگر از قوطی کدام عطاری درآورده‌ای؟»

«کاری به این کارها نداشته باش. من کنیاک تو را خوردم و دیگر نمکگیر شدم. مواظب خودت باش. آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزند. کار خودت را بکن چه کار داری کی سواره و کی پیاده.»

مطلب را به من حالی کرد: «خلاصه‌اش این است که اربابهای من و تو نمی‌خواهند که حالا شاه برود و کارها به دست ایلات بیفتد.»

سه هفته طول نکشید که اعلیحضرت همایونی بختیار را به دفترشان احضار کردند و وقتی از آنجا بیرون آمد دیگر رئیس سازمان امنیت نبود. از آن زمان به بعد خود بختیار پروندهٔ رسمی و علنی داشت.

به یک نفر در لباس شخصی ریاست سازمان واگذار شد. پاکسازی شروع شد. میان عدهٔ زیادی از هواخواهان بختیار در سازمان و در ادارات سازمان نیز دوستگی تو ذوق می‌زد. یک طرف به سود بختیار طبل می‌زدند و او را ناجی ملت می‌دانستند و دستهٔ دیگر بدبین بودند و در گزارش‌های خود به سود اعلیحضرت همایونی نظر می‌دادند. این استنباطات من از پرونده‌ها بود.

در ژنو پس از جستجوی آمد و شد تیمسار با دانشجویان و کمونیست‌ها و عرب‌های فلسطینی و افسران فراری دیگر این دودستگی چشمگیر بود. خدا پشت و پناه اعلیحضرت بود والا در سالهای بعد از ۱۳۴۲ همان بلایی سرشان می‌آمد که امروز گریبانگیر همهٔ ما شده است.

منبع خبر من از آنچه پشت پرده می‌گذشت همیشه شیخک بود. از چند ماه به این طرف نه در قهوه‌فروشی اسلامبول او را می‌دیدم و نه در خیابان و بازار. شاید هم در تهران نبود. جالب این بود که ما ساواکی‌ها از هیچ‌جا خبر نداشتیم جز از بازیگوشی‌های دانشجویان و جوجه کمونیست‌ها و هرچه روزنامه‌های غرب و شرق دربارهٔ سیاست عالی کشور می‌نوشتند سکهٔ نقد می‌پنداشتیم و پشت گوشمان کارهائی می‌شد که ما را به کلی گیج می‌کرد. اگر خودش به من زنگ نمی‌زد او را پیدا نمی‌کردم. حکومت اصلاح‌طلب در خرداد ۱۳۴۲ از کار افتاد و همهٔ قدرت در دست اعلیحضرت همایونی متمرکز شد. دشمنان (من از شیخک شنیدم) گفتند که امریکایی‌ها فقط در صورتی حاضرند به ایران کمک مالی کنند که ایران سنجیده و با روش متناسب دست به اصلاحات بزند.

این اطلاعات خصوصی حواس چون منی را مختل می‌کرد. وظیفه‌ای که اکنون به من واگذار شده بود، جستجوی فعالیت مخفی و علنی روشنفکران بود. دو سه سال در این زمینه جستجو کردم. چند تن از روشنفکران و نویسندگان و شاعران را که به زبان بی‌زبانی به شاهنشاه تهمت می‌زدند و از کمونیسم روسی و چینی هواداری می‌کردند به زندان انداختم. بیش از این چیزی نبود. گاهی در چشم‌انداز آدمک‌هایی جلوه می‌کردند، می‌لولیدند و محو می‌شدند. وقتی چشم می‌دوختم سرابی بیش نبود.

در تابستان سالی که بختیار از کار افتاد بسیاری از ساواکی‌ها را که در اروپا

انجام وظیفه می‌کردند به تهران خواستند تا دست‌نشاندگان او را پاکسازی کنند. جمعی از دانشجویان مقیم اروپا را نیز به قصد تشویق آنها که از ترقیات مشعشانهٔ کشور تهییج شوند و به تبلیغ اقدامات مجدانهٔ اعلیحضرت شاهنشاه در راه رفاه و ترقی بپردازند به ایران دعوت کردند و با اتوبوس در تمام کشور گرداندند و البته سازمان کوشید میان آنها اگر برخی تا آن زمان گزارشگر سازمان نبوده‌اند به سود امنیت کشور جلب کند. جزو کسانی که سرپرستی و راهنمایی آنها را به عهده داشت یکی هم من بودم. آنها را به آبادان و اصفهان و شیراز و مازندران بردیم و نشان دادیم که چه ترقیاتی نصیب شاهنشاه در چند سال غیبت آنها رخ داده است.

میان آنها دو جوان بودند به اسم دماوندی و خان‌علی که نمی‌دانم به چه دلیل چهره‌شان به نظرم آشنا آمد. با آنها نزدیک شدم، سر ناهار و شام کنار آنها می‌نشستم و ازشان حرف درمی‌آوردم. هر دو کله‌شان بوی قورمه‌سبزی می‌داد. یکی‌شان دماوندی حراف بود و پررو و بیخودی قهقهه می‌زد و تا نکتهٔ کنایه‌برداری از جانب من در قدح رژیم شاهنشاهی می‌شنید به من می‌پرید و آماده نبود کوچکترین خرده‌ای را بپذیرد. تپل مپل بود و خوش چشم و ابرو و شیک‌پوش و من به زودی دریافتم که پسر یکی از تیمسارهاست که به خرج دربار به اروپا اعزام شده است. آن یکی خان‌علی باباش نجار بود و مازندرانی و ادارهٔ املاک سلطنتی چون به استعداد و کوشش و تلاش او پی برده بود، او را به خرج ادارهٔ املاک و با موافقت اعلیحضرت شاهنشاهی به اروپا اعزام کرده بود با تعهد به اینکه پس از پایان تحصیلات و گرفتن دیپلم ده سال در خدمت دولت شغلی به عهده بگیرد و حتی‌الامکان در ادارهٔ املاک. این دو جوان با هم رقابت داشتند و هرکدام می‌کوشیدند در هر مورد برتری خود را بر دیگری به ثبوت برسانند. دماوندی در پرحرفی و نخود هر آش شدن و خان‌علی با متانت

و تفکر و تعقل. یک‌بار هردوشان نزدیک بود سر یک جعبهٔ عکاسی و یا مانیتوفون باهم کتک‌کاری کنند و اگر همسفران آنها دخالت نمی‌کردند معلوم نمی‌شد کار به کجا می‌کشید. دعوا و کتک‌کاری آنها راکسی به اسم آزمایش به من خبر داد. این یک پسرهٔ بی‌حیایی بود که پایش را توی کفش هرکس و ناکس می‌کرد. وقتی درباره‌اش تحقیق کردم معلوم شد مدتی در شرق دانشجو بوده و روی شاهپرستی به غرب آمده و مورد توجه قرار گرفته است. کسانش از روحانیون متنفذ بودند و در اثر وساطت آنها جزو دانشجویان وطن‌پرست و مخالف کنفدراسیون به ایران دعوت شده است.

داستان کتک‌کاری دماوندی و خان‌علی از این قرار بود که برحسب دستور اعلیحضرت شاهنشاه می‌بایست به هریک از دعوت‌شدگان یک سوقاتی داده شود، برحسب امیال و احتیاجاتشان و به پسران کالاهایی که آنها را در امور فرهنگی کمکی باشد مانندرادیو، جعبهٔعکاسی و مانیتوفون ولباس‌های محلی، وسائل آرایش، هزاربیشه، دستبند و النگو و آثار هنری و جانماز ترمه و غیره.

در هتل اصفهان به هردو نفر آنها یک اطاق داده بودند و خان‌علی و دماوندی هم با هم بودند. روزی وقتی خان‌علی از گردش برگشت دید که روی میز کوچک کنار تختخواب هرکدام یک جعبهٔ عکاسی کداک و یک مانیتوفون گروندیک گذاشته‌اند. دماوندی چون شنیده بود که به هریک قبل از برگشت به اروپا هدیه‌ای داده خواهد شد، چند دقیقه‌ای زودتر خودش را به اطاق رساند و همین‌که چشمش به جعبهٔ عکاسی کداک افتاد، آن را با مانیتوفون عوض کرد. به نظرش آمد که جعبهٔ عکاسی گرانتر است و آنرا برای عکسبرداری از دختر دوستش سودمندتر یافت. اما هنوز به‌تختخواب خود برنگشته دید که خان‌علی با هیکل بلند و کت و شلوار شلفتی‌اش دم در ایستاده و او را تماشا می‌کند.

«زود بگذار سر جایش. والا دک و دهنت را خرد می‌کنم.»

«سگ کی باشی.»

سر این دعوا شد. سر و صدای آنها را مهمانان و همسفران شنیدند و ازمایش مرا خبر کرد و من به اطاق نرسیده شنیدم که دماوندی فریاد می‌زد:

«برو تو را دیگر همه می‌شناسند. تو دوست جون‌جونی آهاری هستی و ی نمی‌داند او چه کاره است؟»

من کمی ایست کردم تا بیشتر گفتگوی آنها را بشنوم. اما کتک‌کاری آنها و حش‌هایی که دماوندی نثار بچه نجار می‌کرد به من فرصت توقف بیشتری داد، وارد اطاق شدم و گفتم:

«آقایان شما تحصیل کرده و اروپا دیده‌اید. شرم نمی‌کنید؟»

آنها را از هم جدا کردم و آشتی دادم و راضی‌شان کردم که مانیتوفون را که به نظرشان ارزان‌تر آمده بود با جعبهٔ عکاسی عوض کنم.

اما رقابت آنها فقط سر این چیزها نبود.

گفتم که دماوندی خوش‌صحبت بود و با نقل‌های خوشمزه و شوخی‌هایش ی‌کوشید دل دختران را به دست آورد. در صورتی که خان‌علی فرز و چابک بود و می‌توانست مثل میمون لوطی‌ها از جا بپرد و توقعات دختران را انجام دهد. هردوشان هم جعبهٔ عکاسی را به قصد دلربایی از دختران می‌خواستند. البته پسر تیمسار با لپ‌های سرخ و چشم و ابروی مشکی‌اش بیشتر پیش آنها شانس داشت تا پسر نجار که خموش و فروتن بود و فنون دلبری را از توی اده به ارث نبرده بود.

من دیدم که اینها هردوشان می‌توانند لقمهٔ چربی برای کار ما در میان انشجویان باشند، بخصوص در مرحله‌ای که جوانان سخت به تکاپو افتاده ند و تصور می‌کردند با تظاهرات چند هزار نفری معلمان جلوی مجلس و اعتراض به تقلب در انتخابات و اعتصاب کارگران در کارخانه‌های نساجی و

حریربافی اصفهان می‌توان ارکان دولت شاهنشاهی ایران را متزلزل کرد. کورخوانده بودند. سازمان دخل همه را آورد. در دانشسرای عالی چندتا از هوچی‌ها که معلوم نشد کی پشت سرشان ایستاده است داد و بیداد راه انداختند که چرا کمک تحصیلی آنها قطع شده است. مثلاً اعتصاب کردند. اعلیحضرت فرمودند که اصلاً دانشسرای عالی را تعطیل کنند. داشت هرج و مرج می‌شد دانشگاهی‌ها شلوغ‌بازی درآوردند. کوماندوها را به جانشان انداختیم. لت و پارشان کردیم. به هیچ‌کس رحم نکردیم. دیگر کسی میان دانشجو و استاد تفاوت نمی‌گذاشت. می‌گویند بعضی از کوماندوهای زبان نفهم کتابخانه‌ها و لابراتوارها را بهم ریختند. چند تن دانشجو را از طبقهٔ دوم و سوم پائین انداختند. یکی دو تن از بچه‌ها زخمی شدند و بعد مردند، خیلی‌ها آش و لاش شدند و سیصد نفر دستگیر شدند، بیشترشان در اختیار من بودند. نگاه می‌کردم ببینم کدامشان را می‌شناسم. می‌خواستم سردسته‌های منحرفین را پیدا کنم و به سربازخانه بفرستم. ده بیست نفر را از تحصیل محروم کردم. اما غوغا خاتمه نیافت. سه روز بعد بچه مدرسه‌ای‌ها هم با آنها هم‌داستان شدند. در خیابان جمع می‌شدند و به اعلیحضرت اسائهٔ ادب می‌کردند. شهربانی وارد معرکه شد. آنوقت سر و صدای جبهه ملی‌ها درآمد. چند نفر از سران آنها را دستگیر کردیم. بقیه پنهان شدند و یا به... خوری افتادند در اثر همین حوادث دانشجویان هم در اروپا به فعالیت خود می‌افزودند و استخدام مأمورین نفوذ به قصد رخنه کردن در تشکیلات آزاد و غیردولتی که خود را بتوانند «مبارز» جا بزنند سخت ضروری بود. من سخت گرفتار بودم. یک پایم در کمیسیون سرکوبی محصلین بود و یک پایم در دفترم که پروندهٔ دانشجویان اروپا را مطالعه کنم و به کار خان‌علی و دماوندی برسم. من با هردوشان گرم گرفتم. به من اطمینان یافتند و اعتماد کردند که زمزمه‌ها و گفتگوی دیگران را که به

...ارشان خلاف وطن‌پرستی و شئون دانشجویی بود، برای من نقل کنند. در ...رض سه هفته‌ای که من با آنها در آبادان و اصفهان و گیلان و مازندران و ...راسان بسر بردم، توانستم با روحیهٔ دعوت‌شدگان و آرزوها و توقعات و ا...راضاتشان آشنا شوم و خلاصه با تقدیم دومانیتوفون به هرکدام آنها ...وانستم آنها را به خبرچین‌های ناآزموده تبدیل کنم.

به محض اینکه به تهران برگشتم، خواستم مطلب را با دکتر بیژن در میان ...ذارم و تقاضایم این بود که این دو شکار را دو سه هفته‌ای بیشتر در تهران و ...ران نگاه دارم تا موفقیت بیشتری در استفاده از وجود آنها میان دانشجویان ...روپا به دست آورم. خوشبختانه یا بدبختانه دکتر بیژن در مرخصی بود و من ...رات کردم با آقای جهانگیر روبرو شوم. برخلاف بار اول که شرح زندگی مرا ...م گرفت و مدمغ و تصنعی با لبخند دروغیش و بازی‌های پلیسیش ادا ...ی‌آورد، به نظرم آمد، این بار با مهربانی از من پذیرایی کرد و مرا روی ...ندلی راحت پیش خودش نشاند. گزارشی می‌خواستم دربارهٔ مشایعت ...انشجویان اروپا به شهرهای ایران بدهم. دوید توی حرف من.

«اطلاعاتی در این زمینه نسبتاً مفصل به ما رسیده است. گفتند که شما با ...و دانشجو آشنا شده‌اید.»

«عرض بنده این است که دربارهٔ این دو دانشجو اگر اجازه بفرمائید نظر ...دهم. گمان می‌کنم که این دو نفر به درد ما می‌خورند. از آنها باید به جای ...مأمورین نفوذ استفاده کرد. هردوشان مایهٔ این کار را دارند...»

نگذاشت که من همهٔ مطلب خود را بگویم.

«بسیار فکر خوبی است. آقا، شما نمی‌دانید در اروپا بچه‌ها چه الم‌شنگه‌ای ...ا انداخته‌اند و ما البته مأمورین نفوذ در اروپا داریم. آنها هنوز به موفقیتهایی ...ل نیامده‌اند. خانه‌های فرهنگی هم تا به حال بیشتر به درد خودشان خورده

است تا به کار ما. بسیار بسیار فکر خوبی است. ما همه‌جا آدم لازم داریم. در هر دهی باید مأمورین ما هوشیار باشند. در اروپا هم باید در شهری که سه نفر محصل هستند یکی از آنها آدم ما باشد. به خاطر داشته باشید که نبض شاهنشاهی در دست ماست. اگر به وظیفهٔ خود با شور و شعف ادامه ندهیم و نقاب از صورت نادانان و منحرفین و خائنان برنگیریم، به خودمان، به زندگی خودمان و خانواده‌هامان و به همه چیز لطمه زده‌ایم.»

تا بخواهی از این یاوه‌ها گفت که من آنها را مانند تصنیف «دل هوس...» از بر بودم.

دربارهٔ شاهنشاه و وطن و عظمت و دیانت و و و... ناگهان به بیراهه زد و قصدش این بود که مزهٔ دهن مرا بفهمد.

«می‌خواهید خود شما را به اروپا بفرستم و این وظیفه را انجام دهید؟»

جواب دادم:

«قربان من اکنون گرفتاری دارم...»

«آقا رفتن خواهر شما از خانهٔ شما مسئله‌ای نیست. هیچ‌جا از او جای پایی نیافته‌ایم... عاشق شده و رفته عقب زندگی...»

گفتم: «عرض کردم که من در دانشگاه در جستجو هستم. خودم هم دارم در رشتهٔ حقوق درس می‌خوانم...»

«می‌دانم. کی کارتان تمام می‌شود؟»

«امیدوارم تا یک سال دیگر امتحان بدهم و فارغ شوم.»

«بسیار خوب.»

مرا موظف کرد که دو هفتهٔ دیگر از این دو محصل پذیرایی کنم.

«خرج آنها را حواله می‌دهم. خوب ازشان پذیرایی کنید...»

«عرض کردم آنها هم‌اکنون آمادهٔ خدمتگزاری هستند. خرجی هم ندارد.

خوب است آنها را پس از دو هفته که به فرانسه برمی‌گردند به دست سازمان بسپارید. یقین دارم که کارشان ساخته است.»

«خاطرتان جمع باشد.»

از پیش او یکراست به شهر رفتم. در رستوران «چاقاله» برای فرداشب یک میز چند نفره سفارش دادم و دماوندی و خان‌علی و دو دختر دانشجو را که مورد نظر آنها بودند، به شام دعوت کردم و ازشان خواستم که همراه مدعوین دیگر به اروپا برنگردند و دو هفته مهمان نخست‌وزیری باشند، تا تالار فردوسی و موزه‌های ایران باستان و مردم شناسی و دانشکدهٔ کشاورزی کرج را تماشا کنند و بعد به سلامت به دانشکده‌های خود برگردند. پس از نوشیدن دو سه گیلاس شراب صحبت دماوندی گل کرد و آتشی شد و اظهار عقیده کرد که همهٔ کنفدراسیونی‌ها بیگانه‌پرستند و از روسها پول می‌گیرند و بویی از میهن‌پرستی نبرده‌اند و باید همهٔ آنها را دار زد. دختران و پسران را. اصلاً تخم کمونیست را باید از زمین برداشت و و و... من می‌کوشیدم او را آرام کنم و توصیه می‌کردم، شما خودتان چرا «اتحادیه» درست نمی‌کنید:

«مگر شما کمتر از آنها هستید؟ خوش‌بیان و منطقی و جستجوگر.»

یکی از دختران گفت: «مگر ما اتحادیهٔ دانشجویی کم داریم که حالا یکی دیگر هم به آن اضافه شوند.»

خان‌علی گفت: «ما فقط بلدیم حرف بزنیم. ازمان کاری ساخته نیست.»

دماوندی پرید به دوستش:

«از جنابعالی بله، اما من جلوشان می‌ایستم.»

خان‌علی جواب داد: «ببینیم و تعریف کنیم.»

من گفتم: «آقای عزیزم، شما هم آنقدر مأیوس نباشید. از هرکسی کاری برمی‌آید. دو دست را باید بهم زد تا صدا درآید.» یکی از دختران به حمایت از من گفت:

«نه، آقا... ایشان هم آنقدر بی‌دست و پا نیستند. پاش بیفتد شناگر قابلی است. اگر کسی واقعاً تشکیلات دانشجویی برپا کند، از آقای خان‌علی خیلی کار برمی‌آید. فلفل نبین چه ریز است بشکن ببین چه تیز است.»

کار به شوخی و خوشمزگی کشید و دختر دیگر نیشی زد و گفت:

«خانم، شما البته باید بدانید.»

شب‌را به‌خوشی گذرانیدیم و من دوتا تاکسی گرفتم و هر چهارنفر را به‌هتل رساندم. و تصور می‌کنم تخمی کاشتم که بعدها ثمرش به همهٔ ایرانیان رسید.

هرسال این دو نفر به قصد دیدار خانواده‌هایشان در تعطیل تابستان و در واقع جهت تماس با من به تهران می‌آمدند و من پس از خواندن گزارش کارهایشان آنها را که هنوز خام بودند می‌پختم.

البته هیچ اسمی از سازمان نرفت و من خودم را کارمند وزارت کشور و نخست‌وزیری قلمداد می‌کردم که به رسیدگی امور دانشجویان در دفتر رئیس دولت می‌پردازد. تعلیم و تربیت آنها کاملاً به من واگذار شده است. گزارش کارهایشان را تنها من حق داشتم بخوانم، حتی دکتر بیژن هم از آن بیخبر بود. فقط در مواقع لزوم می‌توانستم با دکتر جهانگیر تماس بگیرم که بعداً فهمیدم او هم مانند همکارش نه فقط دکتر نیست بلکه درس مرسی هم نخوانده، و به زور ارتشی‌ها این مقام را اشغال کرده است. این را برای این می‌نویسم که وقتی به هویت آنها پی بردم، دیگر ترس و رعبی نداشتم. من خودم را بالاتر از آنها می‌دانستم و دیگر آن فروتنی نخستین را ضروری نمی‌شمردم. بالاخره راست یا دروغ من تحصیل کرده بودم. کتاب می‌خواندم. اصطلاحات فلسفی و سیاسی را می‌فهمیدم. زبان انگلیسی را یاد گرفته بودم که می‌توانستم به زور هم که شده گلیم خود را از آب بیرون بکشم و گاهی به سرم می‌زد که یک دکترای قلابی هم که شده است، مانند دکترای پاریس رفته‌ها بگیرم. کسی

رایم رساله‌ای می‌نوشت و من آن را با مقداری پول جا می‌زدم. از بد روزگار اصلاً کار برای خودم تراشیدم و آنقدر زندگی بی‌بند و بار خواهرم مرا پابند کرده بود که به این مقصد عالی نرسیدم. کمی فرانسه هم بلغور می‌کردم.

دکتر قلابی جهانگیر هم بزودی دریافت که من هوشیارتر از او هستم بخود دیگر خودش را مدمغ جلوه نمی‌داد.

دو سال تمام پروراندن این دو آقازاده مرتب در اختیار من بود. برای بار دوم در خرداد ۱۳۴۲ موقعی که آنها را به ایران دعوت کرده بودم بلوای تهران منجر به خونریزی منتهی شد پیش آمد.

این بلوا سابقه داشت. روز دوم عید طلبه‌های مدرسهٔ فیضیهٔ قم می‌خواستند قیام کنند وبه «اصلاحات ارضی» اعتراض می‌کردند. این‌بار فرماندوها به لباس شخصی زیر فرماندهی تیمسار سرلشکر که آن زمان رئیس ساواک تهران بود به حسابشان رسید، بیرحمانه‌تر از سرکوبی دانشگاهیان.

دو ماه ظاهراً آرامش برقرار بود و آب از آب تکان نمی‌خورد. سکان کشتی در دست سازمان بود و هرکس صدایش درمی‌آمد توسری می‌خورد. تا روز عاشورا و عاشورا که هزاران نفر در مراسم مذهبی شرکت کردند و کم‌کم عزاداری تبدیل به شورش شد. من خودم شنیدم که جمعی داد می‌زدند: مرگ بر شاه. آزادی انتخابات می‌خواستند و به انگلیس و امریکا بدگویی می‌کردند. ساواک مبهوت بود که این جنبش از کجا آب می‌خورد. از کجا ریشه گرفته است. مأمورین بلندپایهٔ ساواک که مبارزه با کمونیسم و چپ‌گرایی در رأس برنامه‌های آنها قرار داشت آنرا به روسها نسبت می‌دادند.

برخی هم بختیار را مسئول می‌دانستند. دلیل عمده آن بود که تظاهرکنندگان به انگلیس و امریکا بد می‌گفتند و شعار ضدکمونیستی شنیده

نمی‌شد. از ورامین جمعی کفن‌پوش به شهر هجوم آوردند و کـار داشت بـالا می‌گرفت که دستور داده شد آنها را به گلوله ببندند و کلکشان را بکنند. فرمان آتش را خود اعلیحضرت دادند. قصدشان ایـن بـود کـه مـردم را بـترسانند و سردسته‌های آشوب‌گران را از آنها جدا کنند و بگـیرندشان. ایـن نـیت پـاک شاهنشاه به دست سرلشکر فرمانده نیروهای مشـترک ارتش و شـهربانی و ساواکی‌های مسلح تبدیل به خونریزی و کشتار گروهی بیگناه شد.

البته عدهٔ زیادی به قتل رسیدند. منتها آشوبگران چو انداختند که شمارهٔ آنها از پنج تا ده هزار نفر تجاوز کرده است. رؤسای دیگر شعبه‌ها پس از چند ساعت گفتگو به این نتیجه رسیدند که تیمسار سرلشکر مقصر است و دستور اعلیحضرت را بد اجرا کرده است و نبایست بگذارد کار به اینجا بکشد. همان روز خبرگزاری‌های خارجی کـه هـمه‌شان آلت دست کـمونیستها و انگـلیسها هستند اشاعه دادند که گویا حکومت شاه کوچکترین پایگاهی در میان مردم ندارد. یک روزنامهٔ چپ‌گرای فرانسوی نوشت که حکومت شاه با ۲۲۵ میلیون دلار بودجهٔ ارتش و فعالیت سازمان امنیت هنوز نتوانسته است اتباع خود را مهار کند. این بلوای کوچک را چند خبرگزار شاخ و برگ دادند و بـزک دوزک کردند و نوشتند: توده‌های مردم چون سیلی خیابان‌های شهر تـهران را فـرا گرفتند. ارتشی‌ها به دستور تیمسار سرلشکر وسط خیابان اهـالی کـفن‌پوش ورامین را به گلوله بستند. بلوا داشت به قم و شـیراز و شـهرهای دیگـر نـیز سرایت می‌کرد. همان شب تیمسار سرلشکر همهٔ ما سازمانی‌های مقیم تهران را جمع کرد. قریب سیصد نفر بیشتر یا کمتر بودیم. برای ما نطق کرد و گفت: حالا صد نفر یا هزار نفر به درک واصل شدند، چه اهمیت دارد؟ ما کشور را از خطر کمونیست‌ها و مارکسیست‌های اسلامی رهایی بخشیدیم و اگر بار دیگر چنین اتفاقی افتد باز هم چنین خواهیم کرد. پدرسوخته لفظ قلم حرف می‌زد.

در آن جلسه هیچ‌کس جرأت نکرد نُطُق بزند. وقتی بیرون آمدیم، شنیدیم که چندتا از سران مِن مِن می‌کردند که فرمان اعلیحضرت فقط تاراندن مردم بوده است به قصد جستجوی سران شورشیان و نه خونریزی. پچ و پچ میان ما ها ادامه یافت، حتی دکتر بیژن نوچه و چاکر تیمسار سرلشکر هم سر تکان می‌داد.

استنباط من این بود که همه از جان خودشان می‌ترسند و تصور نمی‌کردند که مردم ناراضی تا این اندازه ایستادگی کنند. اینجا و آنجا شنیده می‌شد که این سفاک خونخوار به قصد خودشیرینی و ارتقاء به مقام ریاست سازمان باکی هم ندارد که منویات ملوکانه را نقض کند. قصد اعلیحضرت تبدیل ایران به یک کشور غیرکمونیستی دنیای آزاد بود و نه آشوب و بلوا. دشمنان سرسخت او را متهم می‌کردند که عمدی آتش را باد داده است. بگومگو به جایی رسیده بود که دیگر کسی فرصت تفکر و تعقل نداشت. می‌شد چنین نتیجه گرفت که کک روی تنبان همه‌شان افتاده است. می‌ترسیدند از روزی که این جمعیت طاغی و باغی چند برابر شود. آنگاه چه به روز آنها خواهد آمد. آیا این خطری نبود که به قول شیخک همهٔ ما را تهدید می‌کرد؟

بی‌توجه به این بگومگو همهٔ سران سازمان تصمیم گرفتند شدت عمل به خرج دهند. بگیر و بگیر شروع شد. عدهٔ زیادی را دستگیر کردند. برای اقـرار گرفتن از آنها اجاق برقی و باطوم و کلاه‌خود به کار بردند.

خوبی دستگیری دسته‌جمعی یکی این بود که باز یک منبع درآمد در اختیار ما قرار گرفت.

عدهٔ زیادی از سردمداران را توقیف کردند. از دویست سیصد نفر اقـلاً ده بیست نفر پولدار بودند، می‌شد آنها را تلکه کرد و دم موشی به دست آورد. من در این هنگامه چیزی گیرم نیامد. دلم برای دو سه نفر سوخت و مرخصشان

کردم و آنقدر وجه به دستم آمد که توانستم اتوموبیل نویی بخرم. البته بدون چرب کردن سبیل دکتر بیژن و دکتر جهانگیر این کار صورت نگرفت.

این سفاکی تیمسار سرلشکر داشت تمام اقدامات احتیاطی و عادلانهٔ شاهنشاه را که از سالها پیش به کار برده بودند خنثی می‌کرد. مگر نه اینکه برای تشویق مردم دو حزب ملیون و حزب مردم را ساخته و پرداخته بودند که وکیلان مجلس و مردم تشویق شوند در کارها دخالت کنند و عیب گویند و خرده بگیرند و راه اصلاح را بنمایند؟ خودشان در سال ۱۳۲۹ املاک شخصی خودشان را که از پدر به ارث برده بودند تقسیم کردند و چقدر زارع و دهقان زمین‌دار شدند و ثروت بهم زدند. همین‌ها که از دهات اطراف ورامین به تهران سرازیر شدند کسانی بودند که بهشان زمین نرسیده بود. البته دشمنان خونی یعنی کمونیست‌ها چو می‌انداختند که املاک را می‌فروشند تا با ریال ارز بخرند و به خارج بفرستند. آخر دروازهٔ تهران را می‌توان بست، اما کسی از عهدهٔ بستن دهان نادانان برآمده است؟ حتی برای اینکه توجه مردم را به اصلاحاتی که همه وقت در مد نظر مبارکشان بود، جلب کنند و دست به اصلاحات ارضی که کلید همهٔ مشکلات کشور به نظرشان می‌آمد، بزنند، یک حکومت معتدل سر کار آوردند که در آن حتی یکی دو نفر از کمونیست‌های سابق شرکت داشتند. همین دولت بود که ابلاغ کرد:

اگر از یک تومان ثروت مالداران دوریال به نداران داده نشود نظم روزگار بهم می‌خورد. فرمودند:

«یا رب مباد که گدا معتبر شود. چون معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود.» یکی از وزیران همین کابینه که اکنون به رحمت ایزدی پیوسته است فرمودند: اگر اصلاحات مسالمت‌آمیز انجام نشود، انقلاب خونین خواهد آمد. واقعاً هم قصد اعلیحضرت یک «انقلاب سفید» از بالا بود.

معلوم نبود که دیگر این بلواگران از جان اعلیحضرت چه می‌خواستند؟

خوب میان دعوا که حلوا تقسیم نمی‌کنند. بازی اشکنک داره، سرشکستنک داره. عده‌ای گرفتار شدند، جمعی به تبعید رفتند و نکتهٔ جالب برای من این بود که در این راهپیمایی ها تک و توکی زنهای لچک به سر دیده شدند و من که هر روز همراه دو دانشجوی از اروپا برگشته ناظر این شورشیان بودم، همه‌جا دنبال رقیه می‌گشتم و خیال می‌کردم، حالا به آنها پیوسته است. این آشوب چند روزه تأثیر بسیار مثبتی در روحیهٔ دو جوان کرد و سردوشان تصمیم گرفتند با جان و دل با مأمورین دولتی و شاه‌پرستان همکاری کنند، بدون اینکه ازساواک اسمی برده شود، در عین اینکه خود من نمی داشتم دو دل می‌شدم.

کار دارد به جاهای بدی می‌کشد. آخر صحبت ازقیام مردم نبود. وقتی می‌دیدم که این دو جوان فقط صورت ظاهر را می‌بینند و می‌شنوند که مردم «انتخابات آزاد» می‌خواهند و به عمق مطلب پی نمی‌برند و درعالم خیال شمشیر از غلاف بیرون می‌کشند که سر بشکنند و گردن بزنند و به دار بکشند، نمی‌دانستند که زیر این شعار چه بلایی خفته است. آنها مو می‌دیدند و من پیچش مو. آنها ابرو می‌دیدند و من کشاکش‌های ابرو. گاهی به این فکر می‌افتادم که راهی بیابم و خود را به گوشه‌ای در اروپا بیندازم و از این ورطه رخت بیرون کشم. اینه فکر و خیال من بود. در عمل تصمیم گرفتم زبان خانه یاد بگیرم و جلب این دماوندی و خان‌علی و آهاری را که بدانها افزوده شده بود وسیله قرار دهم و بزنم به چاک.

اما همه‌جا چهرهٔ رقیه در خواب و بیداری جلوه می‌کرد. دیگر او تنها خواهرم نبود که دوستش داشتم. این رقیه از کجا که یکی از این همین لچک به‌سرها نبوده باشد. رقیه می‌توانست دشمن شده باشد، یکی از همین‌هایی که

«مرگ بر شاه» فریاد می‌زدند و «انتخابات آزاد» می‌خواستند. آیا این تصور نیز ممکن است که روزی کار برعکس باشد و رقیه به صورت مأمور انتظامات درآید و من سازمانی اسیر و گرفتار او؟ این توهمات دست بردار نبودند. شب‌ها خواب می‌دیدم و زیر کابوس از جا می‌پریدم و رقیه را لچک به‌سر با قیافه‌ای خشمگین و وحشتزده می‌دیدم که تفنگ در دست دارد و با داس می‌خواهد سر مرا ببرد.

روزها در جستجوی رقیه میان کشتگان و زندانیان وول می‌خوردم. کشتگان را در خندقی در خارج شهر دور از دسترس مردم چال کردند. شنیدم که دو زن هم کشته شده‌اند. اما نعش‌های آنها را دیگر نمی‌شد پیدا کرد. چند زن و دختر جوان جزو دستگیرشدگان بودند. از بازپرسان خواهش و تمنی کردم درضمن بازجویی و تحقیق از خانواده‌شان در جستجوی رقیه هم‌باشند. هیچ‌جا از او خبری نبود. ناامید شدم و مضطرب. احساس کردم که دارم از پا درمی‌آیم.

همینکه دانشجویان را روانهٔ فرانسه کردم، چند روزی مرخصی گرفتم و یکراست به خانهٔ ننه‌ام رفتم و آنجا استراحت کردم. بچه‌هایم را دیگر ندیدم. آنها پیش پدربزرگشان بودند و من جرأت نمی‌کردم و ننه‌ام عمداً و یا نادانسته حوصله به خرج نمی‌داد، اسمی از خواهرم رقیه بیاورد. در گوشهٔ حیاط لب حوض چمباتمه می‌زد و فکر می‌کرد. سر نماز دعا می‌خواند و گاهی برای خودش نجوا می‌کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «خدایا دو فرزند مرا خودت حفظ کن. خدایا دخترم را به تو می‌سپارم، خدایا اگر قرار است بی‌دختر بشوم، اول جان مرا بگیر...»

دلم سوخت. نزدیکش رفتم و پرسیدم: «ننه از رقیه هیچ خبری نداری؟»

جواب داد: «نه، فقط چندی پیش کسی این قرآن را برایم آورد. پشت آن خط رقیه را شناختم که به من هدیه کرده بود.»

کنجکاوی من بی‌اثر ماند. کی، کجا، چه روزی، چه ماهی، چه ساعتی، کی، مرد یا زن؟ همه‌اش بی‌جواب ماند.

ننه‌ام از هیچ‌جا خبر نداشت و چنین وانمود می‌کرد که این بلوای دهاتی‌ها هیچ تأثیری در سرنوشت خواهرم نخواهد داشت. اما من برعکس یقین کردم که رقیه و لچک به‌سران دیگر همه از یک قماش هستند و هدیهٔ قرآن مجید به ننه‌ام علامتی است که خواهرم خواسته است به من داده باشد که بیشتر حساب کار خودم را بکنم و تا زود است از این مهلکه جان بدر ببرم. بخصوص حوادثی که تا به حال سازمان نمی‌توانست پیش‌بینی کرده باشد، رخ می‌داد و همه مبهوت مانده بودند.

تنها کسی که استوار در برابر حوادث ایستاده بود و خم به ابرو نمی‌آورد، شاهنشاه بود. فکر و ذکرشان صرف رفاه و آسایش اهالی می‌شد. بزرگترین دشواری در نظرشان اصلاحات ارضی می‌آمد. همین دهاتی‌هایی راکه در شهر بلوا برپا کردند باید راضی کرد. تقسیم زمین میان دهقانان را با جدیتی هرچه تمامتر، فرمودند که هرچه زودتر اجرا شود. به جای شهری‌های ناراضی و کارگران که تحت‌تأثیر کمونیست‌ها و ملاها آشوب می‌کردند باید دهقانان پاک‌نژاد را به کمک طلبید. باید آنها را زمین‌دار کرد. به آنها اعتبار داد تا در عرض پانزده سال دین خود را بپردازند. شرکتهای تعاونی در دهات تأسیس فرمودند و خود اسناد را میان دهاتی‌های کشور اعطا فرمودند. برای تسهیل کار ۶ مادهٔ انقلاب سفید را تدوین کردند و اجرا فرمودند. بیکاری را غیرقانونی اعلام کردند. همهٔ جنگل‌های ایران به مالکیت ملت درآمد. کارگران در منافع کارخانه‌هاشریک شدند. سپاه دانش تشکیل شد تا قانون تعلیم اجباری اعمال شود و غیره و غیره. به این مواد در آینده مواد دیگری اضافه شد. نیت خیر اعلیحضرت بر کسی پوشیده نیست. اما اگر تمام این دستورات و اصلاحات

علمی نشد البته گناه بر گردن کمونیست‌ها و مالکین بزرگ و روحانیون بود که همه‌جا کارشکنی می‌کردند و بی‌آنکه خود بدانند تیشه به ریشه می‌زدند.

بسیاری از مالکین به طیب خاطر املاک خود را به دهاتی‌ها فروختند و از بانکها پول گرفتند و به جای اینکه در صنایع جدید سرمایه‌گذاری کنند به بانکهای خارجه فرستادند. چند تن از این مالکین بزرگ بعدها جزو میلیونرهای سرشناس ایران بشمار می‌رفتند. اینها کسانی بودند که توانستند سرمایه‌های خارجی و کارشناسان را بیاورند و با کمک ارتشی‌ها دست تعرض به ثروت مردم بزنند و روحانیون زمین‌دار نیز در این توطئه بیکار ننشستند و کوشیدند تا قوانین عادلانه رابی‌اثر کنند. چندتن از علما در شاهزاده عبدالعظیم گرد آمدند و آیت‌الله خمینی را «امام» خواندند.

عده‌ای از جوانان جویای نام «کنگرهٔ بزرگ مردم» را تشکیل دادند و اصلاح ارضی را وسیله تقویت غرور ملی و ترقی و تعالی خواندند و زیر پردهٔ پشتیبانی از شاهنشاه خواستند خود زمام امور را به عهده بگیرند. مگر منافقین و اشرار کوتاه می‌آمدند.

چندین ماه پس از حوادث خرداد دانشجویان دانشگاه تهران دست به تظاهرات زدند و اگر چند تن از آنها دستگیر نمی‌شدند، ممکن بود کار به جاهای بالاتر بکشد اما این شلوغ‌بازی‌ها را می‌شد به کمونیست‌ها نسبت داد و آنرا بی‌اهمیت تلقی کرد. ولی در خرداد ماه سال بعد چند حجت‌الاسلام در شهرهای مختلف صدایشان درآمد و توقیف آنها روحانیون دیگر را به تلاش و اعتراض مجبور کرد.

دیگر نمی‌شد حجت‌الاسلام‌ها را کمونیست و دست‌نشاندهٔ روسها خواند. اصطلاح «مارکسیست اسلامی» را از این زمان سر زبانها انداختند.

دو سه ماه بعد دو نفر که در سال‌های قبل به روسیه فرار کرده و اینک به

وطنشان برگشته بودند باز وسیله‌ای شد که منشأ این ناراحتی‌ها را به کمونیست‌ها نسبت دهند. هردو نفر را کشتند. یکی را تیرباران کردند و دیگری را از قول دکتر جهانگیر شنیدم که در زندان در اثر بیماری جان داد. یعنی زیر شکنجه جانش را فدا کرد. این رخدادها از نظر سازمان خطری در بر نداشت. یک سرش به روسیه بند می‌شد. از عهدهٔ آنها سی آی ا و همکاران اسرائیلی برمی‌آمدند. اما موجی را که قانون مصونیت سیاسی نظامیان آمریکایی برانگیخت دیگر نمی‌شد با هیچگونه وصله‌ای به روسها چسباند. طبق این قانون سربازان و سرجوخه‌ها و افسران آمریکایی از هرگونه مصونیتی برخوردار بودند و اگر جرمی مرتکب می‌شدند، مقامات قضایی و شهربانی و اداری و دادگستری ایران حق بازپرسی و تعرض نداشتند. مخالفین آن را قانون «کاپیتولاسیون» خواندند. روحانیون درجه اول از جمله آیت‌الله خمینی و آیت‌الله شریعتمداری روز ولادت حضرت زهرا اعلامیه دادند و این بیانیه‌ها مانند برق میان مردم پخش شد. بازار تهران یک روز تعطیل شد. دکانها را بستند و کاسبکاران یک روز دست از کار کشیدند. بخصوص گزارش‌هایی که توسط دماوندی و خان‌علی و آهاری از فعالیت کنفدراسیون علیه سیاست جهانخواران امریکا و دولت اعلیحضرت همایونی می‌رسید، به اندازه‌ای شدید بود که به گفتهٔ خان‌علی آنها هم از عهدهٔ رویارویی با آن، بیچاره شده بودند. آهاری را که در یک جلسهٔ دانشجویان خواسته بود از آن دفاع کند، به‌قصد کشت کتک زده‌بودند. اضطراب عمومی به‌پایه‌ای رسید که چندتن از نمایندگان خودفروش هم در مجلس معترض شدند و از دولت توضیح خواستند.

نخست‌وزیر جوان شسته و رفتهٔ بی‌تجربه و بزک دوزک کرده که پس از کنگره نخست‌وزیر شده بود، پیرمردان هفهفو را در مجلس تهدید نمود و برای اینکه ضرب شستی نشان داده باشد آیت‌الله خمینی را به ترکیه تبعید کرد و

اتهامش «تحریکات علیه منافع ملت و امنیت و استقلال و تمامیت کشور» بود. این خبر در روزنامه‌های دولتی انتشار یافت. پس از تبعید نامبرده در تاریخ ۲۱ آبان ۱۳۴۳ چند تن از سران بازار و روحانیون زندانی شدند. سازمانی‌ها سخت به تکاپو افتاده بودند و احساس می‌کردند که کار از دست آنها دارد در می‌رود. آشوب به شهرهای دیگر نیز سرایت می‌کرد. کلیهٔ قوای نظامی در اغلب شهرها به حالت آماده‌باش درآمدند. همان روزی که مردم در مسجد به قصد لغو قانون مصونیت سیاسی نظامیان آمریکایی و اعتراض به تبعید آیت‌الله جمع شده بودند، همان روز رئیس کل سازمان مرد خوش‌صحبت و بی‌پروا همهٔ مأمورین خود را در تالار بزرگ ساختمان احضار کرد و در حاشیه و زیرپرده کارمندان خود را تشویق به مقاومت کرد. گویا باک داشت از اینکه ممکن است زمام ادارهٔ مردم به دست ارتش بیفتد.

در این جلسه می‌خواست از آن جلوگیری کند. دست راست و چپ من دکتر جهانگیر و دکتر بیژن نشسته بودند و هردو سر به زیر داشتند و گاهی دزدکی به هم نگاه می‌کردند. یک ردیف جلو ما تیمسار سرلشکر نشسته بود. سربلند و شق و رق. گویی حوادث را پیش‌بینی کرده بود و می‌خواست به همه بفهماند که اگر ریاست سازمان را به او بدهند هرگونه آشوب و ناامنی را می‌تواند جلوگیری کند. دکتر جهانگیر به من گفت: «خدا کند کار به دست این حشری نیفتد والا روزگار همهٔ ما سیاه است.» می‌خواستم او را به حرف بیاورم. پرسیدم: «چطور؟»

«بعد به تو خواهم گفت. مواظب خودت باش. این روزها کسی را تلکه نکنی.»

چه جوابی داشتم بدهم؟ پرسیدم:

«چه شده؟»

«خیلی خامی. تا به حال با چندتا بچه کمونیست حرف‌شنو روبرو بودیم اما الا ملاهای زیرک و دنیا دیده دارند زیر ما را می‌زنند. گوش بده، ببین چه ...گوید. درس بگیر. به دردمان می‌خورد.»

پس از پایان جلسه زیر بازوی او را خودمانی گرفتم.

«چه خبر است؟»

«مگر گزارش‌های دانشجویان را با دقت نمی‌خوانی؟ حالا دیگر روسها ...ستند که زیر پای ما را جارو می‌کنند. به نظر می‌آید که انگلیس و فرانسه و ...ان هم با آنها هم‌آواز شده‌اند. آنها هم از این قانون زیاد خوششان نیامده ...ست. از رقیه چه خبر داری؟»

«هیچ. تو چه شنیده‌ای؟»

«این روزها چند زن را گرفته‌اند. از جمله چند دختر همسن رقیه. برو ...ازپرسیشان را نگاه کن . بلکه از او خبری بگیری.»

اسم‌های زنان چادر به سر را از او پرسیدم. نمی‌دانست یا نمی‌خواست ...واب بدهد. شاید هم می‌خواست مرا دست به سر کند.

گفت: «همه‌شان از این اسمها دارند: سکینه، رقیه، زینب، طوبی... ...اسنامه‌هایشان که در دست ما نیست شاید این آخری اسمش درست ...اشد.»

به من نگفت چرا آنقدر مضطرب است. دشوار نبود آدم کم‌تجربه‌ای مانند ...ن درک کند که تو دلشان قیلی ویلی می‌رود. این صحیح، اما من هنوز خطری ...ای خود احساس نمی‌کردم. دنبال کار رقیه را گرفتم.

به سراغ لچک به‌سرهای توقیفی رفتم. یکراست خودم را به مأمورین ...ازجویی و بازپرسی رساندم. همهٔ آنها با سرنوشت رقیه آشنا بودند. چنین ...جه گرفتم که دکترهای همکار من آنها را یا از روی همدردی و یا به خیال

اینکه پاپوشی برایم بدوزند، در جریان گم شدن رقیه گذاشته بودند. پرونده‌ها را به من دادند. در این اوراق به خوبی می‌شد پی برد که چندین ساعت یا چندین روز زنان و دختران تازه‌کار به حرف آمده و یا اقرار کرده‌اند. معلوم بود که زیر فشار به هر صورت که تصور می‌شد کرد با شلاق یا با ناسزاگویی یا با شکنجه و عذاب آنها را به حرف آورده‌اند. اما این زنان جز ایمانشان چیزی نداشتند. با کسی ارتباط برقرار نکرده بودند. به تشویق ملاهای محل در این تظاهرات شرکت کرده بودند. «آقا فرموده‌اند بروید، ثواب دارد.» جز این چیزی نداشتند اعتراف کنند. اسم ملاهای محل را هم نمی‌دانستند. بیش از ۲۵ زن و دختر لچک به‌سر و چادری را توقیف کرده، قریب بیست نفر را پس از دو سه روز مرخص کرده بودند و در نظر بود چهار پنج نفر آخر را نیز (البته پس از دریافت اجر و مزدی که برحسب استطاعتشان ضروری به نظر می‌رسید) آزاد کنند. چندین روز را صبح تا آخر شب با مطالعهٔ اوراق آنها گذراندم. هیچ‌چیز دستگیرم نشد. با دقت اشیایی را که از خانهٔ طوبی ربوده بودند بررسی کردم. عکسی از یک مجلس روضه‌خوانی یافتم که در آن چند نفر زن چادری و چند پیرمرد دیده می‌شدند. فقط روضه‌خوان پیدا بود و دیگران همه پشت به دوربین نشسته بودند. فقط چادرهای سیاه نقشی از تن آنها را می‌نمود. باوجود این تصور کردم که یکی از آنها ممکن بود رقیه بوده باشد. حتماً خیالی بیش نبود. اما من غریق دنبال پر کاهی می‌گشتم که خود را از حلقوم آب‌خیزهای مرگ‌آور رهایی بخشم. اگر جاپایی از رقیه به دست می‌آوردم، همان زمان فلنگ را می‌بستم و خود را از بلیه‌ای که ممکن بود همهٔ ما را درهم بکوبد، رهایی می‌دادم. از این همه پرسش و پرونده‌خوانی و جستجو دستگیره‌ای نیافتم که تعادل خود را حفظ کنم.

ماه‌ها گذشت. همه‌اش در تلاطم بودم و نگران. پا داد که به قصد بررسی

سوگلی خود: آهاری، خان‌علی و دماوندی به اروپا بروم. تن در ندادم. هنوز اسکناس ذخیره نکرده بودم که بتوانم چند صباحی در اروپا خود را نگه دارم. می‌دانستم که دکتر جهانگیر دائماً به بانک می‌رفت و پولهایش را به دلار و فرانک تبدیل می‌کرد. وکیل‌باشی بیلمز حالا بانک‌برو شده بود و حساب داشت برای بزرگان را درمی‌آورد. اما من چیزی نداشتم. یک اتوموبیل لکندو و اجارهٔ چهار اطاق خوابه با مقدار هنگفتی قرض در بانک. تازه به باغ نیاوران منتقل شده بودم. مخارج ماهیانهٔ دو فرزندم هم روی دستم بود. دیگر پولی برای تبدیل به ارز نداشتم. اگر پایم به فرنگ می‌افتاد دیگر برگشت نداشت. به همین حال فکر سفر به اروپا مرا راحت نمی‌گذاشت. پس از قیام خرداد و شدت فعالیت دانشجویان به من هم پیشنهاد شد که برای بررسی کار آنها به آلمان بروم. اما من سر باز زدم و استدلال کردم که خوبست یک نفر آلمانی‌دان به این مرکز خرابکاری دانشجویان اعزام گردد. نمی‌دانستم که رقیبان پنهان و اشکار می‌خواهند مرا دک کنند و یا اینکه موفقیت من در کارهایی که به من ارجاع می‌شد، در اثر خدمتگزاری صادقانه‌ام، از توقیف استادان در دانشگاه تهران تا وسیلهٔ دزدی دیگران شدن و روی‌خوش نشان دادن به مدیرکل یاغی رام کردن دو دانشجو که حالا از وردست‌های کارکشتهٔ سازمان در میان دانشجویان در اروپا بشمار می‌رفتند، سران را وامی‌داشت مأموریتهای سنگین‌تری به من رجوع کنند. راستی اگر این رقیه خواهر ورپریدهٔ من نبود حالا آدمی بودم و می‌توانستم در لندن یا لس‌آنجلس برای خودم کیا بیا داشته باشم. هیهات. رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست... با یک پای لنگ و قلم شکسته باید هرآن چشم به در بدوزم که کسی جواب نوشته‌های تهدیدآمیز مرا بدهد و آب و دونی به من برساند که نفله نشوم.

پس از حوادث خرداد و داد و فریاد علما همه روزه آتش‌پاره‌ها سربلند

می‌کردند و از هر دسته که صدایی درمی‌آمد سازمان می‌فهمید که چه خبطی کرده و در پی‌گیری کمونیست‌ها راه افراط پیموده ودشمن واقعی را که در اعماق اجتماع ایران پنهان بوده‌اند به حساب نیاورده است. تاکسی‌رانها هم اعتصاب می‌کنند و دیگر از حبس و شکنجه نمی‌ترسند. ارتشی‌ها هم به قصد بی‌آبرو ساختن سازمان جرأت می‌کنند علناً در دادگاه نظامی از مخالفین که خود را آزادیخواه می‌دانند دفاع کنند. ازهمه بدتر قتل نخست‌وزیر بزک دوزک کرده بود که چند صباحی پیش از آهاری و خان‌علی و دماوندی خود را به پایهٔ اول نردبان ترقی رساند و سر قضیهٔ کاپیتولاسیون، اول بهمن ۱۳۴۳ با یک تیر مخالفین از پا درآمده بود. این تیر به دل سازمان خورد. آنها او را به این مقام رساندند و این جزای پرخاش او به پیر پاتیل‌های مجلسیان بود.

دادگاه‌های نظامی به قصد ایز گم کردن پشت سر هم چند افسر را به اتهام «شرکت در توطئهٔ قتل نخست‌وزیر و تدارک قیام مسلحانه و جاسوسی برای بیگانگان» به حبس ابد و اعدام محکوم می‌کردند.

خود دکتر جهانگیر پیش از صدارت نخست‌وزیر خوش‌پوش به من گفت: «تقصیر ماست. این آقازاده گروهی ساخته و پرداخته بود که می‌خواست اعلیحضرت را فریب بدهد و زمام امور را به دست گیرد. سازمان پیش از اینکه ما ارتشی‌ها دخالت کنیم او را از زمان دانشجویی‌اش در اروپا برای این کار نامزد کرده بود. بله، تقصیر ماست. کار هر بز نیست خرمن کوفتن ــ گاو نر می‌خواهد و مرد کهن. حیف...»

بقیه حرفش را نزد. می‌خواست بگوید بختیار رفت و نماند. اگر او بود این روزها را نمی‌دیدیم.

از زمانی که بختیار را اعلیحضرت معزول فرمودند، از اینجا و آنجا می‌شنیدم که بسیاری از سران ساواک را در شهرستانها و در اروپا و امریکا از

کار برکنار و بازنشسته می‌کردند و یا تنزیل رتبه می‌دادند. اما این جابجا کردن در نظر همکاران من عادی بود. بالاخره در هر اداره‌ای و وزارت‌خانه‌ای خاله قزباجی بازی هست، به چه دلیل در سازمان نباشد؟ تدریجاً به گوش می‌رسید که این عزل و نصب‌ها یک جنبهٔ سیاسی هم دارد و پشت پرده بزرگی هست که آدمی مانند من با چند سال سابقهٔ خدمت و آن هم در مراحل پایین نمی‌توانست ملتفت شود. تک و توک کسانی مانند دکتر جهانگیر که همراه بختیار از ارتش آمده و راستی سرسپردهٔ او بودند، اشاره‌هایی می‌کردند که فقط کارکشته‌ها می‌توانستند دریابند که چه آتشی زیر خاکستر پنهان است. مخصوص که من در ضمن مطالعهٔ پروندهٔ دانشجویان در اروپا (اشاره کنم که تدریجاً داشتم متخصص امور دانشجویی می‌شدم) می‌شنیدم و می‌خواندم که بسیار بختیار در اروپا و آسیا بیکار ننشسته و علیه مصالح کشور دسیسه می‌چیند. حتی میان دانشجویان دست‌نشاندهٔ سازمان هم بگومگو شروع شده بود. در تابستان ۱۳۴۴ یک ماه مرخصی گرفتم و رهسپار سوئیس شدم.

ابتدا به ژنو رفتم و خود را به مملوک که حساب دارایی اعلیحضرت را در بانک‌ها و در تیمچه‌ها و در شرکت‌های بازرگانی زیرنظر داشت و رئیس ساواک در این کانتون بود، معرفی کردم. او مرا در نتیجهٔ سرپرستی سه جوان ساواک‌زده می‌شناخت. فوری درک کردم که رسیدگی به کار کنفدراسیون که از همه‌جا به نمایندهٔ سیار اعلیحضرت در تمام اروپا می‌رسید، در اختیار او گذاشته می‌شود. هنوز نرسیده زبان به شکایت باز کرد.

«آقا، این سوگلی‌های شماکه همه‌اش اینجا یللی و تللی می‌کنند. اگر از این اراذل‌ها می‌خواستیم داشته باشیم، صدتا دیگر هم در دسترس ما بود. تمام این مدارج گزاف را شما روی دست ما گذاشتید. مقصود این بود که درسی هم بدهند. یکی‌شان آن آهاری الان شش سال است که اینجا ول می‌گردد. البته

باید بگویم که این یکی را خود من جلب کردم. اما آن دوتای دیگر دست پروردهٔ شما از آن یکی هم بهتر نیستند. البته خدمتگزار هستند و ما اطلاعات زیادی از جریان‌های داخلی کنفدراسیون و اختلافات داخلی میان حزبی‌ها و جبهه ملی و چپ‌های دیگر توسط این آقازاده‌ها در اختیار داریم. اما این اطلاعات را دیگران هم به ما می‌رسانند...»

تا دل آدم بخواهد از دماوندی و خان‌علی بدگویی کرد. آب پاکی را روی دستم ریخت. نفهمیدم می‌خواست زیر آب مرابزند و یا اینکه دل پری از تنبلی و کارهای سرسری آنها داشت. من تصمیم گرفتم ته و توی کار را درآورم. قول دادم که در اولین فرصت به وضعشان برسم و اگر متوجه اهمال‌کاریشان شدم حسابی گوششان را بگیرم.

برعکس خیلی از کسی به اسم آزمایش تعریف کرد که زرنگ است و خود را به آب و آتش می‌زند و از هیچ‌چیز نمی‌ترسد.

پرسیدم: «آزمایش کیست؟» آن وقت یادم آمد که او را در تهران در زمان دعوت از دانشجویان به ایران دیده بودم.

گفتم: «این همان نیست که از شرق فرار کرده و به غرب آمده است؟»

خودش بود.

چند روزی در ژنو گذراندم و از آنجا به پاریس رفتم و در هتل «پرزیدان» خان‌علی را احضار کردم.

دیگر حالا فهمیده بود که ساواکی شده است و دارد به تحکیم رژیم شاهنشاهی خدمت می‌کند. خیلی هم آتشی بود. خودش را یک پا حزبی معرفی می‌کرد و همیشه مدافع پلاتفرم آنها بود، اما نه به این حد که جبهه ملی‌ها و گروه‌های دیگر را از خود برنجاند. اطلاعاتی که دربارهٔ کنفدراسیونی‌ها به من داد جالب بود. از جمله اینکه شمارهٔ دختران روز بروز فزون‌تر می‌شود و

انها از روی عشق به دانشجویان هم‌سن خود و در نتیجهٔ آزادیی که پس از دوری از محیط خانواده نصیب آنها شده است به آسانی جلب می‌شوند، هم از ار سیاسی و هم از نظر وضع زندگیشان. چه مکرر اتفاق افتاده است که پسر دختری با هم هم‌خانه و هم‌خوابه می‌شوند. چندتن از این دختران اکنون زو فعالین کنفدراسیون بشمار می‌روند و خودشان دارند حتی کاردار می‌شوند. الب‌ترین نکته در گزارش او ذکر نام دختری به اسم ملکه بود که شش ماه است میان دانشجویان پیدا شده و می‌گویند از فلسطین آمده است. فوری یاد قیه افتادم. نکند اصلاً در ایران نیست و در فلسطین به‌سر می‌برد. مته لای شخاش گذاشتم. از کجا می‌دانی؟ عکسی از او به من نشان بده. رنگ ورت و چشم‌های فلسطینی را پرسیدم. مگر در فلسطین چه خبر است؟ چه‌های ایران در فلسطین چه می‌کنند؟

تمام شنیده‌ها و استدراکات خود را دربارهٔ اینکه در فلسطین همه ناراضی‌ها راه می‌جویند و تحت شرایط دشواری زندگی سربازی را برخود هموار می‌کنند و شیوه‌های جنگ داخلی را می‌آموزند و ورزیده و کارکشته به کشورهای عرب و اسلامی می‌روند، یادداشت کردم. به نظر خان‌علی اگر راست باشد که یکی از وانان قشقائی درس و مرس را ول کرده و به ممسنی رفته است تا از آنجا نک چریکی برپا کند، تأثیر این دختر از فلسطین برگشته است. البته نته‌های خان‌علی خالی از اغراق نبود. من بیشتر تحقیق کردم و به این نتیجه رسیدم که دختر فلسطینی مادرش ایرانی و پدرش یک عرب فلسطینی است که به اروپا به قصد تحصیل پزشکی آمده و از جنگ و منگ پارتیزانی هیچ وبی نبرده است. اما این فلسطینی خیال مرا ناراحت کرد. بیش از این در تگو با خان‌علی پی‌جویی نکردم. فقط به زبان یک رئیس با مرئوس به او ایف کردم که تا دو هفتهٔ دیگر گزارش مفصلی از تحصیلات خود در رشتهٔ

فیزیک بدهد. کمی یکه خورد. اما لحن تحکم‌آمیز من به او فرصت نداد ایرادی بگیرد.

«من به سفر می‌روم و تا دو هفتهٔ دیگر که برمی‌گردم شما باید دقیقاً به من بگوئید که در این چهارسال که باهم آشنا شده‌ایم چه دیپلم‌هایی گرفته‌اید. این گزارش برای استفاده از وجود شما در ایران بسیار ضروری است.»

گفتم و رفتم و به او بروز ندادم که به مونیخ می‌روم تا با یار دیرین او مسئله را در میان بگذارم.

این دماوندی از آن ناقلاهای پاچه ورمالیده بود. پر رو، بی‌حیا، چشم دریده. مثل زنبور عسل از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌جست. همه جا نیشی می‌زد و شیره می‌کشید. در این چهارساله از وقتی که مرتب از سازمان مزد می‌گرفت تاب تحمل در یک شهر را نداشت. اول در پاریس بود و می‌خواست حقوق بخواند. از سی سال پیش تمام کسانی که جاه‌طلب بودند، می‌خواستند وارد عدلیهٔ داور شوند تصور می‌کردند در رشتهٔ حقوق ابتدا خود را به دادگستری می‌اندازند و از آنجا به وزارت خارجه و بعد دیگر راه برای بالا رفتن و به مقامی رسیدن باز بود. اما پاریس دلش را زد و خودش را به لیون انداخت. آنجا رشتهٔ ادبیات فرانسه را انتخاب کرد. دید فرانسه‌اش به پایه‌ای نرسیده که بتواند دیپلمی بگیرد. برای سازمان فرقی نمی‌کرد، هرجا دانشجوی ایرانی بود برای امثال دماوندی و خان‌علی مأموریت بود. به کراتس در اتریش رفت که ماه مرخصی سالیانه را بگذراند. با چشم و ابروی مشکی و زلف‌های فرفریش تودل برو بود و توانست با دختری روی هم بریزد و او را آبستن کند. به اصرار پدرش که در شاه‌پرستی زبانزدبود، با این دختر ازدواج کرد و دیگر زمینگیر شد و همراه زنش به مونیخ آمد تا آنجا در یک مدرسهٔ خصوصی که آسان دیپلم می‌داد، در رشتهٔ ساختمان تحصیل کند و با لقب مهندسی به ایران بیاید. زنش را طلاق داد و بچه را به مادرش سپرد و خود در این کشور ماند.

من با او خواستم سخت‌گیری کنم. دیدم آتش گرم من در هیزم تر او اثر نمی‌کند. اول یکه خوردم. دیدم این پسره که سر یک مانیتوفون با همکارش کتک‌کاری می‌کند و من او را از توی کوچه درآورده بودم با من هم سر بد سری دارد. می‌نازید که پدرش از نزدیکان اعلیحضرت است و می‌تواند دخل هر تاکسی را بیاورد.

طولی نکشید که دریافتم سرش به جای دیگر بند است و اهن و تلپ مرا به پشیزی نمی‌خرد. اصلاً ضروری نمی‌دانست گزارش کار خود رابه من بدهد. می‌گفت و به زبان بی‌زبانی به من حالی کرد که مقاماتی بالاتر از من در جریان کارهای او هستند و او لازم نمی‌داند مطالب سرّی‌تری را در اختیار من که در مرخصی هستم بگذارد.

موضوع را با مملوک در میان گذاشتم. دیدم او هم رجز می‌خواند. این راه مرا به مقصد نمی‌برد. با یک گفتگوی تلفنی با دکتر جهانگیر خود را بازرس وزارت فرهنگ جا زدم و در دفتر سفیر سیار شاهنشاهی که به گذرنامه‌های دانشجویان رسیدگی می‌کند دریافتم که برخی از آنها به تیمسار بختیار که در آن زمان در ژنو به‌سر می‌برد سر و سرّی دارند و گزارش مفصلی از فعالیت‌های او تهیه کردم که به نظرم برای کار آیندهٔ من سودمند افتاد.

به تهران برگشتم و بی‌آنکه چیزی به دکتر بیژن و دکتر جهانگیر بگویم خود را به معاون رئیس کل رساندم و گزارش مفصلی دربارهٔ فعالیت گروه هوادار بختیار بخصوص در میان دانشجویان تهیه کردم و نشان دادم که چگونه تبلیغات سیاسی دارد تدریجاً تبدیل به مبارزهٔ مسلحانه در اروپا می‌شود و آنچه از دست نشانده‌های خود دربارهٔ اقدام به بمب‌گذاری در کنسولگری مونیخ از خان‌علی و آهاری و غیره به دست آورده بودم، کمی چرب‌تر کردم و چنین وانمودم که من از انفجار بمبی که نزدیک بود خانهٔ فرهنگی پاریس را

متلاشی کند جلوگیری کردم. آقای معاون در ضمن گفتگو با من پروندهٔ مرا ورق می‌زد و از من پرسید که تحصیلاتم به چه پایه‌ای رسیده است و مرا تشویق می‌کرد که دکتری خود را بگذرانم. خلاصه قاب او را دزدیدم و دیگر مقام و اعتبار من بر آبرو و حیثیت و اطلاعات و هوش و پشتکار این وکیلباشی‌های ارتشی فزون‌تر شد. نخستین نتیجهٔ کار من این بود که مملوک مورد غضب قرار گرفت و دیگر به ایران نیامد و با ذخیرهٔ ارزی فراوان به امریکا رخت بربست و چون شیوهٔ کار او را به دست آوردم و او خود باخبر است که چه رنگی زده‌ام و دخلش را آورده‌ام از کسانی است که باید سبیل مرا را چرب کند و قرار گذاشته‌ایم ماهیانه مبلغی به حساب من در بانک سوئیس بریزد والحق باید بگویم که از عهدهٔ این وظیفه تا به حال صادقانه برآمده است. از جمله امتیازاتی که پس از ملاقات با آقای معاون گرفتم این بود که اجازه یافتم پیگیری پروندهٔ بسیار بسیار پنهانی رئیس کل در اختیار من قرار گیرد، حق داشتم با موافقت معاون سازمان به هر پرونده‌ای برسم و پس از جلب نظر معاون تصمیم بگیرم و اقدام کنم. حتی پروندهٔ خودم ورقیه نیز در اختیارم قرار گرفت. بدبختانه باید بگویم که در پروندهٔ خواهرم جز آنچه خودم در دسترسشان گذاشته بودم هیچ نکتهٔ جالبی نبود. زمانی که به من اجازه دادند پروندهٔ افسران را مرور کنم، تازه هفت سال و اندی بود وارد سازمان شده بودم. به همه کس چنین اجازه‌ای نمی‌دادند. من آن وقت ۳۲ ساله بودم، اما شاهکار من در دانشگاه و گزارش دربارهٔ فعالیت بختیار مرا در وضعی قرار داده بود که کینه و حسد برخی را برانگیخته و درعین‌حال مرا مورد اعتماد سران سازمان قرار داده بود. در زمان ریاست بختیار سازمان مرکز قدرت در تمام کشور بود، به روایتی بیش از خود اعلیحضرت حکمش در رو داشت. تمام ادارات و وزارت‌خانه‌ها و شرکت‌های تجارتی و بانک‌ها زیر اخیهٔ او بودند. کافی بود

سال من لب تر کنند که فلان مدیرکل مخالف‌خوان است، طولی نمی‌کشید که باش را به گردهٔ آهو می‌بستند. آدمهایی مانند من زیاد بودند، به روایتی سازمان ــ دقیقاً بگویم به قول شیخک که ادعا می‌کرد چنین خبری از رادیوهای بیگانه شنیده است ــ پنجاه هزار عضو داشت. اما این دروغ بود. اعلیحضرت روزی فرمودند که سازمان دوهزار عضودارد، آقای نخست‌وزیر از هزار و پانصد نفر صحبت کردند. مقصودشان خود کارمندان رسمی سازمان بودند. اما شمارهٔ خبرچین‌ها البته خیلی بیش از این بود. من خودم وقتی در لندن بودم اقلاً سیصد پادو داشتم میان دانشجویان و استادانی که به عنوان مطالعه به اروپا آمدند و کسانی که در بانک‌ها و هواپیمایی و ایران‌تور و تلویزیون ایران و شرکت‌ها کار می‌کردند و ولگردانی که مثلاً خود را بازرگان می‌نامیدند. تازه دستگاه سفیر سیار در ژنو اقلاً هزار دست نشانده داشت.

در پروندهٔ افسران خواندم که منحرفین و کمونیست‌ها چنین شهرت می‌دادند که رئیس سازمان برای خودش یک خانهٔ یک میلیون دلاری ساخته و در ظرف چند سال پول هنگفتی بهم زده و در تمام ایران ملک خریده و در ژنو و کالیفرنیا خانه دارد. در این‌باره در یک محفل خصوصی با دکتر جهانگیر صحبت کردم. گفت:

«اینها همه‌اش دروغپردازی‌های دشمنان ایران است. تازه راست هم باشد، حقش است. باید کشوری به پهنای ایران را اداره کند. هرکدام از ما سهمی در این کشور داریم. وظیفهٔ رئیس ما از همه سنگین‌تر است. با یک دادکاری سرنگون می‌شود. پس باید مزدش هم بیشتر باشد.»

یادم آمد روزی با رقیه در حضور سروان فرزان که ریاست کلانتری را به عهده داشت، حرفمان شد. یعنی میان رقیه و فرزان مجادله درگرفت. صحبت از حکومت جدید بود که می‌خواست دست به اصلاحات بزند و از فساد و

رشوه‌خوار ی جلوگیری کند و جایی اظهار کرده بود که داراها باید از یک تومان ثروت خود دو ریال به ندارها بدهند والا کارها پیش نمی‌رود. این نخست‌وزیر در اوائل سال ۱۳۴۱ سر کار آمد و طولی نکشید که مجلس را که نمایندگانش بیشتر از مالکین بزرگ بودند منحل کرد تا به قول خودش مانع اصلاحات کشور نشوند. طبیعی است که این خانها با حکومت جدید مخالف بودند و شهرت می‌دادند که امریکاییها به اعلیحضرت همایونی فشار می‌آورند و از او حمایت می‌کنند.

یک وزیر همین هیئت دولت یک قدم جلوتر رفت و گفت: «اگر موفق نشویم که از راه مسالمت‌آمیز اصلاحات را اجرا کنیم در آینده تمام کشور منفجر خواهد شد.»

از همین حرفها بعدها «انقلاب سفید» از آب درآمد.

رقیه‌اصلاحات را مسخره‌می‌کرد ومی‌گفت: «خوب‌دارند مردم‌را خرمی‌کنند. آخر مگر از این اربابها تا به حال به کسی چیزی رسیده است که حالا برسد؟»

فرزان بیشتر احتیاط می‌کرد. چنین استنباط کردم که او به رئیس سازمان خیلی امیدوار بود و عقیده داشت اگر تمام کارها دست او بیفتد، یقین دارد که اصلاحات میسر می‌شود.

من هرجا که می‌توانستم اینگونه جدلها را تشویق می‌کردم. قصدم البته جاسوسی در خانوادهٔ خودم نبود. عقیده داشتم باید نبض مردم را گرفت و آراء آنها را به دست آورد و فرزان دیگر باوجودی که از کار و کسب من کمابیش خبر داشت، خودداری نمی‌کرد، حرفهایش را بزند. بخصوص که در همان شب حرفی از دهان ننه‌ام درآمد که خیلی برایم پرمعنی بود. گفت: «این آقای فرزان خوب مردی است. عیبش این است که به بختیار دل بسته است، و بیخودی آنقدر سبزی ا و را پاک می‌کند و حرف سیاست را به خانهٔ ما می‌آورد.»

پرسیدم: «چطور ننه؟»

گفت: «خیلی به اعلیحضرت ارادت ندارد. دلش می‌خواهد که بختیار همه کاره باشد.»

تو فکر رفتم. در پروندهٔ افسران و بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها از آنها نیز از جمهوری صحبت می‌شد.

راستی هم که در آن زمان در روزنامه‌ها بختیار زیاد گل کرده بود و همه‌جا عکس و تفصیلات او بود که به امریکا رفته و با کندی ملاقات کرده و اینجا و آنجا هروقت اسمی از رئیس سازمان می‌آمد، موضوع اصلاحات ارضی نیز پیش کشیده می‌شد. در نتیجهٔ این گزارش چند افسر بلندپایه و مدیرکل در وزارتخانه‌ها و در ارتش از کار افتادند. دو معاون وزارتخانه و چند سفیر در اروپا و امریکا خانه‌نشین شدند. به‌جای آنها افسران مورداعتماد اعلیحضرت نشستند. یک‌شرط این بود که کلیهٔ صاحبمنصبان ارتش، از رئیس ستاد گرفته تا فرماندهان بلندپایه در شهرستانها و رؤسای شهربانی در تمام کشور یکی دو سال از شاه جوان‌تر باشند. حتی فرزان از شغل خود استعفا داد، زیرا به او تهمت همکاری با بختیار زده بودند. مدتی من او را در خانه‌مان و جزو دوستان رقیه ندیدم. تا روزی شنیدم که خیال سفری به اروپا دارد. از کسی نپرسیدم از کجا چنین ثروتی بهم زده که می‌تواند به‌فرنگ برود. به‌خود تیمور بختیار کسی بی‌احترامی نکرد. می‌گفتند بند و بست او با ایل بختیاری ممکن است موجبات ناراحتی فراهم آورد. در پرونده دیدم که بختیار به امریکا مسافرت کرده و بار دیگر با کندی ملاقات کرده است. گزارشهای مفصلی در این‌باره از سازمان امریکا رسیده است. سفیر ایران مأمور بود جزئیات تلاش‌های بختیار و آمد و شد او را با مأمورین سی آی ا در نظر بگیرد. در پرونده چیز جالبی پیدا نکردم، کورمالی می‌کردند، چیزی که به درد بخورد در گزارش‌ها نبود. اقامت او در امریکا مدت زیادی طول نکشید. بزودی او را در خانه‌اش در فلوریسان دیدند.

از متن مقالاتی که در اروپا و امریکا دربارهٔ بختیار منتشر می‌شد و در یک پروندهٔ چندهزار صفحه‌ای ضبط بود، می‌شد تشخیص داد که خبرنگاران همه‌جا دنبال او هستند. در خانه‌اش جمع زیادی از ایرانیان آمد وشد دارند. دسته دسته دانشجویان به سراغ او می‌آیند، از آلمان و انگلستان و فرانسه. حتی از روزنامه‌های ضد ایران در اروپا که توسط احزاب و گروه‌های مختلف منتشر می‌شد گاهی چیزی دربارهٔ او درمی‌آمد. یک روزنامه نوشت که بختیار می‌کوشد با روس‌ها نیز تماس بگیرد.

یک روزنامهٔ انگلیسی نوشت که سفر اعلیحضرت به امریکا پس از سقوط بختیار اطمینان گرفتن از کندی و سی آی ا بوده است که از تلاش‌های وی حمایت نکنند. مقامات امریکایی موافقت کردند، به شرط اینکه اعلیحضرت همایونی دست به اصلاحات بزنند. حتی نخست‌وزیر وقت که خود فکر اصلاحات را ابتکار کرده بود می‌خواست به امریکا سفر کند و خود زمام امور را به دست بگیرد. اما او جرأت این کار را نداشت. برادرش را فرستاد که از عهده‌اش کاری برنیامد. حتی اعلیحضرت همایونی در نطقی اظهار فرمودند که بختیار همراه مالکین بزرگ و روحانیون با اصلاح ارضی مخالف بوده و قتل یکی از مأمورین اصلاحات ارضی در فارس نتیجهٔ دسیسه‌های بختیار بوده. تا این اندازه نفوذ او در دورترین نقاط کشور رخنه کرده بود.

دو سه سال چنین به نظر می‌رسید که بختیار آرام شده است و دیگر فعالیت سیاسی ندارد.اما این سکوت برحسب ظاهر بود. حوادث سیاسی نشان می‌داد که جاپای او در کلیهٔ خرابکاری‌ها پیداست. دراین سالها گاهی خبری از او از بغداد و بیروت می‌رسید و گاهی در ژنو. نامه‌ای از او به یکی از خویشان به اسم سردار رسید که سر و صدا راه انداخت. این بختیاری از ترس نامه را به سازمان داد و از او خواستند که با بختیار بخوان و بنویس داشته باشد. اما این

آقا مرد ترسویی بود و هربار قول می‌داد و طفره می‌رفت. آخرش هم زیر بار نرفت. سازمان از دوستان و خویشان زنش کمک گرفت. معلوم شد که او داناتر از این است که دم به تله بدهد.

پس از قتل نخست‌وزیر شسته و رفته، از دور و بری‌های قاتل در بازجویی معلوم شد که یکی از متهمین از بغداد آمده و در ژنو با بختیار ملاقاتی داشته است. پس از دو ماه و نیم کسی در محوطهٔ دربار تیری به اعلیحضرت همایونی، زمانی که می‌خواستند سوار اتوموبیل شوند زد، دو سرباز را کشت و به داخل کاخ رفت و آنجا تیری به اطاقی که اعلیحضرت همایونی در آن پنهان بود در کرد، اما به وجود مقدسشان آسیبی نرسید. از دوستان و آشنایان قاتل شش نفر که متهم به کمونیستی بودند و در انگلستان تحصیل می‌کردند و یا کرده بودند، بازداشت شدند. جزو برگ‌های به دست آمده از جیب و خانه‌های آنها آدرس بختیار در ژنو به دست آمد. در سفر اعلیحضرت به برلن غربی دانشجویان ایرانی شلوغ‌بازی درآوردند و راه‌بندان کردند. دشمنان ایران در برلن نوشتند که مأمورین سازمان با چماق به جان دانشجویان افتادند ــ البته که این خبر دروغ است. سازمانی‌ها هرگز به این تبهکاری دست نمی‌زنند ــ و در زد و خورد با پلیس یک دانشجوی آلمانی دشمن ایران کشته شد.

حالا دیگر تمام هم سازمان وقف جستجو و مبارزه با دشمنان ایران و دانشجویان منحرف در اروپا شد.

صدها گزارش در این روزها از تمام پایتخت‌های اروپا دربارهٔ بختیار و تماس‌های او با دانشجویان و مخالفین می‌رسید. سازمان اینک به فکر تقویت قوای خود در خارج بود. یک نماینده به اسم دبیر دوم و یک رایزن در پایتخت‌های اروپا کفایت نمی‌کرد. می‌بایست کادرهای جدید برای مبارزه با دشمنان وطن آماده شوند. در همین روزها دکتر جهانگیر به من گفت:

«می‌خواهی سفری به فرنگستان کنی؟»

نمی‌دانستم چه جواب بدهم. این پیشنهاد مرا غافلگیر کرد. بدوضعی بود. زنم تازه فوت کرده بود. بچه‌هایم بی‌سرپرست بودند. ننه‌ام در خانهٔ محقری که داشت نمی‌توانست آنها را نگه دارد. قرار بود که بچه‌ها را پیش پدربزرگشان به نطنز بفرستم. چشم به راه بودیم. که پدربزرگشان بیاید و آنها را همراه خود ببرد. آمدنشان از این هفته به هفتهٔ دیگر واگذار می‌شد. دست به سر شدم، تکلیف خودم معلوم نبود.

اگر می‌گفتم، بله، موافقم، ممکن بود به من مظنون شود که می‌خواهم او را تنها بگذارم و راه خویش پیش گیرم.

پرسیدم: «با خانواده؟»

«چند ماهی آموزش کادر خارج از کشور طول می‌کشد، تازه آن‌وقت هم ممکن است برای چند ماه بیشتر نباشد از این گذشته معلوم نیست بتوانی در یک شهر بمانی و جا گرم کنی. شاید مجبور باشی از شهری به شهری دیگر سفر کنی.»

شب موضوع رابا ننه‌ام و مادر زنم به میان گذاشتم و آنها نمی‌دانستند که ذوق کنند و خوشحال شوند یا اینکه ناراحت. همان شب خواهرم که حالا جرأت کرده بود و چند شبی پی در پی به خانه نمی‌آمد و بی‌رودربایستی اقرار می‌کرد که دارد با دوستانش یک بوتیک جدا در فروشگاه درست می‌کند و می‌خواهد مثل برادرش به خرید و فروش کالا بپردازد، به ما تلفن زد و خبری داد که مرا متوجه کرد، چقدر غافلگیر شده‌ام.

از دو هفته به این طرف کسی فرزان را ندیده بود. در خانه‌اش نیست، غیبش زده است. خوب که حساب کردم دیدم که این دو هفته مصادف با روزی است که خبری دربارهٔ بختیار از بغداد داشتم.

فردا سراغ شیخک را گرفتم. مگر می‌شد او را به این آسانی پیدا کرد؟ دو سه روز طول کشید، نخواستم پای تلفن زیاد با او صحبت کنم. فقط پرسیدم: «از فرزان چه خبر داری؟»

این شیخک از آن ناتوهای درجه اول بود. جواب داد:

«فرزان کیه؟ من چنین اسمی را هرگز نشیده بودم. اما خیلی میل داشتم که شما را ببینم.»

با هم قرار گذاشتیم. در همان اطاق خانهٔ من که کنیاک بهش داده بودم.

نرسیده گنجه را باز کردم و یک گیلاس عرق دو آتشه برای خودم و برای او ریختم.

«چه خبر است؟»

«خبر خوشی نیست. پیش از اینکه تو از من بازپرسی کنی، من دست به کار می‌شوم. این رقیه خواهرت خیلی سر و گوشش می‌جنبد. چه کار می‌کند؟»

«چه کار می‌کند؟ می‌خواهد یک بوتیک با کمک چندتن از دوستانش برپا کند و گشایشی در کارش باشد.»

«بابا تو خیلی خامی. بوتیک چیه؟»

«حرفت را بزن. جرأت داری بد خواهر مرا بگو. دهنت را خرد می‌کنم.»

«نه، عوضی فهمیدی. صحبت از این چیزها نیست. این خواهر تو اصلاً و ابداً اهل این حرف‌ها نیست. از وقتی که از شوهرش طلاق گرفته، آنقدر از هرچه مرد و نامرد است سرخورده که هزارتاشان را هم با یک تف غرق می‌کند.»

«پس چیه؟»

«من چیزی ندارم خودت اوستایی. بهش برس. در اطرافش جستجو کن. با آدم‌های نابابی سر و کار داره که من از آنها زیاد خوشم نمی‌آید.»

«با کی؟»

«اگر می‌دانستم به تو می‌گفتم. من خیر تو را می‌خواهم. محبتی که در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام به من کردی فراموشم نمی‌شود. اینها سر به تنشان زیادی کرده. برای هرکاری آماده هستند.»

سخت ناراحت شدم. به خودم گفتم: آب در کوزه و ما تشه‌لبان می‌گردیم. یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم. من در پی دشمنان اعلیحضرت هستم که نابودشان کنم و به دست عدالت بسپارم. آن وقت پشت گوشم چیزهایی پنهان است که آدم تصورش را هم نمی‌تواند بکند.

کارم خیلی زیاد بود. فرصت سر خاراندن نداشتم. اما یک شب وقتی یقین کردم که رقیه در خانه نیست، ننه‌ام را غافلگیر کردم و به اطاق خواهرم رفتم و گنجهٔ لباس‌هایش را بهم زدم و قفسهٔ کتاب‌هایش را زیر و رو کردم. سابقه داشتم که حزبی‌ها نیز جوانان را ابتدا با کتاب و کاغذ سردرگم می‌کنند و آن وقت عقلشان را می‌دزدند و از راه در می‌برند. چشمم داشت از حدقه درمی‌آمد. رساله‌ها و شبنامه‌هایی که عین آنها راما در پرونده‌های منحرفین داشتیم: «روش جنگ چریکی در کوبا»، «مبارزهٔ مسلحانه تنها راه نجات»، «آیا راه مسالمت‌آمیز وجود دارد؟»، «مبارزهٔ مسلحانه و رد تئوری بقا»، «چریک شهری»، «مبارزهٔ مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک» و صدها اوراق مضره که پیدا کردن هریک از آنها نزد شخص مظنونی اقلاً چند سال حبس داشت.

هی تو اطاق راه رفتم و از خودم پرسیدم چه کنم؟ با خواهرم روبرو شوم؟ گیس‌هایش را چنگ بزنم و بکنم؟ به مادرم چه بگویم؟ خانوادهٔ نطنزی به من چه خواهد گفت؟ آن‌قدر توی اطاق راه رفتم که وقتی ننه‌ام در اطاق را باز کرد و رخت‌های ولو شده و کتاب‌های روی زمین ریخته را دید، از فرط حواس پرتی او را ندیدم.

«چه کار داری می‌کنی؟ اسباب‌های رقیه را چرا به هم می‌زنی؟»

پرسیدم: «هیچ می‌دانی چه خاکی دارد به سرمان می‌ریزد؟ چه بلایی دارد به سرمان می‌آید؟»

این حرف‌ها را از روی نادانی زدم. از دهنم پرید. چه فایده داشت ننه‌ام را ناراحت کنم؟ فوری خود را از تانیانداختم و گفتم: «چیزی نیست. به نظرم آمد موش لای رخت‌هایش رفته. خواستم بگیرمش. نترس، حالا جمع می‌کنم. به رقیه چیزی نگو.»

ننه‌ام باور نکرد.

«نه، یک چیزی هست. من آن‌قدر خرفت که شماها خیال می‌کنید نیستم. من هم یک چیزهایی سرم می‌شود. چرا هردوتان کارهایتان را از من پنهان می‌کنید. نجیبه خانم هم چیزهایی دستگیرش شده.»

نجیبه اسم مادرزنم بود.

«چی دستگیرش شده؟»

«همین که شما هردوتان کارهایی می‌کنید که ما سردرنمی‌آوریم. نجیبه خانم می‌گوید، همیشه پول زیاد تو جیبش است اما هروقت ازش می‌پرسم که چه جنسی می‌فروشی و می‌خری که ما نمی‌بینیم، جواب نمی‌دهد. از این گذشته من فلک‌زده چقدر لیچار بشنوم. در و همسایه در حضور من به اشاره و کنایه به ساواک بد می‌گوید و من نمی‌توانم طاقت بیاورم. مگر شوهر من ساواکی بوده، و یا پسرم.»

یکی دو ساعتی که در خانهٔ ننه‌ام بودم، همین‌جور غرغر می‌زد که رقیه هم حالا مثل تو شده. همه‌تان کارهاتان را از من پنهان می‌کنید. بعد گوشهٔ اطاق زیر کرسی کز می‌کرد. تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند و فوت می‌کرد و باز نق‌نق می‌زد.

از فرط نگرانی به خانهٔ خودم رفتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. گزارش بدهم؟ به دست خودم خواهرم را تو هچل بیاندازم؟ مگر می‌شود چنین موضوع به این مهمی را پنهان کرد؟ خودم را به ناخوشی زدم. به دکتر جهانگیر تلفن زدم که حالم بهم خورده. از دیشب تا به حال یک بند اق می‌زنم و حتی به پزشک هم نمی‌توانم رجوع کنم.

در اطاق را بستم و روی صندلی راحت افتادم. یکی دو گیلاس عرق خوردم. صدای گریهٔ بچهٔ همسایه مرا به ستوه می‌آورد. دراز کشیدم. خوابم نبرد. دلم نیامد بیکار بنشینم. زندگیم بسته بود به راه‌حلی که بایست پیدا کنم. گزارش بدهم یا ندهم؟ هرچه نجیبه خانم خواست به من برسد، نگذاشتم. بچهٔ دو سال و نیم را که خیلی دوستش داشتم پیش من آورد که با او بازی کنم، بلکه خیالم راحت شود. تأثیری نکرد. همه‌اش در فکر جواب این سؤال بودم: گزارش بدهم یا ندهم؟ ننه‌ام چه خواهد گفت؟ اگر همین امشب آمدند و او را گرفتند جواب ننه‌ام و نجیبه‌خانم را چه بدهم؟ مگر می‌شد که چیزی را از سازمان مخفی کرد؟ وقتی جلنبری از قماش شیخک پی برده که رقیه دارد فدایی می‌شود، حتماً کسان دیگری هم از آن اطلاع دارند. بخصوص که در تمام کشور غوغایی برپا بود. نمی‌توانستم در چنین اوضاعی در خانه بنشینم و به کار خود نرسم و در فکر رقیه باشم. نجیبه خانم از کاشان خبر داشت که چندتا آخوند و طلبه در مسجد داد و فریاد راه انداخته‌اند و به اصلاحات ارضی اعتراض کرده‌اند. می‌خواهند مال مسلمانان را غصب کنند، «الناس یسلطون علی اموالکم وانفسکم» راه انداخته‌اند و اگر شهربانی همهٔ آنها را دستگیر نمی‌کرد، کار به بلوا و آشوب می‌کشید. در تهران یکی از ملاهای عمده را ساواک تعقیب کرده بود و عده‌ای از مذهبیون به اقدام دولت برای ضبط املاک زمینداران متعرض بودند و سازمان چاره‌ای نداشت جز اینکه آنها را دستگیر

کند و به زندان بیاندازد. از شهرهای دیگر قیام‌های مختصری خبر می‌رسید و دیگر حالا معلوم می‌شود که ساواک چه اندازه در برقراری نظم و آرامش عمومی مؤثر است.

چطور می‌توانستم در خانه بمانم و جهالت یک دختر مرا از وظیفهٔ عمده‌ای که به دوش داشتم باز دارد؟

از زور فکر و خیال سرم درد گرفت. یک قرص آسپیرین خوردم خوابیدم. صبح سحر از خواب بیدار شدم. حوصله‌ام سر رفت. آبی به صورتم زدم، لباس پوشیدم و پیش از اینکه به اداره بروم سری به خانهٔ ننه‌ام زدم که کمی اطاق رقیه را جمع و جور کنم. تازه آفتاب داشت می‌زد که ننه‌ام را دم کوچه دیدم. پرسیدم:

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

گفت: «چشمت روشن.»

پرسیدم: «چه شده؟»

گفت: «رقیه رفت و گفت حالا دیگر به این خانه نمی‌آید.»

«که چه؟»

«از کجا بدانم؟ به من که چیزی نمی‌گویید. من نامحرمم. کارهایش را شما می‌کنید. مصیبتش را من بدبخت باید بکشم.»

آنچه دستگیر من شد، همین بود. دیشب رقیه به خانه آمده و وقتی دیده که همهٔ اثاثیه‌اش سر جای خودش نیست، خرت و خورتش را توی یک چمدان جمع کرده و گفته است: ننه، من دیگر در این خانه نمی‌مانم. سراغ مرا از کسی نگیر. همه‌تان از ظلمه هستید.

«کجا می‌روی؟» ازش پرسیدم. همین دم در جواب داد:

«خودم هم نمی‌دانم. اما در این خانه هم نمی‌مانم.»

دیگر چاره‌ای نبود. حقش بود سلسله مراتب را رعایت کنم و موضوع را با دکتر بیژن به میان گذارم. اما این مردکهٔ زبونی بود. دست و پایش را گم می‌کرد و الم شنگه راه می‌انداخت. محلش نگذاشتم. با دکتر جهانگیر خلوت کردم و واقعه را برایش جزء به جزء گفتم. از او پرسیدم: «چه کنم؟»

برای دکتر جهانگیر مسئلهٔ تازه‌ای نبود. باز یک نفر مظنون دیگر.

«بالاخره درمی‌آوریم که کجا رفته. پیدایش می‌کنیم. ناراحت نباش. گزارشت را بنویس. بگذار من هم فکر می‌کنم تا ببینم چه باید کرد. برو آقا، حالا به کارهای خودت برس. قضیهٔ بختیار تمام شدنی نیست. ملاها دارند انقلاب می‌کنند. نمی‌دانی در قم چه خبر است؟»

راه دیگری نبود جز اینکه تصمیم بگیرم. خاطر جمع کردن من توسط دکتر جهانگیر ممکن بود به این قصد بوده باشد که کار خودش را راه بیاندازد. حالا خواهر من یا خود من به مخاطره بیفتیم برای او علی السویه است. دیگر آنقدر تجربه اندوخته بودم که حرف مرا قانع نمی‌کرد. باید مرد زندگی بود. به خود گفتم: ابتدا می‌کوشم که رقیه را بیابم و او را به سود سازمان جلب کنم. به خود معاون سازمان رجوع می‌کنم. اگر نشد به درک. زندگی من نباید سر گُه کاری‌های او به هدر رود. هرچه ازدستم برآید خواهم کرد. اما اگر ناکام ماندم، تقصیری به گردن من نیست.

حرف شیخک توی گوشم صدا می‌کرد: آن‌قدر خودت را به دکتر بیژن و این و آن نچسبان. تازه دکتر بیژن کیه؟ من خودم را باید به بالاترها، به مافوق‌ها، بند کنم و پیش بروم. نباید رشتهٔ زندگی مرا یک دختر نافهم بی‌شعور قطع کند و هرجا که خاطرخواهش است بکشد.

هیچ به روی خودم نیاوردم. عرق‌خوری‌های شبانه‌ام را دنبال کردم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که این آقای دکتر قلابی مردک پپه‌ای است. چیزی بارش

نیست. دم گاوی گیر آورده و به آن دلخوش است. می‌چرد و گوسفندی است که همراه گله وول می‌خورد. مگر من محض خاطر رقیه سازمانی شده بودم که حالا محض خاطر آقای دکتر جهانگیر ول‌معطل باشم. نه، رقیه نباید مانع پیشرفت من در زندگی باشد. می‌کوشم خود را به آن بخش سازمان بیاندازم که پیگرد کارهایی را که شیخک به آن اشاره کرده است، به عهده دارد.

در عرق‌خوری شبانه با دکتر جهانگیر به آموزش کادر خارج کشور اشاره کردم و پرسیدم:

«من بدم نمی‌آید که دورهٔ تعلیماتی بازجویی را طی کنم.»

کمی فکر کرد نگاهی به چشمان من دوخت، لبخند پرمعنایی زد که مرا واهمه دست داد. گفت: «یارو، مثل اینکه به خاطر گرفتاری خواهرت داری زه می‌زنی؟»

گفتم: «نه، والله، بخدا، اما شما می‌دانید که تنها از پرونده‌خوانی چیزی به معلومات آدم اضافه نمی‌شود. دلم می‌خواهد که در بخش‌های دیگر هم سررشته‌ای پیدا کنم. بالاخره من دارم لیسانسیهٔ حقوق می‌شوم. به خاطر خواهرم نیست. شما گفتید، خاطرجمع باشم. من دور او را خط کشیدم. هرکسی به سی خودش.»

پس از چندین بار گفتگو با دکتر جهانگیر در عرق‌خوری‌های شبانه دریافتم که از این وکیل‌باشی و همدستان خرده‌پای او کاری برنمی‌آید. نشستم و فکر کردم و کلاهم را قاضی کردم. در جستجوی وسیله‌ای بودم که خود مرا به هر طریقی شده به تیمسار سرلشکر برساند. چرا به این نامرد؟ چند خاصیت داشت. یکی اینکه از دشمنان سرسخت بختیار بود و یقین داشت تا او زنده است و دست‌اندرکار، به هدف خود که ریاست کل سازمان است نخواهد رسید. دیگر اینکه هنوز جوان بود و خدا خودش می‌داند که چه حقه‌هایی سوار کرده تا

توانسته است با وجود جوانی‌اش به این درجه ارتقاء یابد. از همه مهمتر حشری بود. از زن خوشگل نمی‌توانست بگذرد. تمام زنان چشم و ابروداری که در سازمان خدمت می‌کردند تا از زیر بال او رد نمی‌شدند، به سازمان راه نمی‌یافتند. این را خودم از زن خوشگله‌ای که با او روزی مأموریتی انجام دادم شنیده بودم.

می‌گفت: «چشمهایش سرخ می‌شد، دماغش باد و دهنش کف می‌کرد و دیوانه‌وار طعمه را می‌بلعید. تعرض به زنان جوانی که اسیر سازمان می‌شدند فقط با موافقت تیمسار سرلشکر و در حضور او انجام می‌گرفت. برای او وصف‌العیش، نصف‌العیش بود. محرمانه بی‌آنکه به دکترهای همکارم اشاره‌ای کرده باشم، نامه‌ای به این شکارچی بی‌حیا که خودش باید شکار من بشود، نوشتم. در این زمان تمام توجه سازمان و وزارت خارجه و اعلیحضرت شاهنشاه معطوف به مسئلهٔ بختیار بود و حوادث قم. در این نامه تذکر داده بودم که برای عرض گزارش بسیار مهم محرمانه‌ای تقاضای ملاقات دارم. برای خود نقشه‌ای کشیده بودم که در حل مسئلهٔ بختیار و پایان کار او می‌تواند فوق‌العاده مهم باشد. برای انجام این مأموریت پشتیبانی و همکاری تیمسار ضروری است. در نامه نوشته بودم:

«اگر تیمسار موافقت فرمایند که این کارمند چهارده سالهٔ سازمان را در محلی دور از اغیار بپذیرند، چون به وطن‌پرستی و شاهدوستی معظم‌له ایمان دارم، مطمئن هستم که عرایض و تقاضاهای این حقیر مورد قبول واقع خواهد افتاد.»

عریضه را به نام و نشان خانه‌اش فرستادم با اسم و محل کار خودم. چند روزی نگذشت که تیمسار سرلشکر در ضمن بررسی به کار شعبه‌های گوناگون ناگهان در حوزهٔ فعالیت دکترهای قلابی پیدایش شد. از دکتر جهانگیر پرسید:

«این آقا کیست؟»

جواب داد: «یارو، کارمند سابقه‌دار و خدمتگزار.»

به حرف او گوش نداد. رو به من کرد و گفت: «یادم آمد. شما همان کسی نیستید که در حادثهٔ دانشگاه دست داشتید؟»

من تعظیم کردم و چیزی نگفتم. دکتر جهانگیر خواست خدمات مرا به سازمان شرح و بسط دهد که تیمسار دوید توی حرفش و گفت: «از ایشان باید بیش از این استفاده کرد.» گفت و رفت.

طولی نکشید که به من اجازه دادند دورهٔ تعلیمات بازجویی را طی کنم.

به یک هدف خود که فرار رقیه را از خانهٔ مادرم پیگیری کنم، رسیدم.

چند هفته بعد روزی می‌خواستم اتوموبیلی که درمیدان جلوی یک خانهٔ ساواکی پارک کرده بودم، سوار شوم که تیمسار مرا دید و بی‌گفتگو سوار شد و من نقشهٔ خودم را دربارهٔ گرفتاری بختیار به او گوشزد کردم. دو سه مرتبه دست زد روی شانه‌ام و من اورا به خانه‌اش رساندم و یقین کردم که دلش را به دست آورده‌ام. تیمسار سرلشکر فرمودند: «بار دیگر پروندهٔ بختیار را مطالعه کن.» یک کتاب حسابی شده بود.

تیمسار فرمودند:

«بدبختانه الان بد وقتی است. ما باید حسابمان را با ملاها تصفیه کنیم. از کجا معلوم که بختیار در آشوب مدرسهٔ فیضیه هم دست نداشته باشد. باید زمینهٔ این اقدام را خوب و با دقت کافی و خیلی با احتیاط فراهم کرد. با هیچ‌کسی در این‌باره صحبت نکنید. من به خود اعلیحضرت گزارش شفاهی می‌دهم و با موافقت ایشان اقدام می‌کنم. پهلوی خودمان باشد. من شما را کاملاً پنهانی در جریان می‌گذارم. دستور می‌دهم همهٔ گزارش‌هایی را که از فعالیت بختیار می‌رسد در اختیار شما بگذارند.»

روز بعد به دفترم نرسیده دیدم که چندین گزارش از کلن و ژنو و بیروت روی میز من جمع بود. یک گزارش از شهربانی بود، که فرزان مرخصی گرفته و همراه مادرش به کربلا رفته است. گزارش دیگری توجه مرا جلب کرد که تنها با هواپیما به بغداد رفته است و در هتل فندق زندگی می‌کند. اما جز من کی به این گزارش اهمیت می‌داد؟ تمام حواس مأمورین سازمان متوجه بختیار بود که در عین‌حال ادعا می‌کرده‌اند او را دیده‌اند.

یک خبر که همه را متوحش کرد از وزارت‌خارجه بود که رونوشت پروندهٔ بختیار را طبق دستور اعلیحضرت همایونی از روز عزیمت از تهران به اروپا می‌خواستند. روز بعد در روزنامه‌ها و در رادیوهای خارجی گفته شد که بختیار با یک کامیون اسلحه در لبنان دستگیر شده و در انتظار محاکمه در زندان به سر می‌برد. روزنامه‌ها خیانت‌های او را جزء به جزء می‌نوشتند و تحویل دزد و مختلس و زناکار را از دولت لبنان می‌خواستند. اقدامات دیپلماتیک پنهانی در مطبوعات هم رخنه می‌کرد. کم‌کم معلوم می‌شد که لبنان تحویل او را جایز نمی‌داند. همه‌جای دنیا سر و صدا راه افتاد که او را نباید تحویل داد. حتی یک نویسندهٔ سرشناس فرانسوی که از دانشجویان کنفدراسیون حمایت می‌کرد، اینک به دفاع از بختیار دل‌خوش داشت. منطقش این بود که با تحویل یک مجرم به دولت ایران راه برای تحویل مخالفین دیگر هم باز می‌شود و از آن باید جلوگیری کرد. دولت لبنان استدلال می‌کرد که جرمی در این کشور رخ داده و باید بدان رسیدگی کرد و تا پایان محاکمه تحویل او غیر میسر است. در نظر سازمان حمایت نویسندگان فرانسوی دلیل کافی برای دفاع کنفدراسیون از بختیار تلقی می‌شد.

حوادث مدرسهٔ فیضیه در قم توجه عموم را از فعالیت‌های خرابکاری بختیار سلب کرد. جمعی از آخوندهای ده‌نشین در محلات پایین شهرها

پراکنده دور ملایی به اسم خمینی گرد آمدند و به زبان خودشان «غرب‌زدگی» اعلیحضرت و دستگاه دولتی را مخالف دین مبین اسلام دانستند و در جلسات خود و در مسجدها و از منبرها به اقدامات مترقیانهٔ دولت خرده می‌گرفتند. مثلاً می‌گفتند: «کشور را به امریکایی‌ها فروخته است. ظلم و تجاوز سازمان امنیت کشور و شهربانی و ژاندارمری را محکوم می‌کردند و تعرض به مساجد و مدارس را خلاف قوانین شرع اعلام می‌نمودند.»

در قبال اینگونه خرابکاری‌ها اعلیحضرت ملایمت به خرج می‌دادند و کوشیدند ملای دیگری را به سمت آیت‌الله مرجع تقلید همهٔ شیعیان مسلمان به رسمیت بشناسند تا حربه را از دست هواداران آیت‌الله روح‌الله خمینی بربایند. اما این سیاست پیشرفت نکرد. برعکس غیظ مذهبیون را برانگیخت و برمقاومت آنها افزود وکار داشت بالا می‌گرفت که یک‌اقدام جدی ضروری آمد.

در بهار سال ۱۳۴۷ محاکمهٔ بختیار در لبنان آغاز شد. وی در محاکمه استدلال کرد که او در لبنان مرتکب جرمی نشده ــ و سلاح را برای دوستانش در بغداد می‌برده است. چندتن از وکیلان مبرز و کارکشتهٔ لبنان وکالتش را به عهده گرفتند. تبلیغات اروپایی‌ها و امریکایی‌ها که بختیار آزادیخواه و مخالف رژیم دیکتاتوری است و زبردستی مدافعینش محکمه‌را واداشت که او را به سه ماه حبس محکوم کنند. بختیار را یک هو غسل می‌دهند و آزادیخواه می‌شود.

خلاصه دولت اعلیحضرت در تحویل بختیار به مقامات لبنانی پافشاری کرد و روزنامه‌های خارجی نوشتند که ایرانیان حاضرند بختیار را با پنجاه میلیون فرانک سوئیس بخرند. رئیس جمهور لبنان زیر بار نرفت و در نتیجه روابط ایران و لبنان قطع شد و بختیار پیروزمندانه سوار هواپیما شد و به بغداد آمد. لازم به گفتن نیست که در این زمان روابط ایران و عراق سر قضیهٔ کردها که مورد پشتیبانی ارتش عراق بودند، سرد و متشنج بود، از بختیار جمعی

ایرانی و عراقی در فرودگاه استقبال شایانی کردند و او را در جای امنی که پلیس و ارتش عراق محافظت می‌کرد، جا دادند. وقتی اسم فرزان را جزو صورت مستقبلین خواندم یک آن چشمهایم را بستم. ای دل غافل، دیدی چطور رو دست خوردی!

بیست نفر از همکاران زیردست من روانهٔ بغداد شدند. دیگر حالا آنقدر اختیار داشتم که می‌توانستم چندتن را خودم انتخاب کنم. آنها مأمور بودند جزئیات اقدامات او را حتی اگر بی‌اهمیت تلقی شود به مافوق خود تیمسار سرلشکر... گزارش دهند. این مردک در آن زمان یکی از نزدیک‌ترین دوستان و معتمدان اعلیحضرت همایونی بود که بعدها به دوست و ارباب و بزرگتر و نان‌دهنده‌اش خیانت کرد. چون هنوز زنده است و در کالیفرنیا و لندن خانهٔ شخصی دارد و ازآن کسانی است که باید تلکه بشود. دربارهٔ او بیشتر خواهم نوشت. این تیمسار سرلشکر بعداً معلوم شد که همان خیالات خام را در سر می‌پروراند و می‌خواهد بر صدر سازمان ایران باشد. بختیار را نه تنها بدخواه اعلیحضرت و کشور ایران می‌دانست وجود او را سدی درراه پیشرفت خود می‌شمرد. در تهران محاکمهٔ غیابی بختیار سر گرفت. آشی که داشتند می‌پختند به حدی شور بود که حتی دو سه تا از دست‌نشاندگان متهم و مجرم نیز جزو داوران محکمهٔ صحرایی شدند. توقیف اموال او در سراسر ایران و اعدامش را همهٔ قضات به اتفاق آراء تصویب کردند. حکم اعدام دیگر جنبهٔ قانونی پیدا کرد و مأمورین ساواک موظف بودند هرجا او را گیر آوردند کلکش را بکنند. اما هنوز محل اقامت او مکتوم بود. گاهی خبر او از رم می‌رسید، بعد از ژنو. در بغداد یک نفر از مأمورین ساواک موفق می‌شود به او نزدیک شود. بختیار به یک نظر درمی‌یابد که این مرد یکی از زیردستان خود او بوده است. چنین گزارش داده است:

«همین که با او در دفترش روبرو شدم به من گفت: آمده‌ای مرا بکشی؟ بفرما، وظیفه‌ات را انجام بده.

ازدیوار یک مسلسل روسی را برمی‌داردو چنین وانمود می‌کند که‌می‌خواهد به دستش بدهد. مأمور سازمان چنان غافلگیر می‌شود که از اطاق می‌گریزد.»

این خبر را یکی از خویشان نزدیک بختیار نقل کرده است. من عین آنرا از شیخک شنیدم که مدعی بود چند روزی دنبال بختیار در بیروت و همان زمانی که چند ماه در حبس بود در بغداد گذرانده است.

در تابستان ۱۳۴۹ خبر رسید که دو نفر یک هواپیمای ایرانی را به زور هفت‌تیر وادار کرده‌اند که مسیر خود را رو به بغداد منحرف کند. این شاهکار من بود و مقام مرا از یک خبرچین دوره‌گرد که در دانشگاه و حزب وول بخورد و با امثال شیخک و فرزان ور برود بالا برد و مرا با تیمسار سرلشکر و بالاتر از او دمخور کرد و باعث شد که من به شرفیابی اعلیحضرت همایونی موفق شوم. این نکته‌ای بود که من با تیمسار سرلشکر در اتوموبیل در میان گذاشتم. ماهها تهیهٔ این اقدام دلاورانه طول کشید. جزئیات کار باید چند ماه تمرین شود. یک کیلر از امریکای جنوبی اجیر کردیم. به او چند کلمهٔ فارسی یاد دادیم تا آدمکش‌های ما را تربیت کند. خلبانان می‌بایستی آماده و آگاه شوند و خود را نبازند و بتوانند در قبال واکنش مسافران آرام بمانند. تربیت هواپیماربایان نیز مدتی وقت گرفت. چندین هفته کار به تأخیر افتاد. یکی از هواپیماربایان بیمار شد و نتوانست در تمرین‌ها شرکت کند. همهٔ این کارها باید مخفی بماند. رئیس ساواک هم از آن خبر نداشت. هواپیماربایان آزموده حتی دو آدمکش مسافر را نمی‌شناختند. همهٔ کارها در دست من بود و من فرمانده آنها. این حیله به حدی اطمینان بختیار را که هواپیماربایی را یکی از پیروزی‌های خود علیه اعلیحضرت همایونی می‌شمرد جلب می‌کند که دستور می‌دهد هردوشان

جزو نگهبانان شخصی خود او باشند. یکی از آدم‌کش‌ها روزی در ضمن شکار تیری به بختیار می‌زند و او را از پا درمی‌آورد. اعلامیهٔ دولت عراق حاکی از این بود که بختیار در اثر غفلت یک شکارچی کشته شده است، اما این شکارچی و دوستش دو مأمور ساواک بودند که وظیفه داشتند حکم اعدام را اجرا کنند. خود اعلیحضرت در یک مصاحبه‌ای در تاریخ ۴ فوریه ۱۹۷۴ در زوریخ در جواب این سؤال که «اعلیحضرت کی بختیار را کشت» فرمودند: «این ما نبودیم، ساواک بود.»

از این پس من خودم یکی از سران درجه دوم سازمان بودم و دیگر حرفم دررو داشت. اما در ظاهر به جهت ایز گم کردن هنوز در همان شعبه همکار دو دکتر قلابی بودم و به هدف اصلی خود که پیگیری رقیه و رهایی او از بلایی که به سر خودش آورده است می‌پرداختم.

پایان کار بختیار مصادف شد با ماه‌هایی که من می‌کوشیدم خودم را به شعبهٔ بازجویی و بازپرسی بیاندازم و پس از فریب دادن دکتر بیژن و دکتر جهانگیر که می‌خواهم ردپای رقیه را پیدا کنم و شیوهٔ شاه‌پرستی را به او بیاموزم و همیشه در اختیار آنها در شعبهٔ اطلاعات خواهم بود، به شعبهٔ مأمور تعقیب زیردست تیمسار سرلشکر افتادم. خواهید دید من خودم آدم رحیم و ملایمی نیستم، اما این خونخوار دست هزار شمر و چنگیز و تیمور را از پشت بسته بود. سردمداران دیگر هم به اسم تیمسار نامیده می‌شدند. این یکی را به دلیل اینکه مشخص باشد و خودش بداند که چه کسی زاغ سیاهش را چوب می‌زند، تیمسار سرلشکر می‌نامم. من خودم حالا دیگر از تابستان ۱۳۴۹ قریب دوازده سال بود که در سازمان کار می‌کردم و کمابیش در پرونده‌ها دیده بودم که به چه وسیله‌ای از مجرمین یا متهمین اقرار می‌گیرند، اما با یک چنین جانوری هرگز مواجه نشده بودم.

روزی که به توصیهٔ دکتر بیژن و دکتر جهانگیر و رئیس سازمان به دفترش وارد شدم، پشت میزش نشسته بود و چند دقیقه‌ای سرش را از روی میز بلند نکرد، گویی که متوجه ما نشده است. اگرچه سرجوخه‌ای قبلاً ورود من را به دبیرخانه گزارش داده و اذن ورود مرا گرفته بود. دیدم عجب تقلیدچی ماهری است. گویا اصلاً مرا نمی‌شناخت و ندیده بود.

خوب لم کار را بلد بود و خوب نقش بازی می‌کرد. داشت پروندهٔ نازکی را ورق می‌زد. بعد سر بلند کرد و بی‌آنکه اجازهٔ نشست بدهد، نیم ساعتی از عظمت ایران و عشق و علاقهٔ مردم به شاه و شاه‌پرستی که با رگ و پی ایرانیان عجین شده است و در خون وطن‌پرستان می‌جوشد و چیزهایی از این قبیل گفت. گویی آنها را از روی نوشته‌ای که همیشه زیردست داشت می‌خواند. در ضمن اشاره‌ای هم به رقیه کرد: «این نشانهٔ خوبی است که از نظر خانوادهٔ خود صرفنظر کرده‌اید و آماده‌اید از دل و جان خدمتگزار اعلیحضرت همایونی باشید.»

بعد دست روی دگمه‌ای گذاشت و مردی به اسم خاطی به دفترش آمد و مرا به او سپرد و دستور داد که در اطاق انتظار منتظر باشم. شاید ده دقیقه طول کشید، خاطی آمد و مرا همراه خود برد و در سالنی که جمعی از بازرسان نشسته یا ایستاده بودند مرا به آنها معرفی کرد.

چند ماهی من پرونده‌خوانی کردم و با رموز اقرارگیری آشنا شدم. یکی دوبار هم مرا همراه چند نفر در بازجویی‌های متهمین و دستگیرشدگان شرکت دادند. مهمترین مأموریت من در چند ماه اول زهرچشم گرفتن از یک آقازاده با پشت‌گرمی به یکی از سردمداران دولتی و یک سپهبد از کسان زنش بود. این مأموریت به منزلهٔ آزمایشی به شمار می‌رفت که آیا من از عهدهٔ وظایف دشوارتری برمی‌آیم یا نه.

مدیرکل نمی‌خواست زیربار سازمان برود، و یک کارمند خودش را که متهم به همکاری با دانشجویان کنفدراسیون بود از اروپا بخواهد و تسلیم ما کند و این یک مأموریت بسیار مفید و ضروری بود. چون از زمان غائلهٔ بختیار نظر سازمان و مطبوعات متوجه فعالیت کنفدراسیون در اروپا و امریکا بود. اغلب دانشجویان به کنسولگری‌ها می‌ریختند، آنجا را اشغال می‌کردند، به سفارتی‌ها توهین می‌کردند، اثاثیه، میز و صندلی و ماشین‌های تحریر را می‌شکستند و عکس‌های اعلیحضرت را می‌دریدند و گاهی چندین ساعت همه‌چیز زیر و رو می‌شد تا پلیس محل آنها را براند و دستگیر کند. تازه وقتی سفارت به مقامات قضایی شکایت می‌کرد، مبلغی از دانشجویان جریمه می‌گرفت و کار تمام می‌شد. چه‌بسا این وجوهات را از صندوق کنفدراسیون که در اغلب شهرهای اروپا و امریکا شعبه داشت می‌گرفتند. بنابراین مبارزه با آنها از نظر سازمان و اعتبار دولت شاهنشاهی و جلال اعلیحضرت همایونی در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌گرفت. آن وقت یک شازده پسر که هر را از بر تشخیص نمی‌داد، می‌خواست جلوی اقدامات ما را بگیرد. من و یک زن خوشگلی مأموریت یافتیم آبروی این دیوث را بریزیم. کار آسانی نبود. چند روز با زن تمرین کردیم. او شد یک زن عشوه‌ای ــ از این زنها همیشه در دسترس بودند ــ و من یک مرد غیرتی. دو سه روز حسابی کار کردیم. مضحک بود و جدی. گاهی می‌خندیدیم و گاهی هم سر یک حرکت جلف زن و یا تشر توشور بی‌جای من باهم درمی‌افتادیم. تا روزی به آقای خاطی امتحان پس دادیم. صبر کردیم تا از مقامات بالا برای اجرای این نمایش دستور بگیریم. موقعی این مأموریت به ما داده شد که در کلوپ افسران جشن باشکوهی برای ازدواج این آقای مدیرکل با یکی از خانم‌های تحصیل کرده از خانواده سپهبد گرفته شده بود و در تمام محافل از زیبایی عروس خانم و برازندگی داماد صحبت بود. چند ماه

پس از این زناشویی قرار شد برای انجام مأموریتی به اصفهان مسافرت کند. من و خانم خوشگله هم سوار اتوموبیل شدیم و در همان هتلی که او جاگرفته بود پیاده شدیم. شب در هتل شاه عباس جمعی از اعیان به عیش و نوش می‌پرداختند و برای زن خوشگله کار دشواری نبود با عشوه و غمزه دل به دست آورد و آقای مدیرکل را بفریبد. هردوشان پس از صرف غذا و مشروب به اطاق خواب رفتند که چند ساعتی باهم تنها باشند. نیم ساعتی نگذشته، بندهٔ حقیر که شوهر خانم خوشگله بودم با الدروم و بالدروم در اطاق خوابشان ایستاده بودم و در می‌کوفتم. آقا میل نداشت در اطاق را باز کند و داد و فریاد من که هر آن بلندتر می‌شد و عجز و التماس زن خوشگله او را مجبور کرد که زود با پیجامه در اطاق را باز کند. وارد شدن من و دست به یقه شدن با زنباز و کتک‌کاری با زن و تهدید به قتل به حدی رسواکننده بود که پیشخدمتهای هتل و رئیس آن ریختند و ما را از هم جدا کردند و قرار شد این امر همان شب به شهربانی ارجاع شود. من دست خانم خوشگله را گرفتم و از آنجا فلنگ را بستیم. صبح روز بعد به آقای مدیرکل رئیس هتل نامه‌ای داد که شب قبل کسی برایش در جای کلید اطاقش گذاشته بود. روی آن خوانده می‌شد: «اینجور به حساب آدم می‌رسند.»

آقای مدیرکل عاقل‌تر از آن بود که پی نبرد از کجا به او این ضربه را زدند. البته جزو مأموریت بنده یکی هم این بود که رسواگری اصفهان را همه‌جا بخصوص میان دوستان و زیردستان آقای مدیرکل برسانم.

نظیر این‌گونه فعالیت‌ها از جمله کتک‌کاری با نو استاد دانشگاه که سر درس تاریخ از آزادی و دموکراسی دم می‌زد و گه‌گاه اشاره‌ای به استبداد و قدرت مال و جاه زمامداران می‌کرد و مقصودش البته شاهنشاه و سازمان بود، در راه میان چیذر و دزاشیب جزو امتحانات من برای قبول در رشتهٔ بازجویی به شمار می‌رفت.

دورهٔ تعلیمات من و امتحان به پایان نرسیده بود که حوادث سیاهکل رخ داد و از بهمن ۱۳۴۹ به بعد تمام کارمندان و خبرچینان و جاسوسان سازمان علیه چریک‌ها تجهیز شدند. تا آن زمان من در بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها شرکت نداشتم. گاهی که کار خرابکار به سیلی و چوبکاری و مشت منجر می‌شد، من تماشاچی بودم و جزو تعلیمات یکی هم این بود که ناظر باشم و عادت کنم به کمی گوشمالی تا تبهکاران اقرار بیاورند. همکاران محترم به من اجازه نمی‌دادند که در ترساندن آنها شریک شوم. اما وقتی در بهمن ۱۳۴۹ حملهٔ اول چریک‌ها شروع شد، دیگر آزمودگی معنا نداشت. همه باید دست به کار شوند. یکی دو حملهٔ چریک‌ها به کلانتری‌ها و مصادرهٔ بانک‌ها و درگیری در سیاهکل که در نتیجه پانزده نفر اعدام شدند و در جستجوی نه نفر دیگر که عکس‌هایشان را به در و دیوار نصب کرده بودند، وحشتناک بود. من می‌لرزیدم وقتی به این عکس‌ها نگاه می‌کردم.مبادا رقیه جزو آنها باشد. یک روز موسی‌جون که رئیس بانک لاهیجان شده بود، پای تلفن احوال مرا پرسید. تعجب کردم، مدتی بود که از او خبر نداشتم. سراغ رقیه را گرفت:

«به نظرم او را در فومن دیده‌ام. او مرا نشناخت. اما یقین دارم که خودش بوده است. هرچه صدایش زدم، رقیه، رقیه... یا نشنید یا نمی‌خواست با من روبرو شود. از او هیچ خبری نداری؟ شوهر کرده است؟ در فومن چه می‌کند؟ اگر از دستم برآید همه کاری هم برایش می‌کنم. شغلی هم حاضرم در بانک به او بدهم.»

دیگر شکی نبود که رقیه هم جزو چریک‌های فدایی شده است و هر روز ممکن است عکس او هم به دیوار نصب گردد. درست است که من حساب خودم را از حساب رقیه جدا کرده بودم، اما دلواپسی ننه‌ام مرا آرام نمی‌گذاشت. هرچه باشد خواهرم بود و در دامان مادرم پرورش یافته. یقین کردم که

موسی‌جون خودش از خبرچینان سازمان است. چیزی دربارهٔ رقیه شنیده است و حالا دیدن او را در فومن بهانه کرده است که مرا آگاه کند و اصلاً در فومن نبوده و رقیه را هم ندیده و او را صدا نزده است.

در دورهٔ تعلیمات بازجویی و بازپرسی چند هفته در اوین به سر بردم. هروقت فرصتی دست می‌داد، نگاهی از سوراخ در به سلول‌هایی که از آنها ناله و فریاد شنیده می‌شد، می‌انداختم و می‌ترسیدم که یک بار رقیه را ببینم. یک بار هم دختر نزار و مفلوکی را دیدم، می‌خواستم به خود تلقین کنم که خواهرم است. اما جرأت نکردم که بار دیگر برگردم و به او از سوراخ در نگاهی بیاندازم.

باید اقرار کرد که من در دورهٔ تعلیمات بازجویی آلات شکنجه دیده‌ام. شلاق و باتون الکتریکی و انبر فلزی و وسائل دیگر. اما معلم ما آقای دکتر فرید که در امریکا این فن شریف را تحصیل کرده و در حادثهٔ سقوط هواپیما قربانی وطن شد به ما کارآموزان بازجویی اطمینان می‌داد که این ادوات دیگر به کار نمی‌رود. اینها را در سال‌های اول زمان ریاست تیمور بختیار از اسرائیل آورده‌اند و حالا کهنه شده‌اند و به کار نمی‌رود. خود اعلیحضرت همایونی در مصاحبه‌ای با خبرنگاری فرموده بودند: «ما وسائل فشار روانی داریم که بسیار مؤثرتر از شکنجه‌های قرون وسطایی هستند.»

و من که هنوز به گفته‌های اعلیحضرت همایونی ایمان دارم، فرمایشات ایشان را می‌پذیرم. اما آنچه در روزنامه‌های خارج در سالهای اقامتم در اروپا و در پرونده‌های چریک‌ها خوانده‌ام بیان می‌کنم و راست و دروغ آن را به خوانندگان واگذار می‌نمایم.

من خودم در هیچ مورد که مجرم یا متهم و یا چریک و یا خرابکاری را شکنجه کرده باشند شرکت نکرده‌ام. در دالانهای طویل زندان اوین دیدم دختری را که با تن لخت جلادی شلاق به‌دست می‌راند و دراطراف دالان ما

ساواکی‌ها ایستاده بودیم و دیدیم که گاهی یکی از مأمورین به زن لخت پشت‌پا می‌زد و به زمینش می‌انداخت و با شلاق‌کشی باز او را به پیش می‌دواند. یک لحظه چشم من سیاهی رفت، دلم بهم خورد، زانوهایم سست شد، و به نظرم آمد که این رقیه و عیالم و ننه‌ام هستند که با کون لخت می‌دوند و زمین می‌خورند و جیغ می‌کشند و دیگر نمی‌توانند از جا بلند شوند. وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، نمی‌دانستم چه حالی به من دست داده است. همین‌قدر به من گفتند که دورهٔ تعلیمات من به پایان رسیده است و فقط بازپرسی آرام و بی‌دغدغه به من واگذار خواهد شد. می‌ترسیدم مرا به کلی از سازمان بیرون کنند. اما تیمسار سرلشکر به من اظهار لطف کرد و حتماً پیش خودش خیال کرد این یارو اطلاعاتی از روش کار ما به دست آورده و صلاح نیست که او را به حال خودش واگذار کنیم. بخصوص که در پرونده‌ها از رابطهٔ من با شیخک اطلاع داشت و صلاحشان نبود که پیگیر او باشند. به چه دلیل؟ بر من روشن نیست. اما دست بالای دست بسیار است.

آنچه من در پرونده‌ها و در گفتگوی با رهایی‌یافتگان از زندان اوین و زیرزمین‌های شهربانی در اروپا دریافته‌ام خواهم نوشت، بدین سبب که زندگی من باید به هر نحوی شده در غربت بگذرد.

وقایعی که در بهمن ۱۳۴۹ تا اردیبهشت ۱۳۵۰ رخ داد به نظر فدائیان و جانباختگان امروزی حماسه‌ای است فراموش نشدنی. در این بخش من اصطلاحات خودشان را به کار می‌برم ــ در نظر ما ساواکی‌ها همهٔ خرابکاران خائن و ابله و دیوانه و... تکرار نکنم ــ در نظر اعلیحضرت همایونی آنها یک چند جوان کله‌خری بودند که می‌خواستند سیر پیشرفت کشور و ملت را سد کنند. زیرا مقام مقدسشان اعلام فرموده بودند که در کشورشان همه‌گونه آزادی هست جز آزادی خیانت.

من اسم یکه‌تاز این حماسه را نمی‌برم. می‌دانم که روز پنجم فروردین ۱۳۵۲ از زندان گریخت و تا به حال باوجود تحقیقات فراوان از موسی‌جون که در ایران است و از سررشته‌داران ساواکی که با من بند و بست دارند و از شیخک که در دوران اقامتم در لندن مکرر او را دیده‌ام و در این زمینه با او هم بحث کرده‌ایم اطلاعی به دست نیاورده‌ام که این زن هنوز زنده است یا نه و کجا به سر می‌برد و چه می‌کند و هنوز به ایمان خود باقی است یا نه. حتی فرزان که با او بعداً در اروپا دوست شدم، خبری از این دختر نداشت. اما می‌دانم که این دختر بیست و چند ساله ماه‌ها پس از گرفتاری‌اش به تخت آهنی بسته شده بود و روزی سه‌بار آنهم با داد و فریاد و فحش و بدگویی به زندانبانان اجازهٔ رفتن به آبریز داشت. او را با شلاق سیمی برق‌دار می‌زدند و با باتون جاهای حساسش را می‌سوزاندند. یک بار کوشیده بود با چنگال گلوی خود را پاره کند و خودش را بکشد. شنیده بود که یک آزادیخواه و انقلابی برزیلی با دندان زبان خودش را بریده بود تا نتواند به سؤالهای بازجویان جواب بدهد. خواست از او پیروی کند، اما از عهده برنیامد. این دختر را در حضور چند مرد دمرو روی زمین خواباندند. لخت و عور بود. مردی کوشید با او زنا کند. این امر فقط با اجازهٔ تیمسار سرلشکر مجاز بود. با انبر گوشت‌های تنش را نیشگان می‌گرفتند و او تن به استنطاق نمی‌داد. من خودم چندبار در اطاقی تنها همراه زنی که دم در ایستاده بود تا از گریزش جلوگیری کند، با زبان خوش به او نصیحت کردم. به من بدگویی کرد. مرا جلاد و بیگانه‌پرست و... نامید، اعتنایی نکردم. هی تکرار می‌کردم: «چرا به خود آنقدر زجر می‌دهی؟ چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ چرا فریب آدمهای نادان را می‌خوری. به فکر پدر و مادرت باش. آنها درد می‌کشند. زندگیشان تبه شده است. یک برادرت را به کشتن دادی. برادر کوچکترت را هم گرفته‌اند. یک کلمه بنویس که دوستانت چه

کسانی هستند و مرخص می‌شوی. به تو پول می‌دهند، می‌توانی به تحصیل ادامه دهی، هرجا که می‌خواهی سفر کنی. آنقدر خلق، خلق، خلق، نزن. اینها چه کسانی هستند؟ مگر من خلق نیستم. من دلم می‌سوزد. من با خیلی چیزها مخالفم. اعلیحضرت...»

ناگهان مثل شکار تیرخورده می‌پرید می‌خواست با من گلاویز شود و بد می‌گفت و فحش می‌داد و بعد آرام می‌شد و آواز می‌خواند:

«برو این دام بر مرغ دگر نه، که عنقا را بلند است آشیانه.»

باید در نظر داشت که اعلیحضرت همایونی امر فرموده بودند کسی از زنهای چریک کشته نشود. البته دلرحمی ایشان به جای خود، اما ملاحظهٔ روزنامه‌نوسان خارجی هم بود و نبایست گزک به دست مخالفین داد. بخصوص که دانشجویان کنفدراسیون که معلوم نبود از کجا خبر داشتند و این اطلاعات را در روزنامه‌های خود منتشر می‌کردند. چون دختر می‌دانست که او را نمی‌توانند بکشند دوازده روز اعتصاب غذا کرد. تنقیهٔ آب داغ، تهدید به تزریق آمپول اقرارآور هم ثمری نبخشید. برادر کوچکش را که دیوانه شده بود پیشش آوردند، خم به ابرویش نیامد. مدفوعش را به دهنش گذاشتند و سر و صورتش را آلوده کردند. بالاخره چاره‌ای ندیدند جز اینکه از او دست بردارند و دیوانه‌اش بخوانند... در ساعت‌هایی که زجرش نمی‌دادند اشعار وان‌تروی ویتنامی را به آواز می‌خواند.

اتهام این دختر این بود که در تحریر اعلامیه‌های سیاهکل دست داشته و به دیوارها شعار می‌نوشته: «یک پا ننهیم قدمی به عقب تا دم مرگ.»

این فقط یک شعار نبود. اینها همه‌شان به این چیزها ایمان داشتند، نکته‌ای که من اصلاً نمی‌دانستم چیست. چطور آدم ممکن است به یک تحلیل پوچ و غیرعلمی اما مردم‌فریب چندتن آدم‌های ندیده و نشناخته ایمان

بیاورد و در این راه جان خود را فدا کند. یکی از اینها را هنگام پخش اعلامیه گرفتند. اسمش را نمی‌آورم. نمی‌دانم زنده است یا مرده، پروندهٔ بسیار سنگینی داشت. چندین‌بار آنرا خواندم. باورم نمی‌شد، تا اینکه یک روز خودم او را دیدم. همهٔ مأمورین او را به یکدیگر نشان می‌دادند. یک دستش پنج سانتیمتر کوتاه‌تر از دست دیگر بود.

او را موقع پخش اعلامیه گرفته بودند. به این معنی که با او درگیر شدند و به او تیر زدند. همراهان موتورسوارش گریختند و پاسبانان و ساواکی‌ها نتوانستند آنها را بگیرند. از تیرخورده که در اثر جراحت پا دیگر نمی‌توانست حرکت کند، نتوانستند نام و نشان گریختگان را درآورند. زیرا او بی‌هوش افتاده بود حتی فرصت نیافته بود با سم سیانوری که همراه داشت خودکشی کند. او را به شکنجه‌گاه می‌برند و زجرش می‌دهند، باز خبری از او نمی‌گیرند. در یک آن فرصت می‌کند و خودش را از پنجره به حیاط پرت می‌کند. فقط بخیه‌های شکمش پاره می‌شود. کوشش او که دل و رودهٔ خود را بیرون بیاورد تا بمیرد بی‌اثر می‌ماند.

این شیوه عمومیت داشت.

جوانی همراه برادر دختر چریک که در بالا به آن اشاره کردم و شکنجه شدن او را شرح دادم، تیر خورد و در یک لحظه که تنها ماند سیانور را به دهان گذاشت تا رفیقش را لو ندهد. اینها همه به همدیگر رفیق می‌گفتند. او را به بیمارستان بردند که سالم تحویل دهند. اما او درگذشت و پرستاری را که از عهدهٔ مداوای او برنیامده بود به محاکمه کشاندند و مجازاتش کردند.

موقعی که برادر دختر زجرکشیده را بازجویی می‌کردند و شکنجه می‌دادند فریادها و دشنام‌ها و ناله‌های او را در ضبط‌صوت نگه داشتند و آنرا برای برادر کوچکتر هنگام بازجویی به صدا درآوردند و وانمود کردند که در همین لحظه

داریم برادرت را زجر می‌دهیم، تو اگر اسرار را بگویی، او را نجات می‌دهی. برادر کوچکتر در نتیجهٔ این ستمگری‌ها اختلال حواس پیدا کرد و روزی پای خاطی را گاز گرفت و دیگر چیزی سرش نشد. از این بابت به خاطی دو هزار تومان جایزه دادند.

چریک دیگری را یکی از همکاران خائنش لو می‌دهد. در گیر و دار سلاحش را از او می‌گیرند و به داخل اتوبوس می‌اندازند. در یک چشم بهم‌زدن سیانور را به دهن می‌گذارد و ضامن نارنجی را که زیر لباس پنهان کرده بود می‌کشد و آن را جلوی ماشین می‌اندازد. خائن می‌کوشد آنرا به خارج پرتاب کند. نارنجک منفجر می‌شود و در اثر آن هردو جان می‌دهند.

چریک دیگری به‌اسم چنگیز در یک درگیری در بهارسال ۱۳۵۰ توانست در طی یک درگیری بگریزد. در مهرماه همان سال خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد محاصره شد. همراه دویار با مأمورین درافتاد. با شلیک آخرین گلوله به سوی ساواکی‌ها خود را با نارنجکی کشت.

برادر دختر شکنجه شده پانزده روز هرگونه زجری را تحمل کرد. در اثر ضربه‌های مشت و لگد جدارهای کلیه‌اش پاره شد و از ادرارش خون می‌آمد. قلبش تاب نیاورد و درگذشت. گفتند که پای او را با اره بریدند و یا با ساطور انگشتهای او را جدا کردند.

شکنجه‌ها تنها از این قبیل نبود. به قول اعلیحضرت همایونی سازمان وسائل فشار روحی در اختیار داشت مؤثرتر از شکنجه‌های قرون وسطایی.

به دختر شکنجه دیده لگن‌های خونی را نشان می‌دادند که برادرش پس از بیماری قی کرده بود.

به برادری گفته بودند: اگر اقرار نکنی و اسم و رسم یارانت را نگویی، خواهرت را لخت پیش تو می‌آوریم تا سر غیرت بیایی.

یکی دیگر از وسائل روحی نمایش اعدام ساختگی بود.

صبح زود به قصد تیرباران کردن زندانی را با چشمهای بسته به درختی می‌بستند و جوخهٔ اعدام تشریفات را به جا می‌آورد. حکم اعدام خوانده می‌شد. چند ثانیه پیش از شلیک تیر کسی خود را می‌رساند و فریاد می‌کند «دستور آمده اعدام به تأخیر بیفتد.»

من جایی نخوانده‌ام اما شیخک اطمینان داشت که به قصد خردکردن نواب صفوی زن لختی جلوی چشمهای او رقصیده. از وسائل دیگر مهربانی و شفقت مأمورین پس از خاتمه بازجویی بود به این قصد که متهمین در محکمه سر عقل بیایند و بی‌انضباطی به خرج ندهندتا داوری بی‌دردسر انجام گیرد و خبری به دنیای خارج نرسد. من عقلم نمی‌رسید که محاکمه اصلاً به چه درد می‌خورد. اینها مخالف منویات همایونی بودند، پس می‌بایست مجازات شوند. دیگر این همه دم و دستگاه چه فایده داشت؟ تا گزک به دست روزنامه‌های فرانسه و کمونیست‌ها بدهند. شخصاً در چند محاکمهٔ چریک‌ها شرکت کرده‌ام و گاهی راستی که مدعیان حقیقی خود مجرمین بودند. جلوی دهنشان را نمی‌شد گرفت. کسی به اسم احمدزاده دو ساعت اوضاع خاورمیانه و ایران را تحلیل کرد و نحوهٔ قدرت امپریالیسم را نشان داد. همین آقا حسابی خدمت یکی از شکنجه‌گران رسید. عین گفته‌های او در روزنامه‌های فرانسه منتشر شد. روزنامهٔ دیگری نوشته بود که آزار متهمین در همان ۲۴ ساعت اول توقیف انجام می‌شود. اول با شلاق‌های سیمی برقی می‌زنندشان و بعد کارشناسان کاراته و جودو به جان خرابکاران می‌افتند و ضربه‌هایی می‌زنند که دردناک باشد و جای زخمی باقی نگذارد. معمولاً چریک‌ها بیهوش می‌شوند و اغلب پیش می‌آید که با دست و پای شکسته به سلول برمی‌گردند. این روزنامه‌ها را شیخک جمع کرده و من در اروپا عکسبرداری کرده‌ام و هنوز دارم و هروقت لازم شد انتشار می‌دهم.

این بازجویی‌ها گاهی توسط ساواکی‌ها در زندان اوین و گاهی توسط مأمورین شهربانی در زیرزمین‌های ساختمان شهربانی به وقوع می‌پیوندد. رقابت میان شهربانی و ساواک باعث می‌شود که هرکدام بکوشند با شدت بیشتر و بی‌رحمانه‌تر متهم را زجر بدهند و زودتر اقرار بگیرند. پیش از آنکه متهم و مقصر بمیرد.

چند روز قبل از محاکمه با چریک‌ها خوش‌رفتاری می‌کنند. به آنها غذای خوب و جای نرم می‌دهند و چنین وانمود می‌کنند که دادرسی ارتش مستقل است و قضاوت دربارهٔ مجرمین عادلانه خواهد بود. هر متهمی باید به خط خودش افکار و اقدامات خود را بی‌کمک وکیل بنویسد. تصمیم سازمان به امضای تیمسار سرلشکر دربارهٔ مجرم در پرونده موجود است و کدام داور جرأت می‌کند حکمی خلاف دستور ساواک بدهد؟

سازمان کوشش می‌کند هنگام محاکمه هیچ اثری از داغ و درفش در بدن متهم تشخیص داده نشود. این امر همیشه میسر نیست. به کسانی که موفق می‌شوند اقرار بگیرند جایزه داده می‌شود. روزنامه‌های فرانسه و انگلیس خبر داده‌اند که به یک زن در عرض یک ماه بابت اضافه‌کار و پاداش سه هزار تومان دادند. از آن زمان تا به حال با اتوموبیل پیکان به اوین می‌رود.

گاهی برخی از ساواکی‌ها هم بد می‌آوردند. در سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ که چریک‌های فدایی را به تله می‌انداختند بعضی از هول حلیم به دیگ می‌افتادند. کسی به اسم حسینپور که خود را مهندس می‌نامید بی‌محابا هرکس را که در خیابان ول‌معطل می‌دید به فرض اینکه قصد داشته است به دیوارها شعار بنویسد می‌گرفت و پس از اذیت و آزارهای گوناگون که گاهی به شکنجه هم می‌کشید بی‌گناهان را در مقابل وجهی که از کسان و اقوامشان می‌گرفت آزاد می‌کرد. در این سال‌ها شعارنویسی یک منبع درآمد برای خرده‌پاهایی

نظیر حسینپور شده بود. من یقین حاصل نکرده‌ام اما مظنون هستم که همین مأمور روزی رقیه را دستگیر کرده و خواهرم توانسته بود از چنگش بگریزد. فرزان این حادثه را در پاریس برایم نقل کرد و اطمینان داشت که او در سال ۱۳۵۱ باید در زندان بوده باشد و یا جزو قربانی‌هایی است که مسئول قتلشان تیمسار سرلشکر است. اما حسینپور قصاص پس داد.

در میان بازداشت‌شدگان زنی بود چادر به سر که بعداً معلوم شد یک دختر امریکایی است. روزنامه‌های تهران سر و صدا راه انداختند. حسینپور که از دست‌نشاندگان تیمور بختیار بود و بعد یک شاه‌پرست دو آتشه از آب درآمد به این حادثه آب و تاب فراوان داد که: آره ما جاسوس می‌گیریم، حتی جاسوس امریکایی! ایران یک کشور مستقل است و از هیچ‌کس باکی ندارد و آن را مظهر کاردانی و فداکاری ساواک بخصوص دار و دستهٔ حسینپور سوگلی بختیار قلمداد کردند. جار و جنجال راه انداختند که یک جاسوس امریکایی را دستگیر کرده‌اند تا افکار عمومی را که در اثر حادثهٔ سیاهکل به هیجان آمده بود به از خودگذشتگی سازمان منعطف کنند. دخترک را جاسوس شماره یک معرفی کردند و در خانهٔ او عکس‌هایی از برخی قسمت‌های شهر و نواحی اطراف تهران یافتند و دیگر حتمی بود که شکارپرواری نصیبشان شده است، غافل از اینکه چاهی کنده‌اند که خود در آن فرو رفتند.

الایزا نامزد یکی از فعالین کنفدراسیون بود که در همان سال ۱۳۵۱ جزو کارداران بشمار می‌رفت. چون خودش نمی‌توانست به ایران بیاید نامزدش را پیش خانواده‌اش فرستاد تا با کسانش آشنا شود.

الایزا همراه پدر و مادر دوستش به اصفهان و شیراز رفته بود و با چادر سیاه به مسجدها سر می‌زد. در شاه‌چراغ مأمورین ساواک متوجه شدند که یک فرنگی درکسوت یک زن‌مسلمان وارد حرم شده ونزدیک بوده‌است مسلمانان

را گمراه کند تا مبادا به او آسیبی برسانند. در تهران شبی که در خیابانی چشم به راه ملاقات با یکی از دوستان نامزدش بوده است او را توقیف می‌کنند.

به الایزا نتوانستند آزاری برسانند، زیرا چند روزی پس از گرفتاری اعتصاب غذا کرد و به دلیل بی‌گناهی آزادی خود را طلب می‌کرد. به او توصیه کردند به گناه خود اعتراف کند و پشیمانی آرد و نامه‌ای به اعلیحضرت همایونی بنویسد و خلاص شود. او از این اقدام که خود دلیل اتهام جاسوسی‌اش می‌توانست بشود ابا کرد. کار به سفارت امریکا کشید، بخصوص که اعتصاب غذا درمطبوعات وطنش هم سر و صدا راه انداخت و مأمورین سفارت نتوانستند یا نخواستند الایزا را قانع کنند که به این حقیقت تن در دهد. برای بارسوم اعتصاب خشک کرد و آب هم نخورد. زندانیان سیاسی دیگر هم به حمایت او برخاستند و می‌خواستند دسته‌جمعی اعتصاب کنند که روزنامه‌ها خبر دادند جاسوس امریکایی ابراز ندامت کرده و اعلیحضرت همایونی از تقصیرش گذشته‌اند. اما این غائله که کمر حسینپور و چند نفر دیگر را شکست اینجا ختم نشد. الایزا پیش نامزدش به امریکا برگشت و تکذیب کرد که پشیمانی آورده و مطبوعات ایران را دروغگو و سازمان را جعال خواند و ادعا کرد که به حیثیت او و مردم امریکاتوهین شده و از دولت ایران در ازای هر روز توقف در زندان تهران چندین هزار دلار خسارت طلب کرد و نامزدش و کنفدراسیون و سه نفر وکیل دادگستری امریکا دفاع او را به عهده گرفتند و دولت ایران را به پرداخت مبلغ هنگفتی غرامت محکوم کردند. مگر مطبوعات امریکا دست‌بردار بودند؟ این قضیه را پیراهن عثمان کردند و باد دادند تا آنجا که دولت ایران مجبور شد حسینپور را از کار بی‌کار کند و به محاکمه بکشاند.

در این کشاکش اسرار همکاری ساواک با سی آی ا به تفصیل در مطبوعات امریکا مورد بحث قرار گرفت و وسیلهٔ تبلیغات حزب مخالف علیه دولت سر کار شد.

نظیر چنین حادثه‌ای برای دکتر بیژن که اسم حقیقی‌اش حاجی ساوجی است پیش آمد. منتهی این‌بار پس گردن او را زدند و مرا سرافراز کردند. این واقعه را بعداً نقل خواهم کرد.

در روزهای پیش از محاکمه در دادرسی ارتش گرگ‌های خونخوار تبدیل به چوپانان مهربان می‌شدند و با زبان خوش و تطمیع سر ساده‌لوحان را شیره می‌مالیدند که اسرار را فاش نسازند و از زجر و شکنجه در طی بازجویی سخن به میان نیاورند زیرا داوران گفته‌های آنان را باور ندارند و فرمایشات شاهنشاه را می‌پذیرند که ما وسایلی مؤثرتر از نحوهٔ اقرارگیری قرون وسطایی داریم و آن وسایل روانی هستند. بنابراین نباید داوران را به خشم آورد که ناگزیر شوند حبس‌های چند ساله و اعدام صادر کنند.

در این‌باره روزی در پاریس با شیخک که دیگر امیدش از اصلاح وضع ایران به کلی قطع شده بود حرف زدم. منتظر بلیه‌ای بود که ایران را زیر و رو کند. صحبت ما سر دلیری و گستاخی و تاب و توان چریکها بود. گفت:

«اینها یک جور آدم‌های مخصوصی هستند.»

گفتم: «بلی، اینها یک جور آدم‌های مخصوصی هستند. این همه به آنها آزار می‌رسانند، بهشان توهین می‌کنند با داغ و درفش زجرشان می‌دهند گاهی پس از بازپرسی مدتها در بیهوشی به سر می‌برند و وقتی چشم باز می‌کنند باز همان آش و همان کاسه. انگار نه انگار.»

«یارو هیچ عاشق بوده‌ای؟»

«نه.»

«زن و بچه‌ات را دوست داری؟»

«ای»

زنم که فوت کرده بود و تماس با فرزندانم سست شده بود. راستش این

است که آنها از یک ساواکی روبرگردانده بودند و فرار رقیه را هم زیر سر من می‌دانستند. شیخک سری تکان داد و گفت:

«همین است. شماها ــ ترا نمی‌گویم ــ رگ ندارید. اینها هرگز عاشق دل‌خسته نشده‌اند. بویی از عشق نبرده‌اند. آدم باید یک چیزی، یک کاری را دوست داشته باشد، باید شیفته باشد تا دل به دریا بزند. این چریک‌ها همه‌شان دل‌باخته هستند خود را به آب و آتش می‌زنند و شما با شلاق سیمی برقی و صندلی الکتریکی ازتان کاری برنمی‌آید. من هم مثل توام. امروز تو دهنشان می‌زنید، فردا از صد تا دهن دیگر فریادشان شما را کر می‌کند.»

همین‌طور هم شد. تمام پند و اندرزهای مأمورین اثری نبخشید.

چریک‌ها در محاکمه هرگز به تشریفات توجه نکردند. وقتی رئیس دادگاه رسمیت محکمه را اعلام کرد آنها با خود شوخی و باردی می‌کردند، می‌خندیدند، داد می‌کشیدند به مأمورین سازمان که در حضور قضات مثل موش آب کشیده میان تماشاچیان نشسته بودند ناسزا می‌گفتند و اسم‌های حقیقی‌شان را بی‌لقب از قبیل دکتر، مهندس و استاد می‌نامیدند. وقتی اسم و شغل آنها را می‌پرسیدند جواب‌های سربالایی می‌دادند. خود را فرزند خلق و شغل خود را انقلابی معرفی می‌کردند. وقتی عروسک‌های زرپوش ــ این اسمی بود که به افسران می‌دادند ــ می‌کوشیدند آنها را رام کنند مرعوبشان می‌کردند. قضات که به قصد انحراف از بی‌انضباطی آنها به پرونده‌ها می‌نگریستند و ورق می‌زدند گاهی لبخندی بر لبانشان می‌دوید، گویی با زبان بی‌زبانی به متهمین می‌فهماندند که ما هم مانند شما اسیر و عبیدیم. نگاهی به چریک‌ها می‌انداختند و با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. همین که حوصلهٔ رئیس دادگاه سر می‌رفت سربازان را به جان متهمین می‌انداختند. آنها مقاومت نمی‌کردند. از جاهایشان بلند می‌شدند، روی صندلی‌ها می‌ایستادند و

سرودهای انقلابی می‌خواندند و سربازان و افسران را دست به سر می‌کردند. منتها هنگام آخرین دفاع همه ساکت می‌شدند و با دقت گوش می‌دادند. این دفاع در واقع ادعانامهٔ متهمین علیه داوران و دستگاه دولتی بود. گستاخی به حدی می‌رسید که به مقدسات کشور توهین می‌کردند و بستگان اعلیحضرت را قاچاقچی مواد مخدر می‌دانستند. افتراهایی به خانوادهٔ جلیل ملوکانه می‌زدند که من جرأت نمی‌کنم روی کاغذ بیاورم. دربارهٔ خواهر بزرگشان چه تهمت‌ها که نزدند. یکی از آنها روی این بانوی نجیبه اسمی گذاشت که سربازان به خنده افتادند. یکی یکی برادران را به لجن کشیدند. ثروتشان را از راه چپاول دهقانان و رشوه به دست آورده‌اند. املاکشان را به زور از خرده مالکین ربوده‌اند. با اتوموبیل و هلیکوپتر به شکار می‌روند. دروغ‌هایی می‌گفتند که در قوطی هیچ عطاری یافت نمی‌شود.

دوازده چریک فدایی خلق به‌اعدام و حبس‌های سنگین محکوم‌شدند و باز هم در زندان از وظیفه‌ای که تصور می‌کردند به آنها تعلق می‌گیرد دست برنداشتند.

به جای آنها گروه‌های دیگر به اسم‌های گوناگون مانند «سازمان آزادی‌بخش خلق» که دست به مصادرهٔ بانک انگلیس و ایران زده و به ماشین سفارت امریکا حمله کرده بودند که سفیر امریکا را بربایند، و «گروه آرمان خلق» و «مجاهدین» و «جان‌باختگان» وارد میدان شدند و تا سال انقلاب به مبارزه با رژیم شاهنشاهی ادامه دادند. مبارزهٔ گروه‌های مسلح آتشی روشن کرد که نگو. بر شمارهٔ کارمندان سی آی ا در ایران افزوده شد. صدها نفر برای آموختن طرح مبارزه با مقاومت مسلحانه به امریکا اعزام شدند. بر شمارهٔ تفنگ‌داران دربار و وزارت‌خانه‌ها افزوده شد و برای حفظ زعمای قوم ده‌ها اتوموبیل زره‌پوش به آلمان سفارش دادند.

روشنفکران که تا به حال جز مبارزهٔ مسالمت‌آمیز از راه قلم و زبان با ساواک راهی نمی‌دیدند به جنب و جوش افتادند. شیخک که در کارهای آنها با واسطه و بی‌واسطه سررشته دارد و اغلب کتاب‌های آنها را خوانده و تحلیل کرده و با چند تن از آنها آمد و شد داشته است برای من نقل‌ها کرده است که شنیدنی است.

گفتگوی ما در سال دوم انقلاب بود، زمانی که من علیل و زمینگیر بودم و دیگر شیخک باکی نداشت از اینکه رازی را فاش کند. می‌گفت که دیگر شمر هم از پسشان برنمی‌آمد. سرودهای انقلابی می‌نوشتند پر از کینه‌توزی و مشوق‌براندازی اساس ظلم و استبداد. از آنها با فتوکپی رونوشت برمی‌داشتند و میان دانشجویان پخش می‌کردند و می‌فروختند از نان قندی هم آسانتر. جوانترها خود را به چپ و راست می‌زدند که با چریک‌ها تماس بگیرند به رشت و مازندران سفر می‌کردند و در جنگل‌ها دنبال فدائیان و مجاهدین و جان‌باختگان می‌گشتند. از وضع آنها در زندان و از بدرفتاری‌های شکنجه‌گران و وسائل زجری که به کار می‌بردند اطلاعات کسب می‌کردند. زندگی و سابقه و رشوه‌خواری آنها را روی کاغذ می‌آوردند و برای یکدیگر نقل می‌کردند و به خارج می‌فرستادند. رابطه با کنفدراسیون جزو افتخارات این نویسنده و آن دانشجو یا روشنفکر به شمار می‌رفت.

دویدم توی حرفش «آخر آشیخ، این آدمها که تو آنها را روشنفکر می‌نامی از کجا خبر داشتند که در زندان چه می‌گذرد؟»

«تو خیلی خامی، تو که هر را از بر تشخیص نمی‌دهی چطور ساواکی بوده‌ای؟ اگر می‌خواهی چیز بفهمی با آقای فرزان تماس بگیر. در پاریس در خانهٔ محقری زیر شیروانی گوشه گرفته و از همه‌جا خبر دارد. ازش بپرس خیلی چیزها می‌داند. حالا که کاسه کوزه‌ها شکسته بعید نیست اسراری داشته

باشد که بتواند فاش کند. من دوستی داشتم تازه از دانشگاه درآمده بود، در خیابان پاماشین مطب داشت. هروقت آنجا می‌رفتم چندتا آدم‌های جورواجور را در اطاق انتظار می‌دیدم، که تا سر و کلهٔ من پیدا می‌شد جا خالی می‌کردند، جیم می‌شدند. داش‌های یخه‌باز با کفش‌های آش و لاش و برخی دیگر با یک پیراهن سفید و تمیز با فکل کراواتی با شلوار اطوکرده و ارسی‌های واکس زده، آخوند و کلاهی، جوان و سالمند. دوست پزشک من هرگز یک کلمه راجع به این آدم‌ها که در مطبش پلاس بودند چیزی نگفت. البته من آنقدر اوستا بودم که به روی خودم نیاورم. چه‌بسا پا شکسته‌ای به آقای دکتر رجوع می‌کرد و وقتی با پای گچ گرفته بیرون می‌رفت، سندی لای گچ پنهان بود که بعدها در روزنامه‌های کنفدراسیون و انجمن‌های اسلامی در اروپا و امریکا خوانده می‌شد. این جوانمرد در انقلاب کشته شد. یادداشت‌هایش پیش من است. این مطب در محلهٔ پایین شهر مرکز خبرآوری و خبربری بود. یک پزشک شسته و روفته که هیچکس گمان نمی‌برد اهل سیاست و بند وبست و جدل و مبارزه باشد در محکمه‌ای نشسته بود و نسخه می‌داد و انژکسیون می‌زد و برای جان‌باختگان اطلاعات جمع می‌کرد و به آنها می‌رساند.»

«چرا اسمش را نمی‌گویی؟»

«خیلی مردرندی، به تو چه بگویم که برداری بنویسی و کسی را تلکه کنی؟ نه از این راه چیزی به تو نمی‌رسد. بعضی از این دلیران خود را سر هیچ و پوچ اسیر ساواک می‌کردند. به دست امثال حسینپور به زندان می‌رفتند و شکنجه می‌شدند و آزادی خود را با رشوه و توسل به این و آن می‌خریدند.

پیشامد کرده است که یکی دو نفر از این از جان گذشتگان در زندان تلف می‌شدند. یکی از آنها را ساواکی‌ها با چند تیر از پا انداختند و انعام گرفتند.»

بعد بیش از چند دقیقه خاموش ماند و من نخواستم تو حرفش بدوم. فکر می‌کرد و نمی‌دانست نظر خودش را ابراز کند یا نه.

«شماها خیلی خام بودید. همه کارهایتان خرکی بود. خیال می‌کردید وقتی سردسته‌تان لاف می‌زد که ما وسایل مؤثرتر از شکنجهٔ قرون وسطایی داریم همه باور می‌کردند. امریکاییهای پشت پناهش هم بهش می‌خندیدند. هر فشاری واکنشی دارد. شما زور می‌گفتید آنها هم خود را با حیله برای مقابله با شما آماده می‌کردند. این پزشک در یادداشت‌هایش نوشته که بچه‌های شانزده هفده ساله همیشه کپسول‌های سیانور در جیب داشتند و بودند کسانی که در هنگام خطر این کپسول را در دهانشان پنهان بود. اینها ایمان داشتند که دنیا را باید تغییر داد. ایمان می‌دانی چیه؟ می‌گفتند از گفتن و نوشتن و تبلیغ کردن کار درست نمی‌شود. یکی از آنها نوشته است دور دنیای ما آهن و سرب کشیده‌اند، باید آنرا سوراخ کرد، باید از درون ترکاند. این یک وهمی بیش نبود اما آرزوی شیرینی بود. آنها شیفتهٔ انضباط بودند و هیچ شکی به خود راه نمی‌دادند که نتیجهٔ اقداماتشان چه بود.»

صحبت با شیخک ماه‌ها در روزهای پس از انقلاب ادامه یافت و من که تا آن زمان دنیا را از بیرون و شاید هم سرسری می‌دیدم و از آن نتیجه به سود خودم می‌گرفتم پس از مشورت با شیخک که... عالم را پاره کرده بود و مکاتبه با آقای فرزان ــ نمی‌گویم که معتقد شدم ــ اما تو فکر رفتم که شاید بعضی کارهای ما عاقلانه نبوده است. مسلم است که در تدوین این خاطرات برخی از نظرهای آنها بی‌تأثیر نبوده است.

در هرصورت در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۴ قسمت عمدهٔ فعالیت سازمان روی روشنفکران و روزنامه‌نویسان و شاعران و نویسندگان متمرکز شد.

حالا دیگر استادان و نویسندگان و هنرمندان و جوانان بازاری که در حجره‌ای در تیمچه‌ها نمی‌نشستند و در خیابان‌های بالای شهر با تلفن و تلکس کارفرمایی می‌کردندو بیش از همه روزنامه‌نویسان دم چک قرار گرفتند.

قریب شصت روزنامه را که هیچ سیاستی جز دفاع از دولت نداشتند و هرهفته گاهی هر روز تصویرهایی از اعلیحضرت و شرح همت و فداکاری و از خودگذشتگی خانوادهٔ معظم‌له را منتشر می‌کردند دستور دادند که دیگر منتشر نشود. اینها همت نداشتند از مقامات عالیه خرده بگیرند که خدای نکرده بوی مخالفت با روش حکومت را ممکن است داشته باشد. فقط گه‌گاه اشاره و کنایه‌ای کافی بود که می‌شد آن را نیشی تصور کرد که یک روزنامه‌نویس روی اغراض شخصی به یکی از رجال می‌توانست زده باشد. روزنامه‌ها و مجلات را بستند، البته به زبان خوش مؤسسه‌هایشان را خریدند، قرض‌های بانکی‌شان را پرداختند و به ادعای اینکه تلویزیون و رادیو در شهرستانها احتیاج مبرم به همکاری روزنامه‌نویسان دارند به آنها شغل‌های پردرآمدی دادند. برخی را که با وجود این همه نیکی باز شیطنت می‌کردند به عنوان نمایندهٔ تلویزیون و رادیو و آژانس مطبوعاتی و خبرنگار به اروپا و امریکا فرستادند. چندتا از اینها بعداً برای خود من اگر رسماً کارمند ساواک نبودند خبرچینی می‌کردند. مختصر طوری دمشان را قیچی کردند که هیچ طمع‌کاری آنقدر گستاخ نبود زیر این همه نعمت بزند.

در این هیر و ویر خیلی‌ها هم به دم موشی رسیدند. در این کش و واکش‌ها من هم گوشه‌ای را می‌گرفتم و می‌کشیدم. من مأمور رسیدگی به روزنامهٔ «زیر و زبر» شدم. این مأموریت را تیمسار سرلشکر به من داده بود. فهمیدم چرا مرا انتخاب کرد. حتماً حاجی علی ساوجی ملقب به دکتر بیژن یا یکی دیگر از کسانی که توسط من سبیلشان چرب شده بود به گوشش رسانده بودند که من معامله‌گر خوبی هستم و البته حق و حساب پس می‌دهم. بدبختانه این را نمی‌دانستند که مرد هفت رنگی از قماش شیخک در اختیار من نیست که دندان‌گرد نباشد و کاربر باشد. دیدم که این روزنامهٔ «زیر و زبر» آش

دهن‌سوزی نیست و با آن نمی‌توان شکم آدمی مثل تیمسار را سیر کرد. خوشبختانه بخت به من رو آورد و دریافتم که پشت مدیر یکی از رجال پنهان است که کبادهٔ نخست‌وزیری را می‌کشد. او را باید دوشید. پایم را سفت کردم که به این مدیر چهار برابر مبلغی که معمولاً به دیگران داده می‌شود باید پرداخت ــ بیچاره مدیر سهم ناچیزی گرفت. دو سوم به جیب تیمسار سرلشکر رفت. کمی دکتر بیژن شتل گرفت و آنچه به من رسید خیال می‌کردم ذخیره برای روز مبادای من خواهد شد. هیهات!

در تابستان ۱۳۵۳ مرگ زنم مرا از یک دردسر چند ساله فارغ کرد. دیگر آن‌قدر زبون شده بود که حتی سراغ بچه‌هایش را نمی‌گرفت. ابتدا گاهی سری به کاشان می‌زد و چند روزی می‌ماند و برمی‌گشت. دیگر نانداشت ــ ماه‌ها فاصله‌اش از مرگ به اندازهٔ یک مو بود ــ تمام تنش به رنگ خوشه‌های گندم آخر تابستان شده بود. مدتی بی‌حال و حوصله شده بود. از دل‌درد می‌نالید. از این پزشک به آن دوافروش می‌دویدم. هر روز لاغرتر می‌شد. اشتها نداشت و تا لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت اق می‌زد. مدام تب داشت. مرگ او را از عذاب الیمی خلاص کرد. چند هفته پیش از فوتش بچه‌ها را از کاشان به تهران آوردم و به ننه‌ام سپردم. خوشحال شد و راضی به نظر می‌آمد.

از زمانی که رقیه از خانه گریخته بود خود را بی‌کس می‌دانست. با احدی آمد و شد نداشت. می‌نشست قلیان می‌کشید تسبیح می‌انداخت دم در اطاق چمباتمه می‌زد و با نخود فال می‌گرفت. حالا که دوتا بچهٔ مادرمرده دور و برش بودند جنب و جوشی در خانه راه افتاده بود. پسر و دختر باهم بازی می‌کردند و با بچه‌های همسایه کتک‌کاری. بهانهٔ مادرشان را می‌گرفتند. ننه‌ام سرگرمی پیدا کرده بود. باز خود را بزرگتر خانواده می‌دانست. نه من در فکر رقیه بودم نه او. اقلاً به من از بابت رقیه ناراحتی ابراز نمی‌کرد. تا اندازه‌ای که

من پیش خود فکر و خیال می‌کردم مبادا ننه‌ام هم یقین داشت که من ساواکی هستم و او باید همه‌چیز را از من پنهان کند. به خودم نوید می‌دادم که او هم مانند من رقیه را که روزی انیس و مونسش بوده از یاد داده است. گاهی به خودم ایراد می‌گرفتم که چرا سر صحبت را با ننه‌ام دربارهٔ سرنوشت رقیه باز نمی‌کنم. تا چند ماه پیش هر وقت ننه‌ام را می‌دیدم سؤال اولش این بود: از رقیه چه خبر داری؟ من همه تلاش خود را برای جستجوی او شرح می‌دادم. می‌گفتم که هیچ‌جا اثری از او نیافته‌ام. راستی هم اگرچه در زجر و شکنجهٔ زندانیان دستی نداشتم اما همه وقت احوال او را از همکاران و بزرگترها می‌پرسیدم. اصلاً به خیالم نمی‌رسید که ممکن است ننه‌ام با رقیه در ارتباط باشد.

اسم رقیه در هیچ پرونده‌ای نیامده بود خوب ممکن است به اسم دیگری زندگی می‌کند. شاید اصلاً چریک نیست. اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم که رفیق و نامزد و یا فاسق داشته باشد ــ خودم را راضی می‌کردم که قید مرا زده و نمی‌خواهد با برادر ساواکی دمخور باشد ــ همین انگیزه را برای خودم دلیل می‌آوردم که خوب اگر او می‌خواهد ترک مرا بگوید و با من تماس نداشته باشد پس چرا او که مؤمنه و درستکار و یا انقلابی است می‌خواهد مرا از نان خوردن بیاندازد، مانع پیشرفت من در زندگی باشد؟

پسرم هاشم در هفته‌های اول هر وقت او را پیش ننه‌ام می‌دیدم می‌پرسید:

«بابا، چرا عمه رقیه را همراه نیاوردی؟»

معلوم بود که ننه‌ام به او فهمانده بود که رقیه با من زندگی می‌کند و بار دیگر که بابا می‌آید او را همراه خواهد آورد. اما حالا وقتی پیش ننه‌ام می‌رفتم دیگر هاشم از رقیه اسمی نمی‌آورد.

این خیالات وقتی پیش ننه‌ام بودم به سرم می‌زد. سر کار آنقدر مشغله و گرفتاری و دوندگی و بامبول‌بازی و تزویر و ریا دور و برم بود که به یاد رقیه نمی‌توانستم بیفتم. پرونده‌ای هم نداشت. چریک‌های جورواجور هیچ‌جا اسمی از رقیه نبرده بودند. عکسی از فرزان به اوراق رقیه اضافه شده بود که ظاهراً از میان اسناد بختیار درآورده بودند ــ راجع به فرزان هیچ اطلاعی نداشتند، جز اینکه پایور شهربانی بوده و ناگهان به اسم سفر کربلا غیبش زده و جاپای او را در بغداد و بیروت یافته بودند.

پس از دهان‌بندان روشنفکران بار دیگر فکر و ذکر و همت و تلاش سازمان صرف گرفت و گیر و بازجویی و بازپرسی و شکنجه و کشتار فدائیان تازه به دام افتاده و مجاهدین و ملاهای طرفدار آیت‌الله خمینی در تمام ایران می‌گردید. روزی در خانه‌ام در نیاوران نامه‌ای بی‌نام و نشان و امضاء دریافت کردم که در آن فقط این جمله را خواندم «مرضیه را بپا، دارد تلف می‌شود» ناگهان برق‌زده شدم. چشم‌هایم سیاهی و سرم گیج رفت. این حالتی بود که به من در لحظهٔ اضطراب شدید دست می‌داد. اصلاً کلمهٔ «مرضیه» را درست نخواندم. رقیه خواندم. در هر صورت رقیه درک کردم اما مرضیه بود خواهی نخواهی اسم مرضیه مرا متوجه رقیه می‌ساخت. مگر رقیه توصیهٔ مرضیه را نکرده بود؟ با این اسم یک رشته عوامل و خاطرات بهم می‌پیوست. گرفتاری این دخترک که در قتل سرهنگ ستاد متهم بود، دخالت شیخک و میانجیگری رقیه و مشورت با دکتر بیژن در عرق‌خوری شبانه و رشوه‌گیری و سهم من در این ماجرا همه مهره‌های یک تسبیح بودند. دیدم این رشته سر دراز دارد. من تنها نبودم. رؤسای سازمان هم بودند. پولی که خرج عروسی من شد. هو کردن آرتشی‌ها که ما می‌گیریم، سازمان مرخص می‌کند. بالا گرفتن کار تا به رئیس کل. اگر گندش بالا بیاید به آن سرکرده‌ها لتی خورده نمی‌شود

دودش امثال مرا خفه خواهد کرد. شیخک خودش نیست. من در خطر هستم. حالا که کارم بدانجا کشیده که می‌توانم چند صباحی در اروپا یا امریکا نفس تازه‌ای بکشم این مرضیه از تاریکی سر درمی‌آورد و چشم به من دوخته است که مرا از پا درآورد و به زمین بکوبد. این خواهر من از ابتدا خبر داشت که مرضیه چه لعبتی است. ما نادانان او را رها کردیم. حالا چه شده که باز سر از تاریکی درآورده است. اگر رقیه آن روز از وضع سیاسی مرضیه باخبر بود و می‌دانست که با فدائیان یا مجاهدین و جانباختگان و روحانیون بند و بستی داشته و می‌توانسته خود را به آب و آتش بزند و در قتل سرهنگ ستاد شرکت کند دیگر شکی باقی نمی‌ماند که امروز هم فاصلهٔ چندانی از مرضیه ندارد. اکنون چه اتفاقی افتاده است که من باید او را بپایم. یقین گیر افتاده. بار دیگر نامهٔ بی‌نام و نشان را خواندم. کاغذ را کسی با پست شهری فرستاده است. دقت کردم خط شیخک را شناختم. مرضیه، شیخک، رقیه، رشوه‌گیری، سر و صدای ارتشی‌ها. تر و چسب کار را دنبال کردم. پروندهٔ شیخک را مرور کردم. آخرین خبر این بود که به اروپا رفته. در بادن‌بادن سرمیز قمار دیده شده، از پاریس گزارشی از او رسیده. همین. به مملوک تلفن کردم. او دیگر در این پست نبود. کس دیگری در آنجا نشسته بود زیردست سفیر سیار. شماره تلفن او را گرفتم. چندین روز او را پیدا نکردم. میان زنان و دختران دستگیر شده اسم مرضیه نبود. عکسهای زنان خرابکار را بررسی کردم. دختری بیست و چند ساله شبیه او بود. اما از شکل افتاده بود. در زندان اوین پیدایش کردم. گفتند حرف نمی‌زند، به سؤال‌ها جواب نمی‌دهد. در بازپرسی سوت و کور است. از آنهایی است که همه را عاجز کرده هر وسیله‌ای که به کار برده‌اند بی‌نتیجه مانده است. خودم به سلولش رفتم. به من نگاه نکرد. یقینم شد که مرا شناخته است. خاطی که همراه بود تعجب کرد.

«چطور به تو چشم نمی‌اندازد؟ به ما با کمال بی‌حیائی خیره می‌شود و جواب نمی‌دهد.» گفتم:

«مرضیه خانم من برادر رقیه هستم آمده‌ام به تو کمک کنم...»

خم به ابرویش نیامد. از خاطی پرسیدم:

«شاید کر شده نمی‌شنود. تو گوشش زده‌اید؟»

جواب سربالایی داد. ناامید شدم. از خاطی پرسیدم:

«چه کرده؟ جرمش چیه؟»

«شکی نیست که در قتل سرهنگ دست داشته. تا چه اندازه درست نمی‌دانم. بیا برویم تا تمام اثاثیه‌ای را که در خانه‌اش پیدا کرده‌ایم به شما نشان دهم.»

باز یک روز تلف شد. وقت به تندی می‌گذشت و من هیچ برگه‌ای در دست نداشتم که همدست و همکار و هم‌جرم رقیه باشد. تنها پرهیز کردن از اینکه به من نگاه کند دلیلی نبود بر اینکه مرا می‌شناخته و می‌دانسته که من برادر رقیه هستم. از خاطی پرسیدم:

«آیا هنوز هم فرمان اعلیحضرت معتبر است که زنان و دختران نباید در زندان جان بدهند؟»

«همین است که دست ما را بسته است و ازمان کاری برنمی‌آید. باید کج‌دار و مریز بکنیم.»

وقتی اثاثیهٔ او را بررسی کردم همان کتاب‌ها و رساله‌هایی را پیدا کردم که در اطاق رقیه دیده بودم. «مبارزه مسلحانه»، «چریک شهری» و چرندیاتی از این قبیل. اینها می‌توانست البته دلیل ارتباط رقیه و مرضیه باشد. به نظر خاطی همه‌شان از این کتاب‌ها دارند. قریب شصت جلد جزوه و کتاب را بررسی کردم. به خاطی گفتم:

«بگذار اینها را ورق بزنم، بلکه دلیلی بر ارتباطش با رقیه پیدا کنم.» چندجا یادداشت‌هایی نظرم را جلب کرد. آنها را دادم عکسبرداری کنند و همراه خود به خانهٔ ننه‌ام بردم و با خط رقیه مقایسه کردم. خط خواهرم نبود. مادرم سر نماز دعا می‌خواند. از کنار جانماز قرآن را برداشتم و از ننه‌ام پرسیدم:

«ننه این همان قرآنی است که رقیه برای شما فرستاده؟»

با سر اشاره کرد به علامت تصدیق. یادم آمد که مادرم گفته بود، این قرآن را رقیه فرستاده و به خط خودش به او هدیه کرده. در خط پشت قرآن دقت کردم. عیناً مانند خطی بود که از کتاب‌ها و رساله‌های توقیف شده در خانهٔ مرضیه عکس‌برداری کرده بودم. مادرم اشتباه می‌کرد این خط رقیه نبود، خط مرضیه بود. دیگر جای شکی باقی نمانده بود. رقیه و مرضیه یار غار هم بودند. نجات مرضیه می‌توانست وسیله‌ای برای یافتن رقیه باشد.

دنبال شیخک رفتم. می‌خواستم مرخصی بگیرم و به پاریس سفر کنم و مطلب را با شیخک به میان بگذارم که چه تصور کرده است که خیال می‌کند کسی مانند من از عهدهٔ نجات این دختر برمی‌آید. پس از ده روز به کمک جانشین مملوک با شیخک پای تلفن تماس گرفتم.

«آشیخ این چه نامه‌ایست که دزدکی به من نوشته‌ای؟»

«چه نامه‌ای؟»

خودش را به کوچهٔ علی‌چپ زد. رندتر از این بود که پای تلفن جواب حسابی بدهد. با او نمی‌شد جدل کرد. به قصد اینکه به او حالی کنم که وضع خطرناکتر از آن است که از من کاری برآید به زبان بی‌زبانی به او فهماندم که خوب است در زمینهٔ نامه‌ای که نمی‌دانم کی به من نوشته است به کسانی بالاتر از من رجوع کند. راستش را گفتم: در این زمینه من ناتوان بودم. یک نکته مسلم شد که رقیه و مرضیه اقلاً دورادور همدست بوده‌اند و تا وقتی

مرضیه در بازپرسی حتی زیر شکنجه زبان باز نکند خطری برای شخص من وجود ندارد و موضوع رشوه‌گیری بی‌آبرویی راه نمی‌اندازد. با رمز و اشاره مطلب را به شیخک رساندم. چند ثانیه‌ای سکوت کرد. سپس اشاره‌ای کرد که یقین کردم گوشی در دستش است.

«ببخشید آقا من شما را نمی‌شناسم. گمان می‌کنم عوضی گرفته‌اید. الان مهمان محترمی دارم. حاجی آقای ه ...»

گوشی را گذاشت روی چنگک. البته مقصودش حاجی آقای هزاره‌ای پدر مرضیه بود. همان روز نامه‌ای به شیخک به پاریس فرستادم بی‌امضاء و نام و نشان و توصیه کردم در زمینهٔ نامزدی و عروسی دختر خانم هم خوب است به تیمسار سرلشکر مراجعه فرمائید.

به وسیلهٔ خاطی که می‌دانستم کنجکاوی مرا دربارهٔ مرضیه به تیمسار گزارش داده بود از ایشان اجازهٔ ملاقات خواستم و او هم مانند دفعهٔ پیش آمد در اتوموبیل من نشست و من تمام حادثه را از سیر تا پیاز برای او نقل کردم و وقتی شنید که او را وسیلهٔ امر خیر قرار داده‌ام لبخندی زد و پرسید:

«این همان حاجی صاحب کارخانهٔ ابریشم‌بافی نیست؟ می‌شناسمش.»

هنگام پیاده شدن از اتومبیل من دم در خانه‌اش دستی روی شانهٔ من زد و گفت:

«شما هم بی‌نصیب نخواهید ماند.»

معامله‌ای درنگرفت. من که فیضی نبردم هیچ، تیمسار هم قسر در رفت. این جریان بیش از یک ماه طول کشید و در این فاصله مرضیه در زندان فوت کرد.

اما تیمسار سرلشکر بر خر خود سوار بود و مرگ یک زن خرابکار در سیاست او تغییری نمی‌داد. پس از دستگیری و محکومیت و اعدام فدائیان و

کشف گروهی از مجاهدین و جانباختگان و زد و خورد مسلحانه با آنها و قلع و قمع آنها تیمسار سرلشکر به ریاست ادارهٔ سوم سازمان امنیت و اطلاعات کشور ارتقاء یافت. این آشوب‌ها ناراحتی‌های محسوسی در تمام کشور ایجاد کرده بود و سران ساواک تصمیم گرفتند با تبلیغات وسیعی در رادیو و تلویزیون مردم را آرام کنند. رئیس سازمان شخصاً پشت تلویزیون آمد و نطق غرائی کرد که مردم خاطرجمع باشند دولت بر همهٔ امور تسلط دارد و دیگر اثری از خائنین و خرابکاران و دست نشاندگان بیگانه و کمونیست‌ها و آدم‌کشان باقی نمانده و مملکت تحت توجه شاهنشاه امن و امان است و همه می‌توانند آسوده بخوابند و... خزعبلاتی از این قبیل، یکی خر رنگ‌کن‌تر از دیگری به خورد مردم داد و از جمله اشاره کرد به اینکه برای جلوگیری از هرگونه تعدی متجاوزین دولت به تشکیلات مؤثرتری دست خواهد زد. با این اشاره شایعه مبنی بر اینکه تیمسار سرلشکر خود را برای ریاست ادارهٔ دوم سازمان آماده می‌کند تأیید گردید. این بخش مسئول کسب اطلاعات در خارج کشور بود که قریب دو میلیون دلار بودجه در اختیار داشت. البته زیر لبی می‌گفتند که تنها طمع دست‌اندازی به این سرمایهٔ هنگفت نیست که او را به این مقام جلب می‌کند بلکه جاه‌طلبی او سبب عمدهٔ این تلاش است. از اروپا و امریکا به وسیله کنفدراسیون و روحانیون و انجمن‌های اسلامی خطری برمی‌خاست که مرد آزموده و جاافتاده و سنگدل و بی‌پروایی از قماش او می‌توانست از پس آن برآید.

بسیاری از غائله‌ها از خارج کشور توسط انجمن‌های اسلامی ریشه می‌گرفت. اگر تیمسار این سرچشمه را خشک می‌کرد، یک قدم به هدف اصلیش که ریاست کل سازمان بود نزدیکتر می‌شد.

اکنون تمام حواس متوجه اروپا و امریکا گردید. خود اعلیحضرت یک‌بار

فرمودند کمونیسم دارد از لندن به ایران رخنه می‌کند ضروری می‌بود که جمعی از کارکشتگان دنیا دیده و مورد اطمینان سران سپاه به ایـن مـمالک مـنتقل شوند. برگزیدن این‌گونه مأمورین کار آسانی نبود. برای شکنجه دادن امـثال خاطی و زن خوشگله و قوللرهای عامی به درد می‌خوردند. بـرای اعـزام بـه خارج و مراوده و معاشرت با سفارتی‌ها و دیپلمات‌های خـارجـی بـه کسـانی احتیاج بود که ظاهری متمدن و درس‌خوانده و با ادب داشته باشند و بتوانند در مجالس و مـحافل رسـمی تـو ذوق نـزنند و مـیان دیگـران قـاطی شـوند و بربخورند. بعدها معلوم شد که این‌جور مأمورین هم از عهدهٔ همه وظائفی که به آنها تعلق می‌گیرد برنمی‌آیند. اجامر و اوباش هم می‌توانند باهمان وضع لاتی‌شان در امور شرکت کنند و باید هم بکنند. البته میان خود دانشجویان هم آدم‌های نخاله‌ای بودند که هردو نقاب را می‌توانستند به صورت بـزنند. هـم می‌توانستند بزک دوزک کرده با زنان خوشگل لاس بزنند و برقصند و هم در صورت لزوم با چماق به جان دانشـجویان یـاغی بـیفتند و قـفل اطـاق‌ها را بگشایند و ناپخته‌ها را به جان یکدیگر بیاندازند و دروغ اشاعه دهند و دغلکار باشند و همه‌جا خود را جا کنند.

یک دسته هم بایست انتخاب شوند که اهل زد و بند باشند و معامله‌گر و با تردستی و بی‌سر و صدا بی‌آنکه اسمشان سر زبان‌ها بیفتد آرام و زیرجلکی تا آنجا که خود مأمورین سفارت هم از وجود آنها اطلاعی نداشته باشند وظائف خود را انجام دهند.

از این نظر قرعهٔ فال به نام من بیچاره هم افتاد.

شبی که با دکتر بیژن حاجی علی ساوجی در مهمانخانهٔ دنجی در تجریش شام می‌خوردیم، دیدم که آقای دکتر بیش از حدی که معمولاً گیلاس‌ها را توی حلقش می‌ریخت دست به بطری کنیاک می‌زند. پرسیدم:

«داداش چه کار می‌کنی؟»

«می‌خواهم امشب به سلامتی تو بخورم.»

«چه شده، چه اتفاقی افتاده؟»

«ترا برای پست تازه‌ای در نظر گرفته‌اند.»

گفتم: «چطور می‌خواهید مرا دک کنید؟»

«نه بابا، پست بهتری برایت پیشنهاد کرده‌اند. نمی‌خواهی سفری به اروپا بروی؟»

«چرا خیلی دلم می‌خواهد اما...»

«اما دیگر ندارد...»

«راستش را بخواهی زنم تازه فوت کرده است. بسیار ناراحـتم. بـچه‌هایم پیش ننه‌ام هستند. این پیرزن دیگر دستش نمی‌رسد، بنیه ندارد. کاری ازش برنمی‌آید. بچه‌هایم دارند بزرگ می‌شوند و از مادربزرگشان اطاعت نمی‌کنند. رقیه هم...»

حاجی علی ساوجی دوید تو حرفم.

«رقیه تو هیچ فرقه‌ای نیست خیالت راحت باشد.»

«چطور؟ خبر تازه‌ای داری؟»

«هیچ‌چیز تازه‌ای کشف نکرده‌ایم. گروه تازه مجاهدین و جـانباختگان ــ نمی‌دانم چندتا اسم دارند ــ چند روز پیش گیر افتاده‌اند. او را اصلاً ندیده‌اند و نمی‌شناسند. یکی از این گروه آدم خود ماست. عکس رقیه را به آنها نشان داده‌ایم. به جا نمی‌آوردندش. آدم خود ما که هنوز زندانیست نتوانسته است از او برگه‌ای به دست آورد.»

ذوق کردم و گفتم:

«این خبر خوشی است، اما بچه‌هایم را چه کنم؟»

«پدر زنت در کاشان چیزدار است. به او رسانده‌ایم که تو چه کاره‌ای و تو جلدش رفته‌ایم که نوه‌هایش را به امریکا بفرستد هم تو هم آنها از شر یکدیگر خلاص شوید.»

«چه خوب از همه‌جا خبر دارید و چه خوب همه‌چیز را باهم جور می‌کنید.»

«محض خاطر تو و به سود سازمان.»

چند روز بعد به من ابلاغ شد که درعرض چند هفته خود را برای سفر آماده کنم. فوری بی‌خبر به دفتر دکتر بیژن رفتم. سرش شلوغ بود. داشت اسباب‌هایش را جمع می‌کرد. مرا که دید، دستپاچه شد. از جایش بلند نشد.

«ول معطلی. من هم ابلاغ خودم را همین حالا گرفتم. چه می‌خواهی؟»

گفتم: «همین را می‌خواستم بدانم که باید از شما جدا شوم یا اینکه باهم خواهیم بود.»

«این را نمی‌دانم. خیلی‌ها سفری هستند. باهم خواهیم بود یا نه، معلوم نیست.»

با کاغذ و دفترهایش ور رفت و بدون اینکه نگاهی به من کند گفت:

«مسلم است که همهٔ ما به اروپای مرکزی می‌رویم. تیمسار سرلشکر رئیس ادارهٔ دوم شده. نمی‌دانم چرا شاخش را به من و تو بند کرده.»

اصلاً نمی‌گذاشت من حرف بزنم. هم شاد بود هم دلواپس. دلیلش را نمی‌دانم. فقط پرسیدم:

«چقدر وقت هست؟»

«وقت زیادی نیست. باید تمام اطلاعاتی که در ماه‌های اخیر از خارج آمده و کلیهٔ گزارشات کنفدراسیون را بخوانی. حواست جمع باشد. همهٔ اسم‌های دانشجویان را باید از بر یاد گرفت. هیچ‌جا یادداشت نکرد. کاغذی که بدگمانی آورد نباید در جیب نگه داشت، در چمدان هم نه.» گویی اینها را بلند برای

خودش تکرار می‌کرد و یا از روی سندی می‌خواند که یاد بگیرد. بعد رو کرد به من و گفت:

«خسته شدم. خیلی بار دارند روی دوش ما می‌گذارند. در عرض این چند هفته باید دورهٔ آموزشی را طی کنیم. از ساعت ده تا دو بعدازظهر. تا آخر شب باید صدها پرونده را بخوانیم. تو باید زبان یاد بگیری. از من دیگر زبان یاد گرفتن برنمی‌آید. تو بالاخره لیسانسیه هستی و مثل اینکه فرانسه و انگلیسی می‌دانی. ارتباط با دیگران را تا می‌توانیم باید قطع کنیم. وقت برای تفریح شبانه نداریم. شاید همدیگر را دیگر نبینیم. یادت نرود که ما به کشورهایی می‌رویم که شهربانی و اداره‌های امنیتی‌شان در اختیار و فرمانبردار ما نیستند. البته بعضی از سران آنها به ما روی خوش نشان خواهند داد. اما باید بدانیم ــ به این نکته در دستور کتبی که تو هم داری بسیار توجه شده ــ که مثلاً در فرانسه و آلمان و اطریش چپ‌ها در دستگاه پلیس زیاد نفوذ کرده‌اند. توشان خیلی کمونیست هست. حالا برو دنبال کارت. فنون پنهان‌کاری را در دورهٔ آموزشی به ما یاد خواهند داد. داداش مختصر اینکه در غربت باید همه کاره بود، هم دزد هم دزدبگیر. ته دلم ناراحت هستم.»

با من دست داد و مرا بی‌رودرواسی از اطاق بیرون کرد و من هیچ راهی نداشتم جز اینکه خودم را آماده کنم. اما باکی هم نداشتم. به علاوه چند هفته در اروپا گذرانده بودم و می‌دانستم که گلیم خود را از آب بیرون می‌کشم. خوب این یک عالم تازه‌ای بود و باید با آن آشنا شد.

وقت زیادی برای رسیدگی به امور خانواده‌ام نبود. روزها درس بود و آموزش عملی. چطور باید با چپ‌ها روبرو شد. چطور باید کلید قلابی درست کرد و اسناد مورد توجه سازمان را ربود وعکاسی کرد. ور رفتن با دستگاه‌های نو دقت و حوصله می‌خواست. رخنه به خانه‌های مردم چه ایرانی و چه فرنگی

صد نوع لم داشت. زرنگی و تردستی می‌خواست. هیچ‌گونه اثری نباید باقی گذاشت. چگونه باید در برابر پلیس خارجی اگر کسی گیر افتاد رفتار کرد. باید مقاومت کرد، نرمش به خرج داد، خود را به خریت زد، با زبان خوش حریف را فریفت. اگر لازم شد می‌توان از رشوه هم استفاده کرد. به هر نحوی هست باید ایزگم کرد. به قصد راه بردن پلیس می‌توان از زنان خوشگلی که در اختیار هستند کمک گرفت. برای سرکرده‌های پلیس خود سازمان خاویار و قالی و قوطی سیگار طلا در اختیار دارد.

برای هریک از این شیوه‌ها نمونه‌هایی من‌باب مثال می‌آوردند. در یکی از شهرهای اروپای مرکزی برای یکی از ساواکی‌های معتبر گرفتاری پیدا شده بود. اینجا دیگر دخالت مقامات عالی لازم بود تا این دشواری برطرف شود. دولتمردی که از زمان دانشجویی رئیس پلیس را می‌شناخت مأمور شد به این امر رسیدگی کند. هردوشان در رشتهٔ انگشت‌نگاری همدوره بودند. این آقای رئیس پلیس را در هتل مجللی به شام دعوت کرد. ضمن خوش و بش و مرور خاطرات گذشته اشاره‌ای هم به موضوع مورد علاقه رفت. دوست دوران گذشته چندین بار از قوطی سیگار طلائیش که جلب توجه می‌کرد سیگار تعارف کرد. طبیعی است که آخر شب موقع خداحافظی فراموش کرد قوطی طلا رابردارد و پلیس کهنه‌کار این زبان را فهمید و کار درست شد. همهٔ افراد پلیس هم فاسد نیستند. بی‌گدار هم نباید به آب زد. هرگونه خلاف مقررات کشور خارجی باید بی‌سر و صدا انجام شود. اگر ضرورت اقتضاء کند باید پیه به زندان رفتن را هم به تن مالید. بعداً خود سازمان به کار گیرافتاده‌ها می‌رسد. هرکدام ما دوگذرنامه در دست داشتیم. یک گذرنامهٔ سیاسی و یک گذرنامهٔ عادی. حتی‌الامکان از نشان دادن گذرنامهٔ دیپلماتی باید اجتناب کرد. نباید کار به وزارت خارجهٔ کشور بیگانه و وزارت خارجهٔ ایران بکشد. کارمندان سفارت از

سفیر کبیر گرفته تا میرزا بنویس و درباریان همه برای ساواک غریبه و مخالف حتی جاسوس هستند. نباید به آنها رونشان داد. کارمندان بانک و هواپیمایی و مراکز فرهنگی و دیگر مؤسسات ایرانی مقیم خارجه در حکم سفارتی‌ها هستند. اگر در ضمن عمل یک ساواکی پی برد که یکی از کارمندان این دستگاه‌ها مأمور سازمان است نباید به روی خودش بیاورد. در عین‌حال هم نباید مزاحم کارش شد و به شرط اینکه خود را به او نشناسانیم به او کمک هم بکنیم.

حق یادداشت برداشتن از این درس‌ها را نداشتیم. آخر هفته آنچه به ما یاد می‌دادند از ما پس می‌گرفتند. دکتر بیژن و چندتای دیگر داشتند زه می‌زدند. خود تیمسار سرلشکر هم گاهی می‌آمد سر درس و در امتحانات هم شرکت می‌کرد. گاهی تمام چند صد ورق پرونده‌هایی که به ما داده بودند جزو مواد امتحانی بود. یکی ازمواد تعلیماتی ما تیراندازی با هفت‌تیر و تفنگ و مسلسل بود و این یکی از بدترین درس‌های من بود. هرگز نتوانستم تیر به هدف بزنم. اصلاً از این درس بدم می‌آمد و می‌آید. بی‌عرضگی من در این فن بالاخره کار دستم داد و مرا به روز سیاه نشاند. این هفت‌تیر بی‌پیر مرا به این روز انداخت. باشد برای بعد.

وقت سر خاراندن نداشتم. تا نصف شب زحمت می‌کشیدم و خسته و مانده به‌خواب می‌رفتم. صبح زود برمی‌خاستم و دوندگی شروع می‌شد تا بوق سگ.

حوصله نداشتم با کسی روبرو شوم. نمی‌دانستم با ننه‌ام چه کنم. دلم برای هاشم می‌سوخت. به او علاقه داشتم.

هر وقت پیش ننه‌ام می‌رفتم خودش را در آغوش من می‌انداخت و گریه می‌کرد. ننه او را به بازار و روضه‌خوانی نمی‌برد. یک‌ریز اشک می‌ریخت، با کسی به سینما نمی‌رود. اصلاً هیچ‌جا تفریحی ندارد. همدرسی‌های او با او

بازی نمی‌کنند. می‌گویند تو بچه ننه‌ای. آنهای دیگر به شمیران گردش می‌روند، بلال می‌خورند و گردوی تازه. ما همیشه توی این خانه حبسیم. وقتی خیلی عاجز می‌شد، بهانهٔ رقیه را می‌گرفت.

«بابا تو چرا رقیه را همراه نمی‌آوری؟»

آن وقت صدای ننه‌ام بلند می‌شد:

«بسه دیگه. چقدر نق می‌زنی؟ سر مرا بردی.»

من می‌فهمیدم. ننه نمی‌خواست که هاشم اسم رقیه را به زبان بیاورد. بچه دست بردار نبود.

«مگر عمه رقیه پیش تو نیست؟»

عجیب نبود که این هاشم بیشتر به عمه‌اش علاقه داشت تا به مادربزرگش. می‌گفتم:

«هاشم، خوب حالا عمه رقیه نیست. عوضش ننه‌جون که هست.»

«ننه جون همه‌اش تو رختخواب افتاده، می‌گوید پیش من نیائید. ناخوش می‌شوید. ننه‌جون زردنبو شده رنگش شده مثل زردهٔ تخم‌مرغ. من عمه رقیه را می‌خواهم.»

آن وقت عر دخترم هم درمی‌آمد. زله می‌شدم. دلم ضعف می‌رفت. دلداریشان می‌دادم.»

«غصه نخورید. حالا برای چند وقتی می‌فرستمتان بروید پیش باباجون و ننه‌جون در کاشان. خوبه؟»

به ننه‌ام گفتم:

«می‌خواهم چند هفته برای سبک کردن بار گناهانم به کربلا بروم و به ضریح امام حسین متوسل شوم که شما را شفا بخشد.»

«خوبه خوبه. تو هم می‌خواهی مثل آن یکی سر به نیست بشوی. من از اول بی‌کس بودم... بچه‌هایت را بردار ببر.»

به عر و عر بچه‌ها عجز و لابه ننه‌ام هم اضافه شد. سرم داشت گیج می‌رفت. یک راست رفتم به پستخانهٔ محلمان. با پدرزنم با تلفن صحبت کردم. گفتم:

«من برای چند هفته مسافر هستم. می‌خواهم چند روزی به زیارت قبر امام حسین مشرف شوم...»

سکوت کرد. به نظرم فهمید، دنیا دست کیست. چس ناله کردم که بیچاره شدم. بدبخت هستم. شاید امام حسین خودش مرا نجات دهد... می‌شنید و هیچ نمی‌گفت و باور نمی‌کرد. خلاصه اینکه بیا و نوه‌هایت را همراه خودت ببر. ننه‌ام دیگر حال بچه‌داری ندارد و... یک کلمه جواب داد:

«بسیار خوب می‌آیم.»

هاشم هنوز ده ساله نشده بود. نمی‌خواست به کاشان برود. دلش می‌خواست پیش من باشد. شنید که من می‌خواهم سفر کنم، اصرار کرد او را هم همراه خودم ببرم. مگر می‌شد که سرنوشت او را به سرنوشت خودم بپیوندم؟ هاشم تخم چشم من بود. چه چاره‌ای؟ باید آن را کند و دور انداخت. خلاصه به این ترتیب رشتهٔ خانوادگی را بریدم و قسمت خود را به سرنوشت سازمان بهم دوختم و به این روزی افتادم که حالا می‌بینید. با دو عصا راه می‌روم. نه زن دارم و نه فرزند. نه خانه و نه لانه، آواره هستم و چشم به راه صد دینار سه شاهی که گاهی با این قلم‌زدن‌ها گلیم خود را از آب درآورم. عوضش تیمسار سرلشکر و همدستانش امثال آهاری و دماوندی شاه‌پرست و وطن‌دوست هستند و هنوز خیال می‌کنند که بار دیگر جهان به کام ایشان خواهد شد. تیمسار که در زمان تصدی آه نداشت که با ناله سودا کند حالا از برکت میلیون‌ها دلار سازمان در اروپا و از راه پشت‌هم‌اندازی و بند و بست با سران جاسوسی جهان و داد و ستد به کمک گذرنامهٔ دیپلماتیک و معافیت از

پرداخت مالیات و گمرک امروز قصری در میامی و خانهٔ ییلاقی در کالیفرنیا و خدا می‌داند درکدام گوشهٔ جهان دارد که‌از تعرض دولت اسلامی مصون است.

باید بگویم که من هنوز شاه‌پرستم و عقیده دارم که اعلیحضرت ایران رابه جادهٔ ترقی و رفاه... همان حرف‌هایی که امثال دماوندی و همپالکی‌هایش می‌زنند و تکرار آنها اق‌آور است. اما من صمیمانه باور می‌کردم.

مطالعهٔ پروندهٔ چند هزار برگی کنفدراسیون و شاخه‌های آن در اروپا و امریکا و بلوک شرق و کشف رمز مقاماتی که گزارش کرده بودند و کشمکش‌های گروه‌ها با یکدیگر سر اینکه کدام جمعیت مجاز است عضو اتحادیهٔ بین‌المللی دانشجویان باشد و بحث دربارهٔ منبع درآمد آنها از اتحادیه‌های دانشجویی کشورهای دیگر و جدال آنها دربارهٔ مرام سیاسی‌شان از کمونیستی گرفته تا لیبرال و دموکرات و اسلامی و هرهری مذهب و اتهام سازش با دولتی‌ها و جاسوسی به سود این فرد یا آن فرد و به سود تشکیلات این گروه یا آن گروه حکایتی است که مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود.

روز اول اردیبهشت سال ۱۳۵۰ با هواپیما به ژنو رفتم با یک گذرنامهٔ سیاسی و یک گذرنامهٔ عادی. قرار بود در ژنو کسی که خود را جهانشمول می‌نامید در فرودگاه پیشواز من بیاید. این آقا بسیار کم‌حرف بود. برای من در هتل متروپل جاگرفته بود. مرا به حال خود گذاشت و رفت. بعدها فهمیدم که او هیچکاره بود و مثل من ۱۳ سال پیش پادویی می‌کرد و وظیفه‌ای نداشت جز اینکه مسافر تازه وارد را راهنمایی کند و برای مسافر جا و منزل فراهم آورد. همان‌شب دربان از جاکلید اطاق من یادداشتی به من دادکه در آن دستور داده شده بود خود را برای مسافرت به لندن آماده کنم. همراه آن بلیط هواپیما از ژنو به لندن بود.

در فرودگاه هیث‌رو با حاجی‌علی ساوجی که حالا راستی راستی به قیافهٔ دکتر بیژن درآمده بود روبرو شدم. یک دست لباس دودی رنگ تنش بود با

یک عینک تیره و مرا با نشان دادن گذرنامهٔ سیاسی‌اش بی‌تشریفات گمرکی به خارج فرودگاه هدایت کرد. سوار اتومبیل شد و من کنار او نشستم. همینکه ماشین حرکت کرد لبخندی به من زد و گفت:

«بنده دکتر بیژن دبیر سوم سفارت شاهنشاهی ایران در انگلستان هستم.» و مرا با اسمی که در گذرنامهٔ سیاسی داشتم خواند.

پهلوی خودم گفتم: بد وکیل‌باشی را بپا، در عین‌حال خوشحال شدم که با همکار ۱۳ سالهٔ خود همنشین هستم. با دست راستم بازوی چپ او را فشار دادم. تکانی خورد.

«چه می‌کنی؟ اینجا لندن است. مگر نمی‌بینی که اینجا از چپ می‌رانند. من شهر را بلد نیستم. خوب باید مواظب باشم که در این روزهای اول دسته گلی به آب ندهم. نمی‌بینی که رول سمت راست است برخلاف تمام دنیا و ما عادت نداریم باید سخت احتیاط کنیم که حادثه‌ای برایمان پیش نیاید.»

مرا به هتلم رساند و قرار گذاشتیم نیم ساعت بعد در ناهارخوری همدیگر را ببینیم. از آنجا پس از کمی شوخی و متلک‌گویی به یکدیگر مرا به دفترش برد. با هم قرار گذاشتیم همدیگر را فقط در سفارت ملاقات کنیم و کارهایمان را در همین دفتر انجام دهیم.

آنچه در پرونده‌ها خوانده بودم، می‌بایست اینجا در عمل آزمایش کنم. نخستین مأموریتی که به من محول شده بود این بود که در مقابل کنفدراسیون علاوه بر گروه‌های دانشجویی قلابی چند اتحادیهٔ دیگر ایجاد شود از دانشجویان وطن‌پرست و شاهدوست. آن عده از جوانانی که جزو کنفدراسیون نبودند جلب گردند. به آنها باید کمک کرد، کمک مادی و معنوی. خانه برایشان گرفت. گرفتاری‌های آنها را با ادارات دولتی و با وزارت کشور (هوم افیس) جهت اجازهٔ اقامت و با دانشگاه‌ها برطرف کرد. این اتحادیه‌ها ضروری نیست که جمعیت زیادی داشته باشند. کافی است هفت نفر

دور هم جمع شوند و ورقه‌ای نشر دهند. البته یکی دو نفر از آنها باید از سازمان حرف‌شنوی داشته باشد. پرسیدم:

«این‌جور آدم‌ها را از کجا پیدا کنیم؟»

«کاری به این کارها نداشته باش. آنها خودشان پیش من و تو می‌آیند و می‌کوشند قاب ما را بدزدند. تملق هم به تو خواهند گفت. ما در اینجا نمایندهٔ امور فرهنگی در سفارت هستیم و بایدبه کارهایشان رسیدگی کنیم. پیش تو می‌آیند از تو تصدیق بگیرند که مرتب ارزشان برسد. تجدید یا تمدید و حتی توقیف گذرنامه‌هایشان با تو است. در توقیف گذرنامه‌هاشان احتیاط کن سر و صدا راه می‌افتد، نتیجهٔ زیادی هم ندارد. بعضی از آنها زیرعنوان تحقیق و مطالعه در انگلستان به سر می‌برند. باید مدارکشان را به تو نشان دهند و بدون تصدیق تو امرشان نمی‌گذرد. صورتی از شاه‌دوستان در سفارت تهیه شده است. همه را در اختیار ما خواهند گذاشت و تو باید دانه‌چین باشی، زبر و نخاله را غربال کنی، با خوبهایشان نرمی به خرج بدهی و کارشان را راه بیندازی.»

خودش فهم این نکات را نداشت. حتماً همه را از حفظ کرده بود که به من فضل‌فروشی کند.

خلاصه من شدم معاون شعبهٔ فرهنگی سفارت شاهنشاهی در بریطانیای کبیر و دفتری در سفارت داشتم که به دفتر دکتر بیژن ــ حاجی ساوجی ــ راه داشت.

اینجا جز یک میز و قفسه و چند صندلی و دومبل و یک تلفن چیز دیگری وجود نداشت، اما خانه و یا دفتر دکتر بیژن که بعداً بدانجا منتقل شدم حکایتی بود.

یک آپارتمان چند اطاقه و یک سالن بزرگ داشت. در اطاق محل کارش تلفن و ماشین تحریر و تلکس و تلویزیون رومیزی و رادیو و چند قفسه کتاب

و چند جعبهٔ عکاسی و مانیتوفون و یک قفسه مخصوص نگهداری نوارها و دستگاه ویدئو و ابزار فتوکپی و اگراندیسمان خط‌های ریز و اسناد به چشم می‌خورد.

بالای صندلی پشت میز تحریر، یک تصویر اعلیحضرت آویزان بود و طرفین مبل راحت میز کوتاهی بود پر از روزنامه و مجله و تصویر نامه و عکس‌های بزرگ و کوچک بستگان و فرزندان و خواهران و برادران شاهنشاه. اتاق دکتر موقع پذیرایی از بعضی دانشجویان روی مبل می‌نشست و مهمانان را برحسب اعتبارشان کنار خود جا می‌داد و یا اینکه روی صندلی می‌نشاند. یک کلفت پیر آلمانی روزها در این خانه خدمت می‌کرد. حاجی ساوجی در نظر نداشت زن و بچه‌اش را به این دیار بیاورد می‌گفت:

«زن‌های ما نمی‌توانند در این دخمه‌های دربسته به سر برند.»

پیرزن آلمانی برای مهمانان چای و شیرینی و آجیل و گز و شوکولاد می‌آورد و ساعت پنج بعدازظهر عمارت را ترک می‌کرد. از این ساعت به بعد دکتر بیژن از مهمانان خصوصی‌اش پذیرایی می‌کرد و گاهی دانشجوی محتاجی پادو او بود. در این موقع کسانی به دیدن او می‌آمدند که کار رسمی نداشتند و یا می‌بایستی مأموریت بسیار مخفی به آنها ارجاع شود.

سالن پذیرایی مجلل بود، دارای دو دستگاه مبل و صندلی راحت در دو گوشه و قفسهٔ مشروبات و چراغ‌های جوراجور و انواع زینت‌آلات و عکس‌های قاب شده از اعلیحضرت و شهبانو و ولیعهد و افراد خانوادهٔ سلطنتی.

در همین آپارتمان دو اطاق خواب بود و حمام و دستشویی و یک آشپزخانه و یک اطاق استراحت با کلیهٔ لوازمات از قبیل تلویزیون و ویدئو و هنرهای دستی ایران که برخی از آنها به دیوار آویزان بودند.

وقتی حاجی ساوجی این اطاق را به من نشان داد گفت:

«خیلی دلم می‌خواست زنم را برای چند هفته هم شده است به لندن دعوت کنم.»

اما این دعوت هرگز صورت نگرفت.

این دم و دستگاه را از این جهت به تفصیل شرح دادم که به زودی تمام این جلال و شکوه به من تعلق گرفت و بدون اینکه من بخواهم دارای اعتبار و حیثیت شدم.

صبح روز بعد ساعت هشت و نیم خود را به دکتر بیژن در سفارت رساندم و ایشان مرا به جناب آقای سفیر و رایزن ها و کارمندان و چند ماشین‌نویس ایرانی و انگلیسی از جمله به مونیکا که از آلمان شرقی گریخته بود معرفی کرد.

از نگاه‌های بعضی از آنها چنین دریافتم که گوشی دستشان است و مرا از خودی یا از سم‌داران می‌دانند. از دست دادنشان پیدا بود که پی به هویت من برده‌اند. در طی همین هفته با رئیس بانک و بعضی از کارمندان اقتصادی و نمایندهٔ ایران‌ایر و برخی از بازرگانان که دنبال کاری آمده بودند برخوردهایی دست داد.

همین‌که همراه دکتر بیژن به دفتر خودم آمدم کلیه قفسهٔ بایگانی را به من داد و گفت:

«این هفته با شما کاری ندارم. این پرونده‌ها را مطالعه کنید و مشتری‌های خود را بشناسید.»

دیگر با من فقط لفظ قلم حرف می‌زد. آنقدر ادائی شده بود که خودش هم نمی‌فهمید.

«تمام سوابق امر در این پرونده‌ها ضبط است و شما نمی‌توانید بی‌پژوهش دربارهٔ کسانی که به شما رجوع می‌کنند دستوری بدهید. تا یک هفته کسی به شما کاری ندارد. مشغول باشید. شما را به خدا می‌سپارم.»

پهلوی خودم گفتم: زکی!

گفت و رفت و من دیدم که پرونده‌ها سال به سال بایگانی شده‌اند. الابختکی یک پرونده را بیرون کشیدم و ورق زدم. اسم‌هایی در پرونده‌ها به چشم می‌خورد که اغلب امروز جزو سردمداران به شمار می‌روند. یکی معاون بانک صنعتی، دیگری رئیس شرکت فرش. سومی ادارهٔ کل گمرکات را سرپرستی می‌کند و چهارمی رئیس شرکت بیمه و غیره و غیره. این پرونده را بستم و برگ‌های سال ۱۳۴۵ را پیش کشیدم. ناگهان به اسمی برخوردم که به نظرم آشنا آمد. هرچه فکر کردم به خاطرم نرسید، کجا با این پرونده روبرو شده‌ام و یا کجا اسمش را شنیده‌ام. هرگز تصور نمی‌کردم که صاحب این اسم همان کسی باشد که در مطبوعات کشور با مدح و ثنا و اعتبار از او نام برده می‌شود.

عصر جمعه همان هفته‌ای که نمایندهٔ فرهنگی ایران در بریطانیا مرا به همکاران تازهٔ خود معرفی می‌کرد همه اعضای نمایندگی ایران در لندن به توصیهٔ تیمسار سرلشکر که از پاریس به این شهر آمده بود در تالار سفارت به چای و شیرینی و شربت و کنیاک دعوت شده بودند. همه حضور داشتند، رئیس و مرئوس، منشی و تلفنچی، پادو و باباقاپچی. این یک گردهم‌آیی خصوصی همگانی بود و همه‌کس می‌توانست بی‌توجه به مقام و حیثیت با دوست و آشنا بنشیند و بایستد و بگوید و بخندد و بخورد و بنوشد، شوخی و باردی کند، متلک بپراند و بخنداند. هرهر و کرکرشان تالارگیر بود. آنجا متوجه شدم که چندتن از کارمندان جوان دور و بر زن بسیار زیبایی گرد آمده‌اند و شلیک قهقهه است که در تالار طنین می‌اندازد. دکتر بیژن با یک بشقاب شیرینی پر از خامه در دست نزدیک من آمد و مرا به جمع آنها برد و گفت:

«این خانم از آلمان شرقی فرار کرده و چون بسیار باهوش و زیباست و چند

زبان خارجه می‌داند قریب دو سال است که اینجا کار گرفته. کاری به کارش نداشته باش.»

همه با او انگلیسی صحبت می‌کردند و با خودشان فارسی حرف می‌زدند. از جمله یکی به دیگری گفت:

«مواظب باش بی‌گدار به آب نزنی. یارو می‌خواهد زن آزمایش بشود. سنبه‌اش پر زور است و می‌تواند کلک امثال من و تو را بکند.»

بدبختانه من نمی‌توانستم شوخی‌های آنها را به زبان انگلیسی بفهمم. حاج‌علی ساوجی که گچ‌گچ بود. این را می‌شد درک کرد که مونیکا از آن پاردم سابیده‌هاست و تا بخواهی حاضرجواب. و به این آسانی کسی نمی‌توانست این فتانه را از رو ببرد. پاسخ‌هایش آنقدر تند و تیز بود و مغزدار که دور و بری‌هایش را به‌خنده و تعجب و تحسین وامی‌داشت. قهقهه و متلک‌گویی وقتی فروکش کرد که تیمسار سرلشکر به جمعشان افزوده شد و همه تک تک مونیکا را ترک کردند و او را تنها گذاشتند. چند لحظه دلبر با او به فرانسه صحبت کرد و بعد به‌طرف سماور برنجی شکم‌گنده رفت که چای برای خود بریزد.

در تمام این مدت اسم آزمایش سقلمه‌ای بود که به پهلوی من می‌خورد. پس از شب‌نشینی به دفترم رفتم و پروندهٔ آزمایش را که بار اول نمی‌دانستم کجا جایش بدهم بیرون کشیدم.

هیهات!

چرا نباید کاری به کار مونیکا داشته باشم؟ این جناب آزمایش هم مدتی در آلمان شرقی بوده و شبانه از آنجا گریخته است و همان کسی است که سال‌ها مشیر و مشاور اعلیحضرت همایونی بوده و هنوز هم هست.

شب پرونده را به خانهٔ خودم به هتل بردم و آن را با دقت مطالعه کردم.

دیدم عجب دریائیست و چه گوهرهایی همراه خس و خاشاک در ته آن پنهان هستند و شنا می‌کنند.

نگاهی به برگ‌های نخستین که انداختم دیدم این همان جوانکی بود که جزو دانشجویان از طرف سازمان به ایران دعوت شده بود، تا ترقیات مشعشع را به چشم ببیند و قاطبهٔ دانشجویان را تحت‌تأثیر قرار دهد. عکسش را که در پرونده دیدم معلوم شد همان است که در ژنو مملوک از او تمجید کرده بود و همان پسرهٔ پررویی بود که مرا متوجه کتک‌کاری دماوندی و رفیقش سر جعبهٔ عکاسی و مانیتوفون کرده بود. اما هرگز تصور نمی‌کردم که این پسرهٔ ارقه حالا صاحب اسم و رسم شده و صدتا امثال مرا توی جیبش می‌گذاشت. این یک وجب قد و بالا جزو دانشجویان تندرو بود که در سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ در کلن شلوغ می‌کردند و چون پلیس شهر به دستور سفیرکبیر یکی از خویشان شاهنشاه در جستجویش بود تا از آلمان اخراج شود شبانه به آلمان شرقی فرار کرد و کمونیست‌ها زیر بالش را گرفتند و او را به لایپزیک فرستادند که درس بخواند. یکی دو سال بیشتر آنجا نماند و پس از نزاعی که میان او و دو تن از یارانش در گرفت، شاید هم سر خانم مونیکا از این کشور خارج شد و باز به آلمان غربی برگشت. خانواده‌اش از متنفذین روحانی بودند و سفارتی‌ها از این عنصر دریده حمایت کردند، بل گرفتند. از او به مثابه یک انقلابی چپ‌رو استفاده کردند و به‌تهران فرستادندش و رکن دوم از شهرت بزن بهادریش سود برد و او را توی دانشجویان تهران بر زد که شعارهای تند و فریبنده بدهد و دیگران را به تله اندازد. چندتن از آنها به زندان رفتند و پس از مدتی آزاد شدند.

همین که پایه‌های اصلی ساواک داشت جا می‌افتاد باز سر و کلهٔ او در آلمان پیدا شد و همه‌جا مونیکا را چه در تهران و چه در آلمان همراه خود

می‌برد. دخترک را نامزد خود معرفی می‌کرد. منتها این نامزدی چندان پابرجا هم نبود، چونکه عروس‌خانم از رموز دلبری آگاه بود و آسان می‌توانست عشاق را به تور اندازد. جوان بود، خوش صحبت و نازنازی. به هر تار زلف‌های بورش چند دلباخته آویزان بودند. آقای آزمایش پس از چند سال پرسه زدن در اروپا و مراوده با سران قوم امیدوار بود کار پرسودی در دستگاه دولتی بیابد و بدین سبب زناشویی با مونیکا را به فردای روزی که صاحب مقام خواهد شد می‌انداخت، بخصوص که دنگ و فنگ زن زیبا در مهمانی‌های سفارت و در کلوب افسران با لباس‌های جورواجور و گوشواره و آویزهای پر زرق و برق مخارجی در بر داشت که از عهدهٔ آقای آزمایش پادوی رکن دوم و سازمان در بدو کارش برنمی‌آمد. این بار سنگین را جویای نام یا باید با قبول وظائف سنگین به دوش بگیرد و یا فتانه کاسبی کند. مشتری که در محیط نشو و نمای او فراوان بود، تا اینکه محاکمهٔ سه دانشجو که با توده‌ای‌های شرق‌نشین رابطه داشتند پتهٔ او را به آب انداخت. در طی سفری به آلمان شرقی دانشجویان اتومبیل خود را در مرز بین دو کشور در خیابانی که مخرج یک خانهٔ شخصی بود گذاشتند و با قطار به لایپزیک رفتند. چون اتومبیل راه خروج گاراژ را بسته بود، پلیس با اتومبیل اسباب‌کشی آنرا به جای دیگر منتقل کرد و منتظر مسافران شد. چند روز بعد سه دانشجوی غرب‌نشین را با یک چمدان پر از اوراق ضاله توقیف کردند و کارشان به محاکمه کشید. در محکمه نامزد مونیکا خانم که خود را دکتر آزمایش نامید ظاهر شد و می‌خواست از روی تجربهٔ شخصی که از لایپزیک و توده‌ای‌ها داشت ثابت کند که متهمین کمونیست هستند و اوراقی که آنها همراه آورده‌اند علیه منافع جمهوری فدرال آلمان است.

«شما دکترای خود را در کدام دانشگاه گذرانده‌اید و عنوان رسالهٔ شما چیست؟»

آزمایش به تته‌پته ا فتاد. همین که گفت:

«از دانشگاه لایپزیک.»

وکیل گفت: «کافی است.»

از دادگاه تقاضا کرد ادامهٔ دادرسی را برای جمع‌آوری مدارک لازم به تعویق اندازد.

بار دیگر که دادگاه تشکیل شد وکیل مدافع شاهد را زیر اخیه کشید، پیچاندش، پوستش را کند. دربارهٔ هر کلمه‌ای که می‌گفت توضیح ازش می‌خواست. عرقش را درآورد، هی دستمال از جیب درمی‌آورد و عرقش را خشک می‌کرد. پس از نیم ساعت پرسش و پاسخ وکیل نامه‌ای از پرونده درآورد و نامهٔ دانشگاه لایپزیک را خواند و تسلیم رئیس دادگاه کرد که دکتری که هیچ کوچکترین ورقه‌ای به خط چنین نامی در هیچ دانشکده‌ای نیست.

آزمایش توسری خورد. از آلمان اخراج گردید و دیگر حنایش در اروپا رنگی نداشت. محاکمه سه دانشجو را به چند دلیل تبرئه کرد. از جمله تأکید کرد که حزب کمونیست در آلمان قدغن است. اما پخش اوراق کمونیستی بخصوص به زبان‌های خارجی جرم نیست همچنان که روزنامهٔ «اومانیته» در آلمان به فروش می‌رود و غیرمجاز نیست. بعلاوه در اوراق توقیفی از سه دانشجو هیچ نکته‌ای که علیه جمهوری فدرال آلمان باشد دیده نشده است.

آزمایش دیگر در اروپا نتوانست بماند و به ایران برگشت و دیگر نمی‌شد از وجودش برای نفوذ در گروه‌های چپ استفاده کرد. در دستگاه دولت به زور خویشان متنفذش که از حامیان شاهنشاه بودند از نردبان بالا رفت. در خبرگزاری پارس کار مهمی به او دادند. ادارهٔ امور اوقاف را به او محول کردند. معاون وزارت راه و ترابری شد.

در سال‌های قبل از انقلاب استاندار فارس بود و یکی از مشاورین

خصوصی اعلیحضرت به شمار می‌رفت، به طوری که در اغلب مسافرت‌های شاهنشاه جزو ملتزمین رکاب بود. مونیکا در آلمان می‌آمد و می‌رفت. در سفارت می‌پلکید و هر روز طعمهٔ یکی از کارمندان می‌شد. به عشوه و ناز خود می‌بالید. خانه‌اش محفل انس و عیش و نوش ایرانیان بود. وقتی همه خوب دستمالیش کردند به چنگ تیمسار سرلشکر افتاد که او را با خود به سوئیس برد. منتها این یک داستانیست که بعد خواهد آمد.

این رشته سر دراز دارد.

احتیاج به این جور جوانان تربیت شده و زیر نظر سازمان رشد یافته روز به روز بیشتر احساس می‌شد. بالاخره خود شاهنشاه فرموده بودند: ایران باید از پنج کشور معظم دنیا جلوتر بیفتد. می‌دیدم و در پرونده‌های سازمان منعکس بود که بسیاری از این آقاپسرها زمامدار شده‌اند و سیاستمداران کارکشته را به بوتهٔ فراموشی می‌سپردند. در بزنگاه‌ها کاربری می‌کردند، رتق و فتق امور از زیر انگشتان آنها رد می‌شد. تازه اگر تیرشان به سنگ می‌خورد چیزی نبود، سر کار دیگر گماشته می‌شدند. تمام دستورهای سازمان را بی‌گفتگو انجام می‌دادند. خدشه‌ای در کارشان نبود.

اما این یکی ناگهان فشفشه‌وار به آسمان رفت. جرقه‌های رنگ و وارنگ پخش کرد و درخشید. بیسواد بود و پر رو و بی‌حیا دو بهم‌زن بود و بددهن و خشمگین. عوضش کوشا و تیزبین و هدف‌شناس و کام‌بخش. آجیل می‌گرفت و آجیل می‌داد. تمام دارایی این ده پانزده سال ربوده شده به اسم خودش نبود و در بانک‌ها به حساب زنش دختر یکی از روحانیون شاه‌پرست می‌رفت و هیچ جاپایی از او پس از آنکه انقلابیون اعدامش کردند باقی نگذاشت.

باوجود همه این خصائل شگفت‌انگیز برای من از روی پرونده کشف نشد که چگونه توانست به این چابکی تخت سینهٔ همه همکاران و همراهان بزند و

با مشت و لگد آنها را در مسیر ترقی به زمین بکوبد و خود جای آنها را بگیرد.

زمانی کار فرستادن حجاج به او واگذار شد. سرودها در مدح او بازاری‌ها خواندند. آگهی‌های کلان در روزنامه‌ها دیده می‌شد که در هیچ زمان زیارت عبهٔ معظمه به خوبی و خوشی و بی‌دغدغه و گرفتاری این دوران نبوده است. ک پایش در جده بود و یک پایش در تهران. به جزئیات امور دخالت می‌کرد و ه هر مشکل ناچیز و خصوصی حاجی‌ها می‌رسید و جابجا تصمیم می‌گرفت و شواری را رفع می‌کرد. کلمهٔ آزمایش مترادف با مشکل‌گشا بود.

امان از زمانی که با کسی درمی‌افتاد. بی‌رحم بود و سنگدل. فقط لحظه را می‌دید و عاقبت کار را نادیده می‌گرفت. با برادر زنش، آن زمان یک طلبهٔ مدرسه قم، بعدها ملای سرشناس به اسم حاجی‌آقا مفخم درافتاد، سر هیچ و پوچ، سر اینکه به خواهرش پنهانی توصیه کرده بود که خوب است شوهرش آن‌قدر مال مسلمانان را بیهوده تلف نکند، در پس امروز بود فردایی، با این اشاره که ممکن است روزی بیاید که دیگر نتوان به اعلیحضرت همایونی پشت گرمی داشت، همین را انگیزه کرد که او را بدنام کند و گروهی از طلبه‌ها و ملاهای دور و بر او را ضدشاه و مارکسیست اسلامی جلوه دهد و به زندان افکند. هرچه روحانیون کردند که از خر شیطان پائین بیاید نشد که نشد.

دوست فراوان داشت، اما دشمن‌های ناتوئی در کمینش نشسته بودند تا کمرش را بشکنند.

با همهٔ این تفاصیل موضوع بغرنج و حل نشدنی برایم این بود: چه کرد که توانست در ظرف چند سال از حضیض ذلت به اوج عزت برسد، از شاهد دوسری خورده در محکمهٔ کلن به وزارت و استانداری. یک هواپیمای اختصاصی در اختیار داشت و فرمانده لشکر و رئیس ژاندارمری از او حساب می‌بردند. فرمان‌هایش را روی چشم می‌گذاشتند. هر وقت اراده می‌کرد،

بی‌تشریفات و بی‌اجازه به حضور اعلیحضرت بار می‌یافت و پس از یکی دو ساعت به محل مأموریت خود بازمی‌گشت. خودم به چشم خود دیدم که روزی هنگام پیاده شدن شاهنشاه از هواپیما تنها کسی که از صف وزیران و رجال جدا شد و تنها تا پله‌های هواپیما پیش رفت و چند دقیقه تنها با معظم‌له به گفتگو پرداخت همین پسرهٔ جغله کوفته قلقلی مانند بود. طبیعی است که من به این ورپریده علاقمند شدم.

پرونده را خواندم، با دقت از سر تا ته خواندم و هرآن قیافهٔ چلغوزی را می‌دیدم که در هتل شاه‌عباس دوان‌دوان پیش من آمد و چغولی کرد که خانعلی و دماوندی سر یک مانیتوفون و جعبهٔ عکاسی دارند کتک‌کاری می‌کنند. همهٔ پرونده را نقل نمی‌کنم، نمی‌توانم، چون دیگر در دستم نیست، نکته‌های مهم آن را به خاطر دارم. می‌دانم که سازمان او را به قصد رخنه کردن در کار جانباختگان به فلسطین فرستاد. نتیجهٔ فعالیتش این شد که سه مجاهد را به جرم قیام علیه امنیت کشور در مرز تیرباران کردند. خود آزمایش هنگام قتل آنها شرکت داشت و با انگشت نشان داد که آنها را در اردوگاه فلسطینی‌ها دیده است و انکار متهمین بی‌نتیجه ماند. جانباختگان بعدها مدعی شدند که خود آزمایش پس از به خاک افتادن هر سه نفر با سه تیر مغزهای آنها را شکافته است. آیا اینگونه اقدامات اقلام سرمایه‌ای بودند که به او مقام و منصب و اعتبار و دارایی بخشیدند؟ در نظر من این جنایات کافی نبودند. در سازمان از این قماش آدم‌ها فراوان بودند و به جایی نرسیدند و فقط دم موشی گیرشان افتاد.

در پرونده نامه‌ای به خط کسی دیدم که نمی‌شناختمش. متن نامه یادم نیست. نویسنده خود را «کمینه جان‌نثار» نامیده بود. او را پیدا کردم. شوفر، آشپز و پیشخدمت تیمسار سرلشکر بود. اول می‌ترسید آنچه روی کاغذ آورده

بود به زبان آورد. مطمئنش ساختم که او را لو نخواهم داد و تیمسار هرگز از گفتگوی ما اطلاع حاصل نخواهد کرد. آن وقت ترسش ریخت و آنچه می‌دانست روی دایره ریخت.

«شبی جناب آقای آزمایش و مادام مونیکا مهمان ما بودند. باید بگویم که از مادام هیچ خوشم نیامد. خیلی جلف بود و ادا درمی‌آورد. عرق خوردند و سنگول شدند. هرسه تا همدیگر را ماچ و بوسه کردند. مونیکا، مادام مونیکا مست‌شد. او را دوتایی جناب آقای آزمایش و تیمسار به اطاق خواب بردند...»

«همین؟»

«من که تو اطاق خواب نبودم. چیزی ندیدم. دروغ بگویم؟»

پرسیدم: «بعد چه شد؟»

«من تو اطاق مشغول جمع‌آوری ظرفها بودم. می‌خواستم گیلاس‌ها را از روی میزهای کنار مبل بردارم که تیمسار با مهمانشان به سالن برگشتند و به من تشر زدند: چه می‌کنی تازه اول حال است. از تالار بیرون رفتم و دم در ایستادم و می‌توانستم باوجود قهقههٔ بلندشان حرفهایشان را بشنوم.»

«چه شنیدی؟»

«آقا می‌خواهید نان مرا به گردهٔ آهو ببندید؟»

«به تو گفتم که از این صحبت‌های من و شما هیچ‌کس خبردار نخواهد شد.»

«به سازمان هم گزارش نمی‌دهید؟»

«قول می‌دهم.»

آن وقت ته دلش را ریخت بیرون.

«معامله‌شان سر گرفت. جناب آقای آزمایش از مادام صرف‌نظر کردند و ایشان شب در خانه ماندند. آقا این وصلت خلاف شرع است. به جناب آقای

سفیر کبیر نوشتم که برای حفظ حیثیت یک خانوادهٔ شریف از این وصلت جلوگیری کنند، اما ایشان محل من نگذاشتند. حالا دست به دامان شما می‌شوم.»

«حالا تو چرا جوش می‌خوری به تو چه.»

«آقا من در این خانواده بزرگ شده‌ام. بابا بزرگم تو ملک اینها رعیت بوده، چطور من سر پیری این گناه را تحمل کنم و دلم راحت باشد.»

«نفهمیدی چگونه معامله سر گرفت؟»

«نه، آقا من جناب آقای آزمایش را سوار اتومبیل کردم و به خانه‌شان رساندم. وقتی برگشتم قیامت بود. از توی گاراژ صدای مادام را می‌شنیدم که به هردوشان بد و بیراه می‌گفت و می‌خواست نصف شب پای پیاده به خانه‌اش برگردد. بالاخره مادام راضی شد که در تالار روی مبل بخوابد و درهای آن را قفل کند.»

برای من ضبط این نامه در پرونده اهمیت داشت. نویسندهٔ نامه به سفارت فرستاده بوده و در غیاب سفیر دبیر اول یا از روی دشمنی با تیمسار و یا به قصد حفظ خود و یا به هردو دلیل زیر نامه نوشته «قابل توجه نیست» و آن را به سازمان تحویل داده است. خلاصه اینکه از این به بعد مونیکا زن تیمسار سرلشکر شد و به ژنو رفت و دوستان ایرانی ایشان مصاحبت یکه دلربای خود را از دست دادند و دیگر اسم آزمایش در جرگهٔ ایرانیان خوش‌گذران لندن هم‌معنای کام‌فروش شد.

اما این حادثه به این آسانی پایان نیافت. چند ماهی نگذشته بود که عیال تیمسار سرلشکر خانم مدبر از این تجدید فراش با خبر شد و با سرمایهٔ هنگفتی به اروپا آمد و در ژنو منزل اختیار کرد بی‌آنکه شوهرش را باخبر کند و یک آدمکش امریکایی را اجیر کرد که شوهرش را به قتل برساند. البته این

مالیت خانم مدبر هرگز علنی نشد و فقط در پرونده‌های سازمان اثری باقی داشت. اجیرکردن آدمکش چندان آسان نبود. هرکدام قیمت‌های گزافی می‌خواستند که خانم باوجود امیدواری که وارث شوهرش بشود نمی‌توانست بپردازد. بالاخره یک نفر را که تازه‌کار بود به چنگ انداختند. او هم در بزنگاه همین که تیمسار را همراه زن جوانی دید دلش رحم آمد و جرأت نکرد ته‌خالی کند. جرجیس آدمکش گیر افتاد و اقرار کرد که خانم مدبر او را به این عمل وادار و تحریک کرده است و او نخواسته است زیر بار برود.

مطبوعات ژنو این سوء قصد را پر و بال دادند و اسم تیمسار سرلشکر سر زبان‌ها افتاد و چون خانم مدبر به ایران گریخته بود تسلیم او را از دولت ایران خواستند. اعلیحضرت همایونی تقاضا را به دلیل اینکه جرمی رخ نداده و خانم مدبر را فقط به اتهام یک آدمکش نمی‌توان مسئول دانست رد کردند. تیمسار نمی‌توانست در ژنو بماند. او را به تهران خواستند و دیگر تا مدتها در سازمان مسئولیت مهمی نداشت.

ایشان به امریکا رخت بربستند و مدت‌ها در آن دیار به سر بردند و بار دیگر فیل یاد هندوستان کرد و به وطن برگشت و باز هم کبادهٔ ریاست سازمان را می‌کشید و تیرش به هدف نخورد. پس از انقلاب بار دیگر به کالیفرنیا رفت و آنجا ماند و بنده افتخار دارم گاهی با ایشان مکاتبه می‌کنم و چون اسم شریفشان را هیچ‌جا نبرده‌ام و نخواهم برد عید نوروز هرسال به من ابراز لطفی می‌فرمایند و چکی می‌فرستند.

اما آزمایش بر خر مراد سوار بود و مونیکا با ارقهٔ دیگری ساخت و پاخت داشت و این دو نفر به دستیاری یکدیگر در ایران و اروپا عاشق‌پیشگان را فریب می‌دادند و شکمی از عزا درمی‌آوردند. درس مهمی که من از روش آزمایش گرفتم این بود که پس از افتضاحی که سر دکتر بیژن درآمد و اینک

خواهم نوشت، تصمیم گرفتم برای آهاری و دماوندی و خانعلی مقام و منصبی فراهم کنم که در آینده همیشه خدمتگزار من باشند و از پشتیبانی من دریغ نکنند. اگر پسرهٔ مفنگی مانند آزمایش می‌تواند وزیر بشود چرا آهاری و امثال او روی دستش بلند نشوند. این در عین‌حال به سود اعلیحضرت همایونی است که این خرده‌پاهای پرونده‌دار مانند رئیس شرکت نفت که روزی جرأت کرد و فرمان اعلیحضرت همایونی را نخواند نارو به معظم‌له نزنند. سود این‌کار برای من این خواهد بود که همه‌شان زیر اخیهٔ من می‌مانند و اجباراً فرمانبردار من خواهند بود. در این معرکه من میداندار شدم. دیگر نیازی نبود که در هر امری و در حل هر مسئله‌ای فرمان‌های جور و واجور امثال تیمسار سرلشکر را اطاعت کنم. قاب رئیس کل سازمان را پس از جور کردن قتل بختیار دزدیده بودم و پشتم گرم بود. فقط گاهی ضرورت ایجاب می‌کرد که کارهای خود را به سفیر سیار شاهنشاه گزارش دهم چون گوشی دستش بود، خوب می‌دانست که من چند مرده حلاجم و زیاد پاپی من نمی‌شد. یکه‌تاز بودم و وای به حال کسی که با من درافتد. می‌ترساندمش و می‌خریدمش. این چند سال قبل از انقلاب از قدرتی برخوردار بودم که نظیر آن را کمتر مأموری در اروپا داشته است. لذت می‌بردم و خرج می‌کردم، دهن کله‌گنده‌های اروپانشین را چرب می‌کردم، بذل و بخشش من زبانزد همگان شده بود. از بودجهٔ ۵ میلیون مارکی ــ اگرچه تیمسار قسمتی از آن را حیف و میل کرده بود ــ آنقدر هنوز موجود بود که کفاف دست و دلبازی مرا می‌داد. کمی هم برای خود ذخیره می‌کردم.

دکتر بیژن آن‌قدر از من حساب می‌برد که نگو ــ نمی‌دانم کی به او فهمانده بود که چنتهٔ من پر است ــ خودش آنقدر مغز نداشت.

هرگز نشد که بی‌سرخر زندگی کنم. چیزی که مرا لاینقطع آزار می‌رساند

نامه‌های دلخراش مادرم بود که بیمار بود و به خاطر دوری از رقیه و من بی‌تابی می‌کرد ــ از رقیه هیچ‌خبری نداشتم ــ در سفری به پاریس شیخک را پیدا کردم. او ناقلاتر از این بود که فریب مرا بخورد. دربارهٔ فعالیت ایرانیان مقیم فلسطین با او گفتگو کردم. چنین وانمود می‌کرد که چیزهایی به گوشش خورده است. خود او اسم رقیه را آورد.

«از رقیه چه خبر داری؟»

«هیچ. گاهی نامه‌ای به مادرم می‌فرستد. سالم است و در نامه‌هایش آیه‌های قرآن می‌آورد. مادرش را دلداری می‌دهد. استنباط من این است که می‌داند من در اروپا به سر می‌برم.»

پرسید: «نامه‌ها از کجا فرستاده می‌شود؟»

«نمی‌دانم. اما اگر از خارج باشد حتماً مادرم به من می‌گفته.»

«چرا از خارج ایران؟»

«من از تو می‌پرسم. آیا ممکن است رقیه در فلسطین بوده باشد؟»

«اگر در آنجا می‌بود در پروندهٔ آزمایش اسمی از او برده می‌شد.»

«در پروندهٔ آزمایش آنچه مربوط به فلسطین می‌شود گزارش مخصوصی وجود داشت که دیگر نیست. اصلاً اسناد مربوط به او ناگهان قطع می‌شود. من هم نتوانستم دنبالهٔ آنها را پیدا کنم.»

شیخک دیوان حافظ جیبی را باز کرد و فال گرفت و این شعر را خواند:

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست،

هرکجا هست خدایا به سلامت دارش.

آیا به این شعر برخورد یا محض خاطر من آن را از حفظ می‌دانست و با صدای کشش‌داری خواند.

این جواب دوپهلویی بود، اما من برای خاطرجمعی خود با ملکه تماس نگرفتم. با هزار دسیسه با او روبرو شدم. خانعلی وسیله‌ای فراهم آورد. فارسی را

با لهجهٔ عربی صحبت می‌کرد. زیرپاکشی کردم. پدرش در لبنان به سر می‌برد و در دادگستری کار می‌کند. در محکمه اغلب به دفاع فلسطینی‌ها می‌پردازد، اما خودش هرگز به منطقه نمی‌رود. ملکه اصلاً از وجود یک اردوی فلسطینی که در آن انقلابیون مسلمان تعلیم می‌یابند خبر ندارد. تا به حال هم نشنیده که یک دختر ایرانی آنجا بوده باشد. امید من قطع شد.

در همین روزها حادثهٔ دکتر بیژن و داستان بی‌پروایی ــ اگر نخواهیم بگوییم خریت و بی‌احتیاطی‌اش ــ در روزنامه‌های انگلستان علنی شد که وضع مرا به کلی عوض کرد.

بازهم آنقدر گرفتار شدم که دیگر فرصت سر خاراندن نداشتم. مطبوعات از چپ و راست به جان ما افتادند. ما هم نتوانستیم داد و فریاد راه بیاندازیم که این تبلیغات کمونیست‌هاست. حسابی دخل ما را آوردند. تاخت و تاز آنها به دولت ایران و ساواک و حتی شاهنشاه حد و حصری نداشت. مخالفین رژیم شاهنشاهی از بی‌مغزی یک کارمند ابله بل گرفتند و کمونیست‌ها هم حسابی بادش دادند. جمعیت‌هایی به اسم «عفو بین‌المللی»، «جمیعت هواخواهان حقوق بشر» و «اتحادیهٔ بین‌المللی داوران دموکرات» همه‌شان پا تو کفش سازمان کردند، تحریک می‌کردند مردم را که به سفارت حمله کنند. هفته‌ای نمی‌گذشت که یکی از روزنامه‌های مهم دنیا مانند «لموند» و «ساندی تایمز» فجایعی از ایران منتشر نکنند. حتی معاون وزارت دربار را متهم می‌کردند که در بهترین هتل‌های ایران دفتری دائر کرده و تمام کارشناسان و بازرگانان و مأمورین دولت‌های خارجی و مسافرین سرشناس را توسط دست‌نشانده‌های خود زیرنظر دارد. یکی از کارمندان «اتحادیهٔ هواخواهان حقوق بشر» گزارشی دربارهٔ یک کمونیست سرشناس منتشر کرده که مو به تن آدم بی‌طرف و شاه‌پرست سیخ می‌کند. این خبرنگار تأیید می‌کند که پس از کسب اجازه از

دادستان ارتش در دو جلسهٔ محکمه شرکت کرده و خود از متهم شنیده است که چگونه او را شکنجه کرده‌اند و خبرگزار توانسته است جای زخم‌های تن او را ببیند. در دیماه ۱۳۴۸ او را در خرمشهر لخت و عور شلاق زده‌اند. بیست ساعت تمام. همین بلا را در آبادان به سرش آورده‌اند. یک هفته در مبال حبسش کرده‌اند، سپس او را به زندان اوین در تهران آورده‌اند و دو نفر که هردو خود را دکتر و مهندس می‌نامیده‌اند شکنجه کرده‌اند. او را یک پا روی چارپایه‌ای می‌نشاندند و با لگد آن را اززیر پایش به کنار می‌زدند و به اتهام خبرچینی به سود بیگانگان زجر می‌داده‌اند. «سپس دو افسر آمدند و با شلاق سیمی آنقدر مرا زدند که از هوش رفتم. از گوشم در اثر پاره شدن پردهٔ سماغ خون می‌آمد.»

به گفتهٔ نمایندگان حقوق بشر با خاکسار همین‌جور رفتار کردند و ادعا کردند که یکی از متهمین در اثر این شکنجه‌ها از پا درآمد و مرد. از این دروغهای پردار در مطبوعات دست‌نشاندهٔ کمونیست‌ها در اروپا زیاد منتشر می‌شد و روزنامه‌های دیگر همین اکاذیب را نقل می‌کردند تا اینکه سازمان از راه‌هایی که می‌دانست آنها را باز می‌داشت.

در ۱۲ فوریه ۱۹۷۲ در روزنامهٔ «لموند» دو وکیل دادگستری در چهار جلسه محاکمه حضور یافتند و این آقایان خبر دادند که کسی به آنها گفته است که دستهٔ هفت‌تیر به سر او کوفته‌اند و در نتیجه خونریزی داخل مغز از هوش رفته است. همین متهم «به چشم خود دیده است که دونفر از یاران او را روی یک صفحهٔ فلزی که در اثر حرارت آتش سرخ شده بود خوابانده‌اند. گزارشگران مدعی هستند که طی چند دقیقه تعطیل محکمه جای داغ را روی پشت و سینهٔ متهم دیده‌اند. همین خرابکار ازمرگ یکی از یارانش زیر شکنجه خبر داده است. همین روزنامه، نامهٔ یک فراری را منتشر کرده و در آن اطلاع

می‌دهد: «پس از پایان شکنجه متهم باید بنویسد که تندرست است و به او هیچ آسیبی نرسیده.» از جمله وسایل اقرارگیری نشاندن روی صندلی برقی است. به روایت همین بزه‌کار او را چهار ساعت نگاه داشتند تا از حال رفت. سوختگی به ستون فقرات او نفوذ کرد و چنان بوی گندی برخاست که هیچ‌کس نتوانست آن را تحمل کند ــ آیا می‌شود چنین چیزی را باور کرد؟ ــ و اینک به کمک دست‌هایش می‌تواند حرکت کند. هردو پای او را بریده‌اند. معمولترین وسیلهٔ شکنجه به وسیلهٔ الکترود اعمال می‌شود. من باور نمی‌کنم که این فجایع راست باشد و همهٔ آنها را تبلیغات کمونیستی می‌دانم. من در آن زمان در ایران نبوده‌ام و باور نمی‌کنم که اعلیحضرت شاهنشاه چنین جنایاتی را مجاز دانسته بوده باشند. خود معظم‌له وجود شکنجه را تکذیب فرموده‌اند و در جواب یکی از همین خبرنگاران نیمچه کمونیست تأکید فرمودند: «خطای مخالفین ما این است که ما را کم گرفته‌اند. ما در همهٔ رشته‌ها از جمله بازپرسی پیشرفت کرده‌ایم... از جمله فشار اخلاقی وجود دارد و امثال آقای سارتر خوب است که نخود هر آشی نشوند و به کار خودشان بپردازند. در مورد دیگری فرموده‌اند که همه چیز تحت کنترل من نیست. یعنی ممکن است که آدم بی‌پروایی دست به کاری زده باشد که نبایست زده باشد یا مثلاً تیمسار سرلشکر و وردستش خاطی.»

من که در خارج کشور زندگی می‌کردم البته مراقب شیطنت‌های دانشجویان بخصوص کنفدراسیونی‌ها بودیم و می‌کوشیدیم برخی از آنها را به سود سیاست کشور تحت رهبری شاهنشاه جلب کنیم. البته این روش خرج داشت و ما با وعده و وعید و کمک‌های مالی تلاش می‌کردیم اقلاً آنها را از صف مخالفین بیرون آوریم و گاهی هم تیر ما به سنگ می‌خورد، پول از ما می‌گرفتند و به ریش ما می‌خندیدند. اما افتضاحی که سر دکتر بیژن درآوردند،

ثمر او را شکست و الحق ثابت کرد که همان حاج علی ساوجی است و نه بیشتر و نه کمتر. عوضش مرا سرفراز کرد.

در بهار سال ۱۳۵۳ بود که این خبر در روزنامهٔ ساندی تایمز منتشر شد و هرچه ما زور زدیم نتوانستیم آن را دست‌نشاندهٔ کمونیست‌ها جا بزنیم و از همین جهت دخل دکتر بیژن آمد و دولت ایران مجبور شد به مندرجات این نشریه ترتیب اثر بدهد و اقدام کند.

سرقضیهٔ خانم پ بود یک دختر ایرانی که با یک جوان انگلیسی ازدواج کرده بود. خانم پ دانشجوی جامعه‌شناسی از رهبران یک گروه دانشجویان چپ به کنفدراسیونی‌ها تمایل داشت و گهگاه به آنها کمک‌های تبلیغاتی می‌کرد و در گرفتاری‌هایشان راه و چاه نشان می‌داد. خانم پ پس از ازدواج با مرد انگلیسی به تبعیت دولت انگلستان درآمده بود و در شرکت نفت در لندن کار می‌کرد. از طرف رئیسش در لندن مأمور شد به ایران سفر کند و وظیفه‌ای انجام دهد. دو روز پس از ورودش به او تلفنی ابلاغ گردید که خود را به یکی از ساواکی‌ها در خانه‌های سازمان معرفی کند. این یک امر عادی بود. چون همهٔ کارمندان شرکت نفت بخصوص آنها که به خارج می‌رفتند می‌بایستی اطمینان شرکت را جلب کنند و بعد به کار خود ادامه دهند. آنجا از خانم پ بازپرسی کردند و به او حالی کردند که از وضع زندگی خانواده‌اش در ایران و در لندن اطلاع کافی دارند و پدرش و عمویش و افراد دیگر خانواده‌اش را می‌شناسند و نمی‌خواهند از نظریاتش دربارهٔ خودش و خانواده‌اش و خانوادهٔ شوهرش باخبر شوند. حتی پنهان نکردند که در تابستان همراه پدر و مادرش در دریاسرا رانده و آنجا گهگاه با مردم عادی گفتگو کرده و از بعضی ساختمان‌های دولتی عکس برداشته. پس از یک ساعت گفتگو دربارهٔ آنچه در انگلستان جزو اعمال عادی زندگی است و هیچ جنبهٔ سری و مرموزی ندارد او را با خوبی و خوشی با اتومبیل به خانه رسانده‌اند.

با این سابقه که خانم پ نمی‌خواست علیه شوهرش اقدامی کند و پس از آشنایی با هویت ساواک روزی پس از یک گفتگوی تلفنی با دکتر بیژن موافقت کرده بود با او در رستورانی ملاقات کند. سر وقت خانم پ در محل موعود حاضر می‌شود و آقای دکتر بیژن که لباس سورمه‌ای خوش‌دوختی بر تن داشت وارد مهمانخانه می‌گردد و کنار میز می‌ایستد و اجازه می‌خواهد که بنشیند. قرارشان براین بود که تازه‌وارد یک مجلهٔ «خواندنیها» دردست داشته باشد و خانم کیف چرمی سیاه‌رنگی که ساواک هدیه کرده بود. خلاصه تقاضای بیژن این بود که گهگاه اطلاعاتی دربارهٔ شوهرش و دوستان ایرانی که با آنها آمد و شد دارند در اختیار او بگذارد. دکتر بیژن علاقمند بود بداند «دانشجویان ایرانی که به خانهٔ شما آمد و شد می‌کنند فقط به قصد نوشیدن ویسکی نیست. خوبست بتوانید اطمینان آنها را جلب کنید و سازمان را از اقدامات و خرابکاری‌های کنفدراسیونی‌ها باخبر کنید. این به سود شما و شوهرتان خواهد بود.» خلاصه اینکه جاسوسی کند. این جناب آقای دکتر بیژن از هول حلیم توی دیگ افتاد. پته را آب داد. خانم پ فقط می‌خواست این نکته را بداند: چه خواهد شد، اگر من نتوانم این منظور شما را برآورم؟ آقای بیژن جواب داد:

«هیچ پیش‌بینی نمی‌توان کرد. هم شما و هم من می‌توانیم در معرض خطر قرار گیریم.»

همین، قرار شد که جلسهٔ دیگر در کنسولگری باشد.

این دکتر بیژن ابله نمی‌دانست که در کیف خانم پ ضبط صوتی است که این گفتگوها را نگه داشته است.

خواننده از من خواهد پرسید که من این اطلاعات را از کجا می‌دانم. قسمتی از آن در پرونده موجود است و گزارش مفصل آن در «ساندی تایمز» آمده است.

چند روز پس از آن حاج‌علی ساوجی به تهران احضار شد و دیگر حنایش رنگی نداشت و من همه کارهٔ سازمان در انگلستان شدم.

به منزل دکتر بیژن منتقل شدم و همهٔ سفارتی‌ها فهمیدند که من چه کاره‌ام. خانه‌ام محفل دوستان شد و حتی سفیر و خانمش هم ازم دیدن می‌کردند و حتی از این و آن شنیدم که جناب ایشان بی‌میل نیستند دخترشان را به ریش بنده بیاویزند. به همه حالی کردم که من دیگر زن‌بگیر نیستم. با همین امثال مونیکا خانم هم می‌توانم هفته‌ها به سر ببرم و به شاخ دیگری بپرم. دبیر اول و دوم هم با من انس گرفتند و گاهی سرزده به خانه‌ام می‌آمدند و همیشه وسیله داشتم از آنها پذیرایی کنم بدون اینکه به کارم که در اطاق مداگانه‌ای صورت می‌گرفت لطمه‌ای وارد آید. اتومبیل مرسدس‌بنز زیر پایم بود و بلیت هواپیمایی برای تمام اروپا در اختیارم و چک‌های بانکی در فرانکفورت و ژنو در جیبم.

فقط از نمایندهٔ سیار اعلیحضرت در ژنو حرف شنوی داشتم و اگر اسطکاکی پیدا می‌شد به خود رئیس سازمان رجوع می‌کردم که اغلب به سود من تمام می‌شد.

رونق کار من ایران‌گیر شد. از همه‌جا کاغذ و تبریک‌نامه و تقاضای کار و کمک به من می‌رسید.

از میرزا علیخان که دست مرا در وزارت دارایی بند کرد، کاغذ فدایت شوم می‌آمد و توقعاتی داشت که البته از دست من برنمی‌آمد، ناراحتش نمی‌کردم، وعده می‌دادم و می‌دانستم که کاری برایش نمی‌توانستم انجام دهم. جوسی‌جون همبازی زمان بچگی من که در همان مقام ریاست بانک اردبیل و تهران و لاهیجان لق‌لق می‌خورد دست‌بردار نبود و خیال می‌کرد که می‌تواند به پای من ورجه وورجه کند. حتی دکتر بیژن و جهانگیر هم کیسه دوخته بودند و التماس دعا داشتند.

عجیب‌تر از همه کنایه و اشاره‌های داماد بود که مرا مضطرب می‌ساخت ــ می‌نوشت که هنوز به خانوادهٔ من علاقمند است.

«وگاهی دور خانهٔ شما می‌گردم. و هروقت مادرتان را در آن محله می‌بینم اظهار ارادت می‌کنم. از رقیه خانم هیچ خبری نیست و گوش به زنگ هستم اگر چیزی جایی از او سراغ کردم به شما عرض کنم.»

آیا می‌شد از این نامه چنین نتیجه گرفت که این پادو را باز مأمور کرده‌اند رد پای رقیه را دور و بر خانهٔ ننه‌ام بگیرد؟ در این زمینه با دکتر بیژن با رمز و اشاره تلفنی صحبت کردم. چندی بعد باز از همین داماد کاغذی رسید که «شما خوب است در این زمینه با کسی راز و نیاز نکنید این دغل دوستانند دور شیرینی.»

آیا باز جایی از رقیه اسمی آمده است؟ یا اینکه حسودان که سردستهٔ آنها حاج‌علی ساوجی و تیمسار سرلشکر هستند، می‌خواهند قضیهٔ رقیه را پیراهن عثمان کنند و دوز و کلک بچینند و ریشهٔ مرا از بیخ بزنند، کور خوانده‌اند. از آن بیدها نیستم که به این بادها بلرزم. دسته چک‌های جور و واجور تو کیف بغلم است.

موسی جون دست‌بردار نبود. پایش به خانهٔ ننه‌ام بازشده بود. هر وقت به تهران می‌آمد سری به مادرم می‌زد و لغز می‌خواند. بعضی از جمله‌هایش را مادرم پای تلفن تکرار می‌کرد. یعنی چه که بعضی روز چهارشنبه پول پیدا کرده‌اند و بعضی گم کرده‌اند؟ برای زن بیچاره توضیح می‌دادم. مقصودش این است که هر دوی ما در زندگی باهم شروع کرده‌ایم و اکنون من به مقام والایی رسیده‌ام و او تو گل گیر کرده ا ست. توقع داشت از او دعوت کنم تا به لندن بیاید و آنجا باهم باشیم و اطلاعاتی دربارهٔ رقیه دارد که نمی‌تواند بنویسد و می‌خواهد خصوصی به من بگوید. خوب که تأمل کردم دیدم بد فکری نیست

اما آدم دیگر به چشمش هم اعتماد نداشت. آیا می‌شود به موسی جون که سالها ندیده است، اطمینان کرد؟ هرگز تصور نمی‌کردم که آدمی از قماش حاجی‌خان ساوجی که با هم در گرفتاری و رهایی کمونیست‌ها و رشوه‌گیری شریک بوده‌ایم و حالا به نوایی رسیده است از زور پیسی به من نارو بزند و آدم در خانهٔ مادرم بگذارد تا جای پای رقیه را پیدا کند. این داماد خرده‌پا بی‌دست و پاتر از آن است که بخواهد پا توکفش من کند. خوب می‌داند که من در بیست سالگی سر امثال تو شویری و کعبی کلاه گذاشته‌ام و زورم به او می‌رسد.

خبر وحشتناک از پاریس رسید. شیخک تلفن زد. نصف شب بود. مرا از خواب بیدار کرد. پرسیدم:

«این وقت شب از جان من چه می‌خواهی؟»

«هیچی، می‌خواستم احولات را بپرسم. دلم برایت تنگ شده است.»

«این وقت شب موقع احوالپرسی است؟»

«آخر آن جناب را که روز هیچ‌جا نمی‌توان پیدا کرد. آدم مجبور می‌شود شب و نصف شب ترا از رختخواب بیرون بکشد. حالا مگر خیلی مزاحم هستم؟ کسی پیش شماست؟»

شمارهٔ تلفن مرا از مرکز شبانه‌روزی سفارت به دست آورده بود. نیم‌ساعت گفتگوی ما طول کشید. مطلب مهمی دستگیرم نشد. این جاسوس کهنه‌کار می‌دانست که تمام صحبت‌های شبانه را ضبط می‌کنم و نمی‌خواست گزک به دست بدهد. نوار مکالمه را همان نصف شب دو سه بار تکرار کردم و از شوخی‌های او که دلم برای شما بسیار تنگ شده است دریافتم قصد دارد چیزی به من بگوید که پای تلفن نمی‌توان گفت. مارگزیده از هر ریسمانی می‌ترسد. فوری رقیه در نظرم مجسم شد. در خواب دیدم که دارند او را شکنجه می‌کنند. بیدار شدم. اواخر ماه دی بود و هوا سرد. از پنجره‌های یخزدهٔ

اطاق من سفیدی برف هم دیده نمی‌شد. با کاغذبر یخ‌های شیشه را تراشیدم. ماه شب چهارده تمام باغچهٔ خانهٔ مرا نورانی کرده بود. یک آن پنجره را باز کردم. سرمای گزنده‌ای به صورت من نیش زد و آنرا خراشاند. پنجره را بستم و پرده‌ها را کشیدم. گوشی تلفن را برداشتم و صدای شیخک را شنیدم. از فرانسهٔ شکسته‌اش یقین کردم که خودش است. خنده‌ام گرفت. پرسیدم:

«کیه پای تلفن که به این خوبی فرانسه حرف می‌زند؟»

به فارسی جواب داد:

«کی این وقت شب تلفن می‌کند؟»

جواب دادم «همان که تو از خواب بیدارش کردی.»

«شمائید؟ که چه؟»

«من هم دلم برایت تنگ شده.»

«پس بلند شو بیا تا با هم عیش کنیم.»

قرارش را گذاشتیم و چند روز بعد در فرودگاه اورلی پیاده شدم و یکراست با تاکسی به هتلش رفتم. در هشتی به اطاقش زنگ زدم. اصرار کرد که پیش او بروم. نپذیرفتم. از کجا می‌دانستم چه حقه‌ای زیر سر دارد؟ از بلایی که سر دکتر بیژن در گفتگوی تو رستوران آمده بود درس گرفتم. نمی‌خواستم مدرک بدهم. گفتم:

«آشیخ همانطور که هستی پاشو بیا پائین تا با هم یک پیاله چای بخوریم. اما بی‌شیله پیله.»

«خودت اهل شیله پیله هستی. آمدم.»

از آسانسور که بیرون آمد خوب وراندازش کردم. کیفی چیزی همراه نداشت. فقط یک ورق کاغذ در دستش بود. رفتیم و در گوشهٔ تالار نشستیم و مدتی دری وری گفتیم. در ضمن پرسیدم:

«دستگاهی چیزی همراه نداری؟ در جیبت نیست؟»

گفت: «مرد حسابی من که ساواکی نیستم. من گوشه گرفته‌ام. تو کاری به کار من نداشته باش. من هم به کسی آزاری نمی‌رسانم. ضبط‌صوت می‌خواهم چه کنم؟»

نظری شبیه به نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

«برویم سر مطلب. یادت می‌آید روزی به شما گفتم که خامید و نمی‌دانید که دشمن کجا کمین کرده و دارد ریشهٔ شما را از بیخ می‌زند...»

دویدم تو حرفش:

«آشیخ مرا اینجا کشانده‌ای که پند و اندرز بدهی؟ اینها را ما هم خوانده‌ایم. جی تو چنته‌ات داری؟»

کاغذی را که در دست داشت باز کرد و پهن کرد روی میز. ابتدا جز عکس چند جوان چیزی نظر مرا نگرفت. آن را در دست گرفتم و ناگهان چشمم سیاهی رفت. عکس دو دختر روی کاغذی که مانند آگهی دیواری بود دیده می‌شد. یکی از آنها رقیه بود در پانزده یا شانزده سال پیش. خوب که دقت کردم همان عکسی بود که در زمان نامزدی‌اش برداشته بودند. چنین می‌نمود که آن را از عکسی که با نامزدش وجود داشته است جداکرده و بزرگ کرده‌اند. تصویر دومی می‌توانست از آن رقیه بوده باشد، با لچکی سیاه که زیر چانه گره خورده بود و فقط گردی صورت را نشان می‌داد، اما این عکس دومی اصلاً به آن رقیه ملوس و مقبول نمی‌مانست. خطوط صورت گیرندگی و دلربایی خود را از دست داده بودند. اراده و لجاجت و کینه‌توزی و غضب از آنها برمی‌خاست. خشونت و بغض و یکدندگی و بیرحمی از چشم و لب و دهان می‌جوشید. به خود گفتم: این رقیه نیست... از صدمه که یک زن به این صورت درنمی‌آید. پس آرامش و لطف و سادگی کجاست. زنی دردکشیده و مصیبت دیده به آدم می‌نگریست.

مدتی به این چهره خیره نگریستم.

پیش خود، اما با ته صدایی که شیخک هم شنید گفتم:

«نه این رقیه نیست.»

شیخک چایش را خورد و دستور داد برایش کنیاک آوردند. اصلاً گویی به من توجهی نداشت و دارد لحظهٔ بی‌دغدغه‌ای را می‌گذراند.

من آگهی را جلوی نور گرفتم و به آن بار دیگر خیره نگریستم.

حتماً آن را در شهرها پخش کرده‌اند. عجیب است که من تا به حال از آن خبردار نشده‌ام. حسودان از من پنهان کرده‌اند، که مرا سرنگون کنند. پرسیدم:

«کی این آگهی منتشر شده است؟»

«شاید دیروز یا پریروز. همان شبی که به تو تلفن کردم، مسافری نسخه‌ای از آن برایم آورد.»

«دستگاه شما بهتر از مال ما کار می‌کند.»

«من دستگاه ندارم. دوستان ابراز لطف می‌کنند.»

«چه می‌گویی؟»

«چه دارم بگویم. من از اول می‌دانستم که این دختر سرش به جایی بند است. بدبختانه شما ایزگم کرده بودید و همه‌جا کلاغ‌سیاه جوجه کمونیست‌ها را چوب می‌زدید و رقیب سرسختتان را کم اهمیت و گاهی ندیده می‌گرفتید. حالا معلوم می‌شود که راه به ترکستان رفته‌اید. کعبه این سو است.»

از این شیخک جز دری وری چیزی دستگیرم نشد. از او پرسیدم:

«با فرزان هیچ رابطه‌ای داری؟»

«با او رابطه ندارم. می‌دانم که هرشب در کافه‌ای در روود بالزاک پلاس است. اطاقش سرد است و نمی‌تواند آن را گرم کند، مخارجش گران است. بد نیست سراغ او را بگیرید. یقیناً بیش از من اطلاع دارد. یک وقتی با رقیه خیلی جور بود.»

فرزان را پیدا کردم، یکی از پادوها را پیشش فرستادم و به او پیغام دادم که یکی از آشنایان قدیمی‌اش میل دارد با او ملاقات کند. فرزان به پیامبر اعتنایی نکرد. سرش را از روی کتابی که در دست داشت بلند کرد و گفت:

«هر که با من کار دارد بیاید اینجا.»

روی تکه کاغذی به او نوشتم: با شما کاری ندارم، از شما کمک می‌خواهم. لطف کنید چند دقیقه‌ای بیائید باهم حرف بزنیم. امضای خود را گذاشتم زیر دست‌خط.

من در یک اتومبیل سفارتی نشسته بودم. از دور دیدمش. موقر و آرام راه می‌رفت. آن مرد بلندقد شانه پهن خوش‌هیکل کمی پیرتر به نظر می‌آمد. اما از وقارش کاسته نشده بود.

از اتومبیل پیاده شدم. در را باز کردم. با او دست دادم. او را دست راست خودم نشاندم و خودم از در دیگر پشت رل نشستم.

«آقای دبیر سفارت شاهنشاهی در بریطانیای کبیر چطور شد یادی از من کردید؟»

«آقای فرزان تعارف را بگذارید کنار، دارم بیچاره می‌شوم.»

آگهی را به او نشان دادم. نگاهی به آن انداخت و چند ثانیه‌ای مکث کرد. آن را به من پس داد و چشم به چشم من دوخت. اتومبیل را کنار خیابان نگه داشتم و به او خیره شدم.

«مگر توقع دیگری داشتید؟ شما او را به این روز انداختید. از جان من چه می‌خواهید؟ آن روزی که جیرجیر مستانتان بود ــ یاد زمستانتان بود؟»

من خاموش ماندم. پرسید:

«این زن لچک به سر هم رقیه است؟»

هرچه دلش خواست به من گفت. فرزان فکور و محتاط و مردم‌دار اختیار از

دستش در رفت. آب پاکی را روی دست من ریخت. حسابی سر و تن مرا شست. جرأت جیک زدن نداشتم. دیگر چیزی نمانده بود که به من بد و بیراه بگوید. نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. برای اولین‌بار در زندگی خجالت کشیدم. تعجب کرد و گفت:

«عجب! یک جو انسانیت هنوز در شما هست؟ مثل اینکه حالا دارید بو می‌برید که خواهرتان را دوست دارید.»

وامانده شدم. نمی‌دانستم چه جواب بدهم. زبانم بند آمده بود.

«آن روزی که با دمتان گردو می‌شکستید یاد این روزها نبودید.»

از اتومبیل سفارت پیاده شدیم. مرا به کافهٔ دنجی خارج از مرکز پاریس برد. یک شیشه شراب سفارش دادیم و به رنگ سرخ شراب برد و چشم دوختیم. لبخندی زد و به زبان آورد:

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم. من هم او را دوست داشتم اما او شیفتهٔ رؤیای خودش بود. نتوانستم دل او را به دست بیاورم. نمی‌دانم کی گناهکار است؟ شما و من و همهٔ ما.»

حق داشت. هرچه می‌گفت واقعیت بود. هرگز در زندگی آنقدر زبون نبوده‌ام. راستی که تا آن زمان پی نبرده بودم که رقیه را آنقدر دوست دارم. آن وقت یقینم شد که خشونت او با من از فرط محبت خواهر به برادر بوده است. دم بسته من هم در پیاله عکس رخ یار می‌دیدم.

«آقای فرزان چه کنم؟»

«پا شوید بروید به تهران. بکوشید تا رقیه را نجات دهید. اگر تا به حال او را نگرفته‌اند خواهند گرفت. زنده یا مرده، من رقیه را خوب می‌شناسم. زنده تسلیم نخواهد شد. یک درصد ــ نه یک در هزار امید هست که شما او را از ایران فرار دهید همین. دیگر نمی‌شود کاری کرد. می‌دانم که کارکشته است و

ا...رده در فلسطین تعلیمات دیده و همیشه زهر همراه خود دارد که تسلیم ...رد.»

«چطور به تهران بروم؟»

«خطر دارد؟ مگر زندگی ما بی‌خطر می‌شود؟ همین حالا که شما با...من ...جا نشسته‌اید و با یکی از نزدیکان بختیار دارید کنکاش می‌کنید خطر را ا...ساس نمی‌کنید؟ من هرآن منتظرم که کسی از پشت تیری به من بزند. یا ...ن با فیلبانان دوستی ــ یا بناکن خانه‌ای در خورد فیل. این نقشی است که ...رنوشت به پیشانی ما حک کرده است...»

گفت و گفت. داشت مرا تخدیر می‌کرد. آدم محترمی به نظرم آمد. راست، ...دنده، ساده و صریح. هیچ واهمه‌ای نداشت گویی با خودش صحبت ...کند نه با همه کارهٔ سازمان امنیت و اطلاعات کشور در تمام اروپا. مرد ...ست داشتنی‌یی بود. فقیر شده بود، اما وقار او مرا تسخیر کرد. کراوات نبسته ...یک شال سبز به قصد جلوگیری از سرما دور گردنش بود. هرآن شیارهای ...شانیش گودتر و باز صاف‌تر می‌شد. دلم می‌خواست به او کمک مالی کنم. ...ات نکردم، حتی نگذاشت پول یک شیشه شراب را بدهم.

«آقای فرزان اگر از دست من کاری برآید دریغ نخواهم کرد.»

«شما از کمک به رقیه دریغ نفرمائید. دل به دریا بزنید.»

...ا دم اتومبیل باهم رفتیم. از او پرسیدم:

«آقای فرزان زندگی‌تان می‌گذرد؟»

«آنقدر هست که آدم بخورد و نمیرد.»

«امورتان از چه راهی می‌گذرد؟»

«انگار ساواکی نیستید و از وضع من خبر ندارید؟ از راه گدایی و از صد دینار ...ه شاهی که از ترجمه و تصحیح کارهای دیگران به دست می‌آورم. مگر

شما خودتان دماوندی را پیش من نفرستادید که برایش رسالهٔ دکتری بنویسم؟»

عجب مردرندهایی در دنیا پیدا می‌شوند. جل‌الخالق!

با اتومبیل او را به همان کافه‌ای که پیدایش کرده بودم رساندم. وقتی از او خداحافظی کردم گفتم:

«آقای فرزان من هیچ کس را پیش شما نفرستادم. این مردکه هم به شما نارو می‌زند و هم به من. خدمتش می‌رسم. آشی برایش بپزم که چهار وجب روغن روش وایستاده باشد.»

«این نان مرا هم می‌خواهید قطع کنید؟»

جواب دادم:

«نه مطمئن باشید. یک دکتر پدر سوخته کمتر یا بیشتر مشکلی را حل نمی‌کند.»

موقع خداحافظی سخت ناراحت شدم. دلم می‌خواست او را ببوسم. این مرد روزی عاشق رقیه بوده است. آن هم زمانی که پس از جدایی از شوهر طلاق و طلاق‌کشی را تحمل می‌کرده. دستش را سخت فشار دادم او دست مرا نفشرد.

موقعی که در اتومبیل نشستم و سایهٔ او را در میان جمعیت روندگان شبانه دنبال می‌کردم فکری به نظرم رسید و وسیله‌ای پیدا کردم به او کمک کنم بی‌آنکه خودش پی ببرد از کجا نعمت به او رو آورده.

از پاریس به ژنو رفتم. توسط کسی که جای مملوک نشسته بود با سفیر سیار شاهنشاهی که سرپرستی تمام دانشجویان را در تمام اروپا به عهده داشت روبرو شدم. می‌خواستم بدانم انتشار عکس رقیه در صورت خرابکاران تغییری در وضع سیاسی و اداری من ایجاد کرده یا نه.

رفتار آقای سفیر کبیر که ظاهراً به اهمیت و کاربری من پس از افتضاح دکتر بیژن پی برده بود بسیار دوستانه بود و شب را به عیش و نوش گذراندیم. به رقاصخانه‌ای رفتیم و با چند زن خوشگل لاس زدیم و آخر شب نیم‌مست به خوابگاه‌هایمان برگشتیم. موقعی که از هم جدا می‌شدیم جناب آقای سفیر انقدر هشیار بود که به من بگوید:

«فردا قبل از پرواز پیش من بیایید. نیم ساعتی باهم کار داریم. اگر وقت نداشته باشید شما را به فرودگاه می‌رسانم.»

قصدش مذاکره دربارهٔ سوگلی‌های من بود. در دفترش از من پرسید:

«این چندتا دست پروردهٔ شما درسشان کی تمام می‌شود؟ چقدر یللی تللی می‌کنند؟ کی به ایران برمی‌گردند؟ برایشان کارهایی در نظر گرفته شده است. مگر نمی‌شنوید که صحبت از حقوق بشر است و شاهنشاه مصمم هستند پیر و پاتیل‌ها را خانه‌نشین کنند. در عوض باید از جوانهای مورد اطمینان و شاهپرست استفاده شود.»

به پرونده‌های آهاری و خانعلی و دماوندی رجوع کردیم. به این سومی که رسید گفت:

«مواظبش باشید. خوشی زیر دلش زده. دودوزه‌بازی می‌کند. هم خدا را می‌خواهد و هم خرما را. بگذارید کارش را بکند. همین‌جور که هست به درد ما می‌خورد.»

خندیدم و پرسیدم:

«خرمایش مائیم خدایش کجاست؟»

او هم با خنده جواب داد:

«همانجا که رجال ما تا به حال سرسپرده بودند.»

چیزی نگفتم. چون می‌دانستم که خودش یکی از آنهاست.

پرونده‌های چند نفر دیگر را هم مرور کردیم. اینها از دست‌نشانده‌های خودشان بودند.

ساعت پرواز را به تأخیر انداختم. پروندهٔ دماوندی را در دفتر سفیر سیار خواندم تا اسناد خودم را تکمیل کنم. قول دادم که چهار چشمی مراقب همه‌شان باشم.

ذوق کردم و شاد شدم که اکنون تا این اندازه اطمینان شاهنشاه را جلب کرده‌ام که در انتخاب رجال عالی‌رتبهٔ کشورم هم اجازهٔ دخالت دارم. یقین کردم بر چهرهٔ من هیچ غباری ننشسته آیینهٔ بخت من صاف و صیقلی است. نگاهی هم به پروندهٔ فرزان انداختم. دیدم چیزی بیش از آنچه خودم می‌دانم در کشکول آنها نیست. نزدیک ظهر به لندن پرواز کردم. بلافاصله به دفترم رفتم، روی میزم پر از نامه‌هایی بود که از همکاران و دشمنان و حسودان دربارهٔ انتشار عکس رقیه رسیده بود. فقط از دکتر بیژن و تیمسار سرلشکر گزارشی نداشتم. شستم خبردار شد که این گروه دارند برایم می‌زنند. می‌خواهند برایم پاپوش درست کنند. حسودان به نعل و میخ می‌زدند و زیرسبیلی در می‌کردند و پیدا بود که باید سبیلشان را چرب کرد. نباید گذاشت که طشت رسوایی را از بام به زمین اندازند. خیال می‌کردند که می‌توانند دست و پای مرا توی گردو بگذارند و بر خر خود سوار شوند. لازم می‌آمد که خود به تهران بروم و سرکیسه را باز کنم.

نامه‌ای از موسی جون داشتم. پر از دلسوزی. از حال مادرم می‌نوشت که دارد از دست می‌رود و اصرار و ابرام که هرچه زودتر چند روزی هم شده به وطنم برگردم. «امیدوارم افاقه‌ای حاصل شود.» روی او را نمی‌توانستم به زمین اندازم. خواستم در نامه‌ای به او دلداری دهم و تعهد کنم که به زودی خودم را به مادرم خواهم رساند و تا آن زمان از او که دوست و یاور و راهنمای

من بوده است استدعا دارم از پرستاری مادرم از حیث دوا و غذا و پزشک و پرستار کوتاهی نکند و اطمینان داشته باشد که تمام زحمات و محبت‌های او را جبران خواهم کرد. نامه را نوشتم و می‌خواستم بفرستم که حادثهٔ عجیبی پیش آمد و مرا از ارسال آن بازداشت.

دل شب بود. به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه از چهار گذشته بود، کسی پای تلفن گفت:

«اگر در خانه باشید یکی از نزدیکان شما می‌خواهد فوری با شما صحبت کند. تا یک ساعت دیگر تلفن شما به صدا درخواهد آمد.»

در اطاق خوابم تلفن مخصوصی داشتم که شمارهٔ آن را فقط آدم‌های محرم می‌دانستند. اگر وقت و بی‌وقت از تهران مرا می‌خواستند تلفنچی سفارت مرا با این شماره خبردار می‌کرد و من می‌توانستم خودم با تهران تماس برقرار کنم. اما صدای تلفنچی را می‌شناختم و او یک مرد سالخوردهٔ غیر انگلیسی بود. به علاوه منتظر جواب من نشد و فارسی با من حرف زد. گوشی را روی چنگک گذاشت و من متحیر ماندم. ترس برم داشت. این کیست که از شمارهٔ پنهانی من خبر دارد و در چنین ساعتی به من اخطار می‌کند؟ فرمان می‌دهد و منتظر موافقت من نمی‌شود. پس از چندی از تحیر بیرون آمدم و فکری شدم و پی‌جویی کردم و هزار دسیسه از خاطرم گذشت. در نخستین لحظه خیال کردم که حسودان و معاندین برایم زده‌اند. اما آنها از کجا این شماره را به دست آورده‌اند. در وهلهٔ دوم به نظرم آمد که یک جاسوس بیگانه در دستگاه ما رخنه کرده، دارد اخلال می‌کند. وحشت مرا گرفت. آیا خطری مرا تهدید می‌کرد؟ در تهران اتفاقی افتاده؟ یکی از دوستان و خیرخواهان قصد داشته و دارد مرا برحذر دارد؟ به تلفنچی سفارت زنگ زدم.

«آیا شما شمارهٔ مرا به کسی داده‌اید؟ شما به من زنگ زدید؟ ممکن است این شماره به دست نامحرمی افتاده باشد؟»

پاسخ تمام پرسش‌ها نه بود. خواب از سرم در رفت. بلند شدم. پنجره را باز کردم. هوا سرد بود. آن را بستم. در اطاق راه رفتم. از این اطاق به آن اطاق. روی تخت دراز کشیدم. نیم ساعتی طول نکشید که بار دیگر تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای اولی نبود. کسی دیگر بامن حرف می‌زد. اما صدا آنقدر ضعیف بود که من نمی‌توانستم آن را بشنوم. داد کشیدم. چندین مرتبه فریاد زدم.

«صدای شماشنیده نمی‌شود. بلندتر صحبت‌کنید. نمی‌شنوم. گوشی را زمین بگذارید. شمارهٔ خودتان و شهرتان و کدتان را بگویید من به شما زنگ می‌زنم...»

تمام کوشش من بی‌نتیجه ماند. گوشی را سفت روی چنگک زدم و باز در اطاق‌ها قدم زدم. دیگر خوابم نبرد. می‌خواستم زودتر به دفترم بروم و در جستجوی جاسوس اخلال‌گر باشم و از تمام کسانی که به آنها این شماره را داده بودم بپرسم که آیا با من کاری داشته‌اند. یادم آمد که تیمسار سرلشکر این شماره را داشته. نزدیک ساعت شش شده بود. صورتم را تراشیده، می‌خواستم از خانه بیرون بروم که باز تلفن صداکرد. صدای اولی بود و گفت:

«یکی از نزدیکان شما بود. می‌خواست به شما بگوید تا دیر نشده از خر شیطان بیائید پائین و گلیم خود را از آب بیرون بکشید.»

گوشی را روی چنگک گذاشت و دیگر جز خاموشی مطلق هیچ چیز شنیده نشد و گوشی در دست من ماند. آیا می‌خواهند مرا منتر کنند؟ این‌بار صدا را ضبط کرده بودم. نوار را گذاشتم و با دقت کلمه به کلمه آن را به ذهن سپردم. «یکی از نزدیکان» می‌خواست بگوید «از خر شیطان...» چه اتفاقی افتاده؟ چه کرده‌ام که نباید بکنم؟ نزدیکان رقیه، ننه‌ام، موسی جون؟ دیگر من کسی را ندارم. شاید مادرم بوده، این شماره تلفن را از کجا به دست آورده؟ رقیه بوده؟

خواسته به من بفهماند که گرفتار نشده؟ از کجا؟ از تهران؟ از شهر دیگری؟ از فلسطین؟ از تیمسار سرلشکر یا دکتر بیژن؟

پر از ترس و وحشت و دودلی به دفترم رفتم. به قیافهٔ همه آشنایان خیره می‌نگریستم. آیا آنها خبری دارند؟ چیزی شنیده‌اند؟ خطری مرا تهدید می‌کند؟ به شیخک تلفن زدم. جز اینکه متلک بار من کند چیزی نداشت به من بگوید. عطایش را به لقایش بخشیدم. به بهانه‌ای پیش سفیر رفتم. رفتارش عادی بود. دستور داد برایم چای آوردند. نیم ساعتی باهم صحبت کردیم. از اوضاع، از رفتن نیکسون و حرف‌های صدتا یک غاز. تمام این مشغولیات، این چند ساعته رفع اضطراب مرا نمی‌کرد. هرکسی به در دفترم می‌کوبید، دلم هوری می‌ریخت پائین. بعدازظهر به خانه‌ام رفتم. نیم ساعتی خوابیدم از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم به تهران سفر کنم تا ته و توی کار را درآورم.

در عرض دو سه روز وسائل سفر را فراهم کردم. روز بعد هرسه‌شان را در دفترم احضار کردم خانعلی و آهاری باهم و دماوندی را جداگانه. آهاری که از من رودست خورده بود، مثل سگ ازم حساب می‌برد. حتی در سال‌های بعد که مصدر کاری شد با من جور بود و برایم کاغذ فدایت شوم می‌نوشت و موس موس می‌زد.

برگزاری با خانعلی و آهاری چندان دشوار نبود. با الدروم و بالدروم شروع کردم که آقایان چقدر اینجا معلق می‌زنید؟ اگر همین‌جور بخواهید ول بگردید، تق قضیه درمی‌آید. مگر نمی‌دانید که تمام این چپ‌ها، کنفدراسیونی‌ها دشمن شما هستند؟ شما نباید به آنها دست‌آویز بدهید، تا آبروی شما را بریزند. رفع تقصیرشان که ما داریم دکتری خودمان را می‌نویسیم و این کار همیشه چهار تا پنج سال طول می‌کشد و ما دو سه سال بیش نیست که به این مرحله

رسیده‌ایم و می‌کوشیم رساله‌هایمان را تا یک سال دیگر تحویل استاد دهیم و ایرادهایی در این زمینه البته مرا قانع نکرد. بعد نرم شدم و آنها را تشویق کردم که هرچه زودتر سر قضیه را بهم آورید و اضافه کردم:

«ایران عزیز ما دارد چهارنعله رو به ترقی تاخت می‌زند. فرمایش‌های اعلیحضرت را که شنیده‌اید که ما در عرض چند سال باید از پنج کشور معظم دنیا جلو بیفتیم. این کار را کی باید انجام دهد؟ به دست امثال شما باید انجام گیرد. آدم ازکجا بیاوریم؟ مگر نمی‌بینید که شاهنشاه چقدر به شما تحصیل‌کرده‌ها علاقه دارند؟ جناب آقای آزمایش را ببینید. چند سال پیش ایشان هم مثل شما دانشجو بودند و امروز یکی از مشاوران شاهنشاه هستند، یک استان بزرگ کشور را دارند مدبرانه اداره می‌کنند و همهٔ مردم ایران مدیون کاردانی و فرزانگی ایشان هستند. چطور شده است که آقای دماوندی دارد از شما جلو می‌افتد؟ صحیح است که شما در کارهای سیاسی از او فعالتر هستید، آخر این کافی نیست. باید درستان را هم هرچه زودتر به پایان برسانید و از امثال دماوندی عقب نمانید.

هردوشان به زبانی گفتند:

«آقا ایشان اصلاً درس نخوانده. رساله‌اش را هم دیگری برایش می‌نویسد.»

«خوب شما هم اگر از حیث فصاحت زبان دچار اشکال هستید از کسان دیگری که در پاریس به سر می‌برند و حاضرند به شما کمک کنند استمداد کنید.»

مقصود من جلب توجه آنها به فرزان بود. فرصت ندادم که مذاکره و جدل ادامه یابد. از سر میز بلند شدم. آنها هم خواهی نخواهی از من اطاعت کردند و برخاستند.

«من حالا وقت ندارم. امشب ساعت پنج و نیم به خانهٔ من بیائید، تا یک پیاله چای باهم بخوریم. خوب فکرهایتان را بکنید و به من قول بدهید کی با عنوان دکتری به ایران برمی‌گردید.»

مقصود من این بود پیش فرزان بروند و از او بخواهند که برایشان رسالهٔ اجتهاد بنویسد و آنها را با تیتر قلابی هم شده است به ایران بفرستم.

بعدازظهر که به خانهٔ من آمدند، صریح‌تر با آنها گفتگو کردم.

به زبان بی‌زبانی حالیشان کردم که از دوستان و آشنایان خود بپرسند کی در این شهر این کاره است و می‌تواند در این زمینه به آنها کمک کند. مقصود من را حتماً درک کردند. اگر مخارجی هم داشته باشد او البته از طرف وزارت علوم مجاز است زیر بالشان را بگیرد. آهاری و همپالکی‌اش وعده دادند که تا چند ماه دیگر با رساله‌شان یکی در رشتهٔ حقوق و دیگری در رشتهٔ حقوق سیاسی پیش من بیایند.

ور رفتن با دماوندی به این آسانی نبود. در همان ابتدا که من با توپ پر آمدم براق شد و به من تشر زد که من اهل علم نیستم و نمی‌دانم که Politologie چه Science دشواری بخصوصی برای خارجی‌هائیست که می‌خواهند در این کشور دکتری بنویسند. برخورد با این پسرهٔ مفنگی مرا متوجه یک نکته کرد که تا آن زمان بدان برخورده، اما در عمل درک نکرده بودم. یاد رفتار دکتر بیژن و دکتر جهانگیر و دیگران با شیخک افتادم. به محض اینکه پای جاسوسان دستگاه دیگری به میان کشیده می‌شد، دست به عصا راه می‌رفتند و چنین وانمود می‌کردند که خرشان از کرگی دم نداشته است. اما این جعلق تازه تو کار افتاده بود و نتوانستم تحمل کنم که با یک وجب قد و بالایش به من نارو بزند. جلویش درآمدم و نوکش را چیدم و دویدم توی حرفش و گفتم:

«آقای دماوندی، برو این حرف‌ها را به بابات بزن. ما هم این شیوه‌ها را بلدیم و عمل کرده‌ایم. اینجا مزد بگیر ما هستی و باید برای ما کار انجام دهی. پولیتولوژی و سیانس به درد من نمی‌خورد. خیال می‌کنی من نمی‌دانم کی دارد برایت رساله می‌نویسد؟»

همچین بهش زورچپان کردم که چاره‌ای نداشت جز اینکه دمش را روی کولش بگذارد و راه خود پیش گیرد. از اطاق بیرونش کردم و گفتم:

«من چند روز دیگر به تهران می‌روم. وقتی برگشتم باید به من بگویی که کی کارت تمام می‌شود. حقه به من و به دوستانت نزن. باهم باشید. برایتان بهتر است. شاهنشاه فرموده‌اند که جوانان تحصیل‌کرده هرچه زودتر به وطنشان برگردند و زمام امور را در دست گیرند.»

همچنین تودهنی خورد که خودش هم باور نمی‌کرد. مثل موش آب کشیده تو سوراخ خزید.

وسایل سفر را فراهم آوردم. کارهای دانشجویان را به یکی از میرزابنویس‌های سفارت سپردم. به سفیر تلفنی خبر دادم که راهی تهران هستم. دستپاچه شد. پرسید:

«مگر خبر تازه‌ایست؟»

«هیچ‌چیزتازه‌ای رخ‌نداده. قصدم‌تهیهٔ‌کار وشغل برای فارغ‌التحصیل‌هاست که در ایران سر درگم نباشند و زودتر دستشان به کاری بند باشد.»

شتابزده بلیط هواپیما تهیه کردم. مقداری خرت و خورت برای آشنایان و متوقعین خریدم. برای رئیس سازمان یک جامیوه‌ای کریستال به قیمت ۷۵۰ پوند به دست آوردم و دو سه قوطی سیگار طلا و مطلا و چندین ساعت و انگشتر و زلم زیمبو برای خرده‌پاها جور کردم. چمدانم پر شد از سوقاتیها. آخر بهمن سال ۱۳۵۳ وارد تهران شدم و یک راست به خانهٔ ننه‌ام رفتم، در همان

خانهٔ محقری که من در آن به دنیا آمده بودم زندگی می‌کرد. آثار فقر و درماندگی و فروپاشی از در و دیوار تو ذوق می‌زد. حقارت و وازدگی مرا که به تجمل و خوشگذرانی عادت کرده بودم تکان داد. چندین‌بار در زدم تا ننه‌ام توانست خود را به پلکان برساند و آن را باز کند. جزغاله شده بود. فقط پوست و استخوانی بیرنگ هیکل او را پوشانده بود. آنقدر لاغر شده بود که من می‌ترسیدم او را به سینهٔ خود بفشارم. مراکه دید زبانش بند آمد. لال شده بود. کلمه‌ای نمی‌توانست ادا کند. گویی چشمش نمی‌دید. صدای مرا شناخت. با انگشتهای بی‌جانش دست به صورت من زد. مرا نوازش کرد. او را از زمین بلند کردم. بازویش را بر گردن من انداخت. داشت نفسش بند می‌آمد. او را به اطاق بردم و در رختخواب خواباندم و پهلویش نشستم و با هردو دست انگشتهای کشیده و استخوانی او را ماچ کردم و پرسیدم:

«ننه چطوری؟»

«اگر نمی‌آمدی دیگر مرا نمی‌دیدی.»

چند دقیقه‌ای کنارش نشستم. رویش را پوشاندم. دستهای قاقاله خشکه‌اش را در دست گرفتم:

«ننه جون چته؟»

بریده بریده با صدای نازکی جواب داد:

«هیچ چیزم نیست. خوبم خوشم. همه‌اش غصه می‌خورم که دیگر نتوانم تو و رقیه را ببینم.»

بعد سرش را از روی بالش بلند کرد. می‌خواست به گوش من نزدیک شود. گوشم را به لبان او نزدیک کردم و آهسته گویی می‌خواست سرّی را که هیچ‌کس نباید بداند بروز دهد.

«عکسش را دیدی؟»

سر تکان دادم.

«خودش است. من چشمانم خوب نمی‌بینه. خودشه؟»

از زیر دوشک عکس را درآورد. نگاهی به دور و برش انداخت و دو تصویر رقیه را یکی از زمان نامزدیش و دومی زن لچک به سر را به من نشان داد. نپرسیدم آن را از کجا به دست آورده.

چشمهایش را بست. لبهایش را تکان داد:

«گفته است به کسی نگویم. نامزد آورده. می‌گوید لچک به سر از رقیه نیست.»

ننه‌ام را ناز کردم. صورتش را بوسیدم. مثل اینکه می‌خواست بخوابد. چند دقیقه‌ای هردو خاموش ماندیم. گاهی به چهره‌اش چشم می‌دوختم. گاهی از پشت پنجره به حیاط که فنقلی‌تر به نظرم آمد نگاه می‌کردم.

ننه جون شروع کرد به زمزمه کردن. می‌خواست آواز بخواند همان آوازی که من و رقیه چهار پنج ساله می‌خواندیم تازه پدرمان مرده بود. ننه‌جون می‌خواند و ما دو تا می‌رقصیدیم.

دل هوس سبزه و صحرا نداره میل به گل گشت و تماشا نداره

بقیهٔ تصنیف را از بر نمی‌دانست. خودش شعر می‌بافت.

روزگار سر همراهی با ما نداره پدر نداریم هیچی نداریم...

بقیه‌اش مفهوم نبود. گوشم را به لبانش چسباندم، های او را شنیدم. صدای دیگری درنمی‌آمد...

هزاران خیال در خاطرم از تاریکی بیرون آمدند، نمو کردند، برخاستند و گسستند و گریختند. در چند لحظه زندگی خودم را مرور کردم.

در عالم خیال دنبال اطاقی گشتم که در آن نجاری می‌کردم. پشت شیشه درخت شمشاد نمایان بود آن طرف حوضچه یک درخت هلو بود که ما بچه‌ها

قبل از آنکه میوه‌هایش برسند می‌کندیم و می‌خوردیم و تفاله‌اش را تف می‌کردیم. اطاق من پیدا نبود. دیوار بلندی به ارتفاع دومتر آن را پنهان می‌کرد. شنیده بودم که ننه‌ام آن را برای امرار معاش اجاره داده و بعد فروخته بود. حدس زدم که آن را سازمان خریده تا از آمد و شد در این خانه آگاه باشد. هنوز قالی نخ نخی دوران بچگی در اطاق پهن بود. یک صندلی کنار در قرار داشت. روبروی در میزی بود با یک رومیزی ترمه که من از لنگه آورده بودم و یک شمعدان دوشاخه و یک آیینه تنها آثار دورانی که در این خانه غم سایه گسترده بود و مادر دلسوز با قرض و قوله اسباب عروسی دخترش را جور کرده بود. پای شمعدان یک قرآن دیده می‌شد، هدیهٔ رقیه به مادرش.

این آسایش دلگشا چند دقیقه‌ای طول کشید. اما برای من عمری گذشت...

کم‌کم حال ننه‌ام به جا آمد. گفت:

«بلند شوم برایت چای بیاورم. بروم ناهاری برایت درست کنم.»

پرسیدم: «ننه کی به کارهایت می‌رسد؟»

«موسی بیچاره. چند هفته مرخصی گرفته و هرروز سری به من می‌زند. هرچه می‌خواهم برایم می‌خرد و می‌آورد. از حیث دکتر و دوا هیچ کوتاهی نکرده. زنش هر وقت دستش برسد سری به من می‌زند. این دوتا خیلی مرا دوست دارند خدا اجرشان بدهد. حالا تو از خودت بگو. حالت خوب است؟ رنواری.»

بار دیگر صدایش را خفیف کرد که هیچ‌کس نشنود.

«از خواهرت هیچ خبر داری؟ می‌گویند چریک شده؟»

نمی‌دانستم چه جواب بدهم. گفتم: «انشاءالله سلامت است.»

«الهی شکر.»

پرسیدم: «ننه جون، الان چته؟»

«هیچ چی. از وقتی می‌دانم تو می‌آیی روز به روز حالم بهتر می‌شود. دیشب خواب دیدم که یک مرد عمامه سبز دستت را گرفته و به دست من می‌دهد. آن حالی که تو دم در دیدی از هول بود. حالا خوبم. الان همه‌چیز را برایت روبراه می‌کنم. اگر بخواهی می‌توانی شب هم همین‌جا بخوابی. اطاق‌های آن طرف را فروختم. محتاج شده بودم. حالا وضعم خوب است.»

ننه‌ام به حرف آمده بود پا شد، چادر تیره‌رنگی سرش کرد و به جمع و جور کردن خانه پرداخت. آشپزخانه و آب‌انبار زیر همین اطاق بود. همراهش رفتم و زیر شیر آب سر و صورتم را شستم. خبط کردم که چمدانم را همراه نیاورده بودم والا همینجا شب را به سر می‌بردم. باید ننه‌ام را به خانهٔ خودم ببرم.

حدس زدم که حضور من در این خانه این زن را که روزهای آخر عمرش را به سر می‌برد جان تازه می‌بخشید و او را ولو برای مدت کمی هم شده خوشبخت می‌کند. باید کاری کرد که هردو مدتی با هم باشیم. هردو ما می‌کوشیدیم از رقیه سخنی به میان نیاوریم.

ننه برایم آبگوشت و گوشت کوبیده پخته بود. موسی‌جون نان سنگک تازه‌پز همراه آورده. مرا که دید بهتش زد. از هیچ‌جا و حتی از داماد که گاهی او را در همین حول و حوش می‌بیند، نشنیده بود که من برمی‌گردم. همین که فرصت کردم تنها با او روبرو شوم، سؤال‌پیچش کردم، ازحالش، از کارش، از توقعاتی که از من دارد، از حال مادرم و از مخارجی که برای تندرستی او به عهده گرفته و بعد جستجو کردم چه اطلاعاتی از حال و روزگار رقیه دارد. چیزی نمی‌دانست. اعلان‌هایی که به در و دیوار چسبانده بودند او هم دیده است. خبر دارد که یکی از خویشان همکاران او را در قمشه گرفته‌اند و بعد به خانه‌اش ریخته‌اند و هرچه داشته و نداشته زیر و رو کرده‌اند و مقداری کاغذ و کتاب را با خود برده‌اند. سه روز همکار اداریش را در توقیفگاه ربوده‌اند بعد

ازادش کرده‌اند. یکی از بستگان این دوست هنوز در زندان است و هیچ‌کس از او خبری ندارد. گاهی داماد را دیده و به خانهٔ یک اطاقه که ننه‌اش فروخته رفته است. اطلاعات بیشتری از او نتوانست کسب کند.

به او گفتم:

«من چند روزی بیشتر نمی‌توانم در تهران بمانم. تو می‌خواهی کاری بهتر در همین تهران پیدا کنی. وسیله‌ای فراهم می‌آورم که تو را اینجا مستقر کنم. خواهش مهمی که از تو دارم این است که ننه‌جون را بپزی راضی شود که به خانهٔ من منتقل شود. آمد و رفت من به این خانه دیگر برای من سودمند نیست. اینجا را یا اجاره می‌دهیم یا می‌فروشیم.»

دست در جیبم کردم که به او پول بدهم. ابا کرد. نمی‌خواست بگیرد. به او گفتم:

«بیخودی دست مرا پس نزن. اعانه به تو نمی‌دهم. به‌ات قرض می‌دهم. وقتی کار بهتری در بانک مرکزی یا بازار پیدا کردی به من پس می‌دهی. حتماً مبالغی خرج دوا و درمان ننه‌ام کرده‌ای. بقیه را مدیون من هستی و هر وقت داشتی به من پس خواهی داد.»

دو هزار تومان به او دادم. دیگر چیزی نگفت. آن را در جیب گذاشت و مرا بوسید. استنباط من این بود که تصور نمی‌کرد وجهی که به او می‌خواهم بدهم اینقدر زیاد باشد.

تمام روز را با موسی‌جون گذراندم. دیدم خیلی از دنیای خارج بی‌اطلاع است. جز آنچه در اردبیل و قم و لاهیجان دور و بر خودش می‌گذرد از هیچ‌چیز سردر نمی‌آورد.

می‌خواستم از او زیرپاکشی کنم که کی آن تلفن مرموز را به من کرده. کی شمارهٔ مرا به نامحرمی داده؟ به زودی برایم رفع شبهه شد که موسی جون و

ننه‌ام نمی‌توانند باشند. پس می‌ماند خود رقیه و اعوان و انصارش. این گروه به وسایلی که در اختیار دارند می‌توانند باشند. آیا چنین چیزی ممکن است؟ شاید هم کار کار خود سازمانی‌ها باشد. آنها می‌توانند موش دوانده باشند. برای آنها کار دشواری نبود. از کجا که روسها در سازمان رخنه نکرده باشند و شماره را به یکی از دشمنان سرسخت من دزدکی داده باشند. کسانی هستند که می‌دانند شغل من چه سود فراوانی به شاغلش می‌رساند. آنها هستند که می‌خواهند زیر پای مرا بروبند. هزار جور خیال بی‌سر و ته مرا دست می‌انداختند. هیچ مفری پیدا نمی‌کردم. بالاخره وقتی همه‌جا تیرم به سنگ می‌خورد باز هم قیافهٔ بی‌ریخت تیمسار و دار و دسته‌اش جلو چشمم سیخ می‌شد. تسلیمشان نمی‌شوم. اگر علی ساربان است می‌داند کجا شتر را بخواباند.

از موسی‌جون خداحافظی کردم و قرار گذاشتم به زودی همدیگر را در خانه‌ام و اگر ممکن شود در خانهٔ خودم ملاقات کنم. ساعت پنج بعدازظهر از مادرم خداحافظی کردم و به رئیس سازمان تلفن کردم و به او گزارش دادم که همین امروز از لندن وارد شده‌ام و میل دارم قبل از هرچیز خصوصی خدمت ایشان برسم.

«اگر اجازه فرمائید امروز و یا امشب هر وقت امر بفرمائید در دولت‌سرا به قصد ادای ادب و احترام خدمت برسم.»

گوشی دستش بود. فوری فهمید که دست خالی نیامده‌ام. سرشب برای صرف شام مرا دعوت کرد و برایم یقین حاصل شد که توطئه‌ای در کار نیست.

سبدی پر از گل خریدم و با تاکسی به منزلش رفتم.

سر شام دو نفری بودیم. هرچه در دل داشتم به او گفتم. مرد سلیمی بود. شهرت داشت از زمانی که سر کار آمده دیگر قصابی در زندان اوین و در خانه‌های ساواکی پایان یافته است.

من آنچه در دل داشتم برایش بی‌شیله پیله نقل کردم. تمام گرفتاری‌های ودم را از انتشار عکس رقیه و دو تلفن مرموز و سر و کله زدن با ...نشانده‌های خود از جمله دماوندی به میان گذاشتم و او گوش می‌داد و جا ... جا به من غذا و نوشابه تعارف می‌کرد و لبخندی می‌زد. من تو دلم را خالی ...دم و او احساس کرد که گزارش نمی‌دهم و چاره می‌جویم. پس از شام سبد ... از گل را در میوه‌خوری کریستال روی میز گذاشتم. چند دقیقه‌ای ایستاده به ا... نگاه کرد و گفت:

«خیلی آدم باسلیقه‌ای هستید.»

بعد روی صندلی راحت نشست و من روبروی او جا گرفتم.

«آقا شما کار خود را بکنید و به این مارمولک‌ها کاری نداشته باشید. ...ازمان از خواهر شما هیچ اطلاعی ندارد. معلوم نیست این عکس دومی از ا... او باشد. اولی مال زمان نامزدی یا عروسی او بوده. من البته از جزئیات ...رونده مسبوق نیستم و نمی‌دانم به چه مناسبت اسم او در صورت چریک‌ها ...ده. اگر اشتباه نمی‌کنم صحبت از یک النگویی است که در خانهٔ یک ...ارکسیست اسلامی پیدا شده و یکی ادعا کرده که النگو مال خواهر شما بوده. ...ل از اینکه تقاضای شما را برآورم و با شما قرار ملاقات بگذارم پرونده‌تان را ...االعه کرده بودم. شما اکنون قریب شانزده سال است که در سازمان سابقه ...ارید و همه از وضع شما و خواهرتان باخبر بودند. هیچ خدشه‌ای در کار شما ...س نیامد. برعکس همیشه پیشقدم و جستجوگر بوده‌اید و از کارمندی ...دست به این مقام کنونی رسیده‌اید. درست نمی‌دانم چه کسی در کار دخالت ...ا می‌کند. باید زیر سر این سرلشکر بی‌عرضه باشد که هر را از بر تشخیص ...دهد و می‌خواهد تمام امور را در این سازمان قبضه کند. ایشان ذرع نکرده ...ه کرده‌اند.»

پرسیدم: «فرمودید که النگویی در خانهٔ تیمی مارکسیست‌ها پیدا شده؟»

«می‌گویند متعلق به خواهر شما بوده. اهمیت ندهید. این تازگی ندارد. دور و بر خدمتگزاران هستند کسانی که چپ‌روی می‌کنند. چندتا از آنها را می‌توانم به شما نشان دهم. دربارهٔ النگو به شعبهٔ مربوطه رجوع کنید. ببینید النگو را دیده‌اید و می‌شناسید؟ آیا راستی مال خواهر شماست؟»

داشتم دم در تالار بزرگ از خانمش خداحافظی می‌کردم که مرا بار دیگر صدازد و گفت:

«صبر کنید. بفرمایید یک دقیقه بنشینید. یادداشتی داشتم که به کار شما مربوط می‌شود. خوب حالا که اینجا هستید چند روزی سفر خودتان را به تعویق بیندازید و در جلسه‌ای که در وزارت کشور به فرمان ملوکانه برای تجدید نظر در طرز ادارهٔ مملکت طبق مقتضیات امروزی تشکیل می‌شود شرکت کنید فرصت دارید چند روزی دیرتر به محل مأموریتتان برگردید؟»

عرض کردم: «هر امری بفرمائید اطاعت می‌کنم. وظائف من در سفارت جریان عادی خود را طی می‌کند و همه روزه مرا باخبر می‌سازند. اگر ضروری باشد یک روزه می‌روم و برمی‌گردم.»

«بسیار خوب.» گفت و سر تکان داد و من برخاستم.

صبح روز بعد بی‌خبر به شعبهٔ خودم رفتم. دکتر جهانگیر تا مرا دید بهتش زد، به خیال اینکه نان مرا به گردهٔ آهو بسته‌اند. همین‌که دید که من شق و رق آمده‌ام و امر می‌دهم که پروندهٔ زنان چریک را بیاورید سگرمه‌هایش وا شد. گوشی را برداشت و من نفهمیدم که از رئیسش اجازه گرفت و یا اینکه دستور داد پرونده‌ها را بیاورند. کسی پرونده‌ها را نیاورد و یک ساواکی تازه‌کار و ناشناس آمد به من احترام گذاشت و مرا همراه خود به شعبهٔ بازرسی برد و آنجا به دیوار تصویرهای پنج زن آویزان بودند. همانهایی که در شهرها پخش

کرده و من نسخه‌ای از آن در پاریس پیش شیخک دیده بودم. در پرونده عکس نامزدی رقیه را یافتم و تصویر دومی پس از ده دوازده سال می‌توانست از خواهرم بوده باشد، منتها با لچک سیاه که تمام صورت او را پوشانده و فقط گردی صورت را نشان می‌داد نتوانستم تشخیص دهم که این خواهر من است. عینک سیاه روی چشم‌ها هم مزید برعلت بود. البته می‌توانست از آن رقیه بوده باشد، اما نه به آن اطمینانی که من برادرش هم در اصالت آن شک کنم.

دستور دادم آنچه در خانهٔ زنان و دختران چریک توقیف کرده‌اند به من نشان دهند. آنها را بررسی کردم. مقداری کتاب بود و چند فشنگ و خرت و خورت دیگری که با آنها می‌شد صاحبان آنها را جستجو کرد.

النگو در کیسهٔ نایلونی بود که من از بندر لنگه آورده بودم. به روی خودم نیاوردم. پرسیدم:

«این النگو مال کدام یک از آنهاست؟»

جواب دادند:

«از پنج نفر تا به حال فقط یکی که در این خانه زندگی می‌کرده است گیر افتاده و بقیه متواری هستند. این زن مدعی است که از هیچ‌جا خبر ندارد، این اطاق را مادرش که فوت کرده به زنی که اسمش را نمی‌داند اجاره داده و در این اطاق گاهی چند زن دیگر هم می‌آمدند که نمی‌شناسدشان. به نظر می‌آید که خرابکاران این بیچارهٔ از همه‌جا بی‌خبر را فریب داده اطاقش را اجاره کرده‌اند. چیز دیگر دستگیر ما نشده.»

پرسیدم:

«پس تصویر رقیه از کجا آمده؟»

«النگو مال رقیه بوده. این را یکی از آشنایان رقیه تصدیق کرده.»

شستم خبردار شد. جا پای دکتر بیژن و داماد را کشف کردم.

به سراغ دکتر بیژن رفتم. ته و توی کار را درآوردم. نامزد تصدیق کرده بود که این النگو را زمان عشق و عاشقی‌اش در دست رقیه دیده و حتماً مال اوست یا مال او بوده است. مته به خشخاش گذاشتم. حالا فرض کنیم که این النگو روزی در دست رقیه بوده. از کجا معلوم می‌شود که رقیه جزو پنج زنی بوده که در این خانه زندگی می‌کردند. شاید هم رقیه النگو را فروخته و بعد به دست خرابکاران افتاده که می‌خواستند بفروشند و به کارشان برسند. عکس اولی رقیه همان است که همراه داماد برداشته شده. اما عکس دومی را از کجا درآورده‌اند؟ او که برادرش است خواهرش را نمی‌شناسد. هیچ دلیلی نیست که رقیه با این چهار زن مفقودالاثر در ارتباط بوده. البته النگو می‌توانست برگه‌ای باشد. اما دلیلی نیست.

یخهٔ دکتر بیژن را گرفتم. به منزلش رفتم. هنوز پلاک خانه‌اش به اسم دکتر بیژن بود. زنش را به دنبال نخودسیاه فرستادم. دست به سرش کردم و حاج‌علی ساوجی را تنها در خانه‌اش که حالا دنگ و فنگ اعیانی به خود گرفته و حالت منزل وکیل‌باشی را از سر گذرانده بود گیر آوردم. همینکه با او روبرو شدم گفتم:

«حاج علی ساوجی، با کی در افتاده‌ای؟ خیال می‌کنی می‌توانی از پشت به من خنجر بزنی؟ به زور تیمسار که روزی مصدر خانه‌اش بودی و مبال پاک می‌کردی می‌خواهی دخل مرا بیاوری؟ حالا دیگر آبها از آسیاب‌ها افتاد. چی سرلشکر می‌تواند به تو بدهد که من نمی‌توانم؟ از خر شیطان بیا پائین. بیا باهم راه برویم. اگر فهم و شعور داشتی تا به حال پی برده بودی که من همیشه پشت و پناه تو بوده‌ام. آنقدر اوستا هستی که بفهمی امروز چقدر زور دارم.

هرچه می‌کوشید تو حرف من بدود، نمی‌گذاشتم. خیطش کردم. جمله‌هایی

از قبیل «من همیشه دوست و خدمتگزار توبوده‌ام» «جسارتی نکردم» «حالا هم هر دستوری بدهی اطاعت می‌کنم» به خرجم نمی‌رفت. گفتم:

«چطور شده که یک هو به یاد رقیه افتاده‌ای؟ که چه؟ می‌خواهی پا تو کفش من بکنی؟ که چه؟ من می‌توانم بیشتر جیبهایت را پر کنم یا تیمسار سرلشکر فزناتی‌ات که مورد غضب اعلیحضرت همایونی واقع شده؟»

هی به نعل و میخ می‌زد «این‌جور نیست» «بالاخره برگه‌ای به دست آمده، باید رسیدگی کرد» من هم سنبه را پرزورتر می‌کردم ــ رگ خوابش را گرفتم. قضیهٔ مرضیه را پیش کشیدم. گفتم:

«یک دشمن شاهنشاه را که در سوء قصد به سرهنگ ستاد دست داشته مرخص کرده‌ای و رشوه گرفته‌ای.»

دادش به هوا رفت.

«جوش نخور. می‌دانی یعنی چه؟»

خواست بگوید «من بودم...» که تو دهنش زدم.

«کی حرف تو وازده را قبول می‌کند و حرف مرا زمین می‌اندازد؟»

ناچار شد کوتاه بیاید. دستپاچه شد، به تته‌پته افتاد. ترسید، دم و دستگاهی که سالها با جان کندن و دغل‌بازی به‌هم زده از میان برود. آن وقت من نرم شدم. گفتم:

«شماها نمی‌توانید مرا قلفتی کنار بگذارید. سردستهٔ دشمنان اعلیحضرت کنفدراسیون‌ها زیر رکاب منند. دارم همه‌شان را رام می‌کنم. دارند دست و پایشان را جمع می‌کنند. تشکیلات روحانیون را هم در اروپا زیرنظر دارم. چنته‌ام پر است. تو و سرلشکر زورتان به من نمی‌رسد. به‌اش بگو با مونیکا لگوری‌اش بسازد و جیک نزند. کنار بنشین و در معقولات دخالت نکن. مزدت را از من خواهی گرفت.»

از جیبم یک قوطی سیگار مطلا و یک انگشتر فیروزهٔ نگین درآوردم و گفتم:

«این را برای خودت و برای زنت سوغاتی آوردم. اما حاج‌علی به شرطها و شروطها که دیگر آب به آسیاب دشمن نریزی والا من هم به سیم آخر می‌زنم.»

شب به خانهٔ ننه‌ام برگشتم. اطاق را جمع و جور کرده بود. وسط آن یک سفرهٔ سفید انداخته بود. آینه و شمعدان‌ها می‌درخشیدند و یک چراغ پایه بلند وسط سفره می‌سوخت و سقف اطاق را یک لامپ صد شمعی روشن می‌کرد. پرسیدم:

«ننه هم چراغ نفتی هم چراغ برق؟ مگر مهمانی هفت لشکر است؟»

«آخر گاهی برق محله‌مان خاموش می‌شود. ما عادت کرده‌ایم. هم چراغ نفتی و هم برق.»

پرسیدم: «این همه دم و دستگاه برای چیه؟»

«امشب موسی و زنش را هم دعوت کرده‌ام ــ برای خاطر آنهاست.»

راستی که ننه‌ام جان گرفته بود و زن بی‌حال امروز نبود.

همین که صدای کوفتن در شنیده شد ننه آهسته به گوشم پچ‌پچ کرد:

«از رقیه هیچ‌چیز نگو. زنش نامحرم است.»

مهمانان سر رسیدند. منیژه خانم زن موسی‌جون خوشگل بود و تو دل‌برو. حسابی بزک دوزک کرده بود. تا کسی چیزی به او می‌گفت نیشش وا می‌شد. درک نکردم نکته را فهمیده یا نه. گاهی که خیلی خوشش می‌آمد بلند بلند می‌خندید. معلوم شد از کار و بار من به کلی بی‌اطلاع است و درباره من چنین برداشت می‌کرد که گویی بزرگزادهٔ باوقار و اندیشمندی هستم که از فردوس برین به این کهنه خراب‌آباد افتاده‌ام.

موسی‌جون باز از کارش شکایت داشت. امرش نمی‌گذشت. در شهرهای کوچک زندگی خرج زیادی ندارد. مقداری هم پس‌انداز دارد. اما حوصلهٔ آدم تنگ می‌شود. خانمش هرماه باید پیش خانواده‌اش برگردد و او تنها می‌ماند. مردم فسا آدم‌های بی‌آزاری هستند، اما محدود و بی‌تجربه. هنوز هم بسیاری از پیرزن‌ها دارایی خودشان را در جوراب‌هایشان پنهان می‌کنند. زنش می‌تواند با خانم‌های رؤسای ادارات که هرکدام گرفتاری‌های خود را دارند اخت شود و از رفتن در میهمانی‌های آنها طفره می‌رود. تمام این شکوه‌ها سرنخی بود که به آنجا منتهی می‌شد که موسی جون در حضور زنش انتقال خود را برای تهران زمینه‌سازی کند. تمام این داستان را من از بر بودم و می‌فهمیدم که نمی‌خواهد زنش را راضی کند.

ننه‌ام که باوجود پیری و ضعف می‌دید که چگونه موسی جون که روزی به باغ و حوض شنایش می‌نازید حالا موس موس می‌زد، کیف می‌کرد. اما به روی خودش نمی‌آورد و همه‌اش تقلا می‌کرد به مهمانهایش خوش بگذرد. شب خوشی هم بود. بالای سر ما روح پریشان رقیه پرپر می‌زد. دلم خوش بود و قرص که انتشار عکس او پر و پاچهٔ مرا نخواهد گرفت. ننه‌ام داشت قاب پلو را وسط سفره می‌گذاشت که ناگهان غژ شکستن شیشهٔ رو به حیاط ما را، همهٔ ما را، از جا پراند. قلوه سنگی به کمرم که پشت به پنجره نشسته بودم خورد. فنری‌وار از جا پریدم. هفت‌تیرم را از کیفی که به سینه‌ام آویزان بود درآوردم. به موسی جون گفتم:

«مواظب دوتا زن باش. می‌روم ببینم چه اتفاقی افتاده.»

آنها هیچ حدس نمی‌زدند که این سراسیمه دم در رفتن برای چیست. یقین داشتم که هدف اگر نه سوءقصد به جان من است دست‌کم ترساندن من بوده است. این خط و نشان یاران رقیه است که در لندن و یا گذر کلانتر همه‌جا

مراقب من هستند. در کوچه همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند.

پرسیدم:

«مگر به خانه‌های شما هم سنگ انداخته‌اند؟»

همه یک هو باهم جواب دادند:

«نه کاغذ پاره ریخته‌اند.»

داماد را دیدم که دستپاچه کاغذها را از دست مردم می‌قاپید و جمع می‌کرد. یکی را از دست او گرفتم و خواندم. همان جمله را خواندم که چند وقت پیش پای تلفن شنیدم.

«تا دیر نشده از خر شیطان بیا پایین. امضاء جمعیت ارشاد.»

این‌بار مخاطب صیغهٔ مفرد بود. شکی نکردم که هدف من بوده‌ام. از داماد پرسیدم:

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

«مراقب شما بودم.»

«از کجا می‌دانستی که من امشب اینجا هستم؟»

«به من گفته بودند که شما اینجا هستید و من خبر داشتم که مارکسیست‌های اسلامی دشمن جان شما هستند. اصلاً پاتوق من اینجاست. در همین حیاط کوچکی که از خانم والدهٔ شما خریده‌ام ـ اغلب در این اطاق به سر می‌برم. گاهی شبها که دیگری مراقبت را به عهده بگیرد به منزل می‌روم.»

«نالوطی مراقب من هستی یا مراقب تمام خانه؟»

«بزرگواری کنید و نپرسید.»

«عکس رقیه را تو به سازمان دادی؟»

«مگر می‌توانستم پنهان کنم؟ من نمک‌خوردهٔ شما هستم.»

«عکس دومی را از کجا آورده‌اند؟»

«عکس دومی از رقیه نیست.»

«از کجا می‌دانی؟»

«آقا مرا از نان خوردن نیندازید.»

«همین یکی را جواب بده. زیر بالت را می‌گیرم و نمی‌گذارم که نانت قطع شود.»

«این دومی را آن پدرسوخته ساخته که شما را خراب کند.»

«کدام پدرسوخته؟»

«همان که حالا دیگر نیست و دارند بیرونش می‌کنند.»

«دکتر بیژن؟»

«بنده اسمی نبردم.»

کیفم را از جیبم درآوردم و دو سه تا اسکناس صد تومانی توی جیب نیمتنه‌اش گذاشتم. دست به شانه‌اش زدم و پشت گردنش را نوازش کردم. داماد خم شد که دست مرا ببوسد. نگذاشتم.

«برو بابا به کارت برس. امشب راستی راستی مواظب من و ننه‌ام باش. از اینجا می‌رویم. اما حالا یقین دارم که همیشه جان ننهٔ مرا حفظ خواهی کرد.»

«من چاکر شما هستم.»

«از رقیه چه خبر داری؟»

«اصلاً و ابداً خبری ندارم.»

«راستش را بگو.»

«به جقهٔ اعلیحضرت هیچکس از او خبری ندارد.»

«برو به کارت برس.»

«من تا تیغ آفتاب اینجا می‌مانم و مواظبم که کسی اخلال نکند. اگر یکی از این ارشادی‌ها گیرم بیفتد حسابی دخلش را می‌آورم.»

نیم ساعتی که من در کوچه با داماد و همسایگان دیگر گفتگو می‌کردم موسی جون چندین‌بار درخانه را بازمی‌کرد و سرمی‌کشید. آرامش کردم و گفتم:

«چیزی نبوده، زنها را آرام کن. بگو بچه‌ها سنگ‌پرانی کرده‌اند و یکی به شیشهٔ ما خورده.»

موسی‌جون باتجربه‌تر از این بود که این دروغ را بپذیرد. بار دیگر که روی یک چارپایه از دیوار سر کشید به او گفتم:

«خانه را کمی جمع و جور کنید. امشب از اینجا می‌رویم. ننه را آماده کن که با هم به خانهٔ خودم نقل مکان کنیم.»

وقتی با مادرم در خانهٔ خودم در نیاوران تنها ماندیم از من پرسید:

«این سنگ‌پران‌ها دشمن رقیه بودند؟»

گفتم: «نه ننه‌جان اینها دوستان رقیه بودند.»

«چطور؟»

«ننه جون دعوا اشکنک داره ــ سرشکستنک داره.»

صبح روز بعد که به سازمان رفتم معلوم شد که در محله‌های پاچنار، خیابان ماشین، سنگلج و تجریش و نیاوران سنگ‌پرانی شده و ده‌ها نفر توقیف شده‌اند. هنوز ساعت ده نشده منشی رئیس سازمان تلفنی به من دستور داد: امشب ساعت ۸ جلسهٔ «تجدید نظر» تشکیل می‌شود. پروندهٔ همه را بخوانید تا قبلاً با آنها آشنا بشوید. فرمودند بد نیست.

هنوز گوشی را روی چنگک نگذاشته همان ساواکی تازه کار به دفتر دکتر جهانگیر آمد و مرا به شعبهٔ دیگری برد. آنجا یک مثنوی هفتاد منی روی میز دیدم و چندین ساعت آن را ورق زدم تا با کارمندان کمیسیون آشنا شوم. بعضی از آنها را از روی عکس‌هایشان و از روی اسم‌هایشان شناختم. دربارهٔ برخی دیگر یادداشت‌هایی برداشتم و خود را آماده کردم. همهٔ آنها از

شاه‌پرستان دو آتشه بودند و کی جرأت می‌کرد به کنایه یا اشاره به زبان بیاورد که بالای چشم اعلیحضرت ابروست. هرکدام از آنها ریگی به کفش خود داشتند اما شاه‌دوستی آنها خطاپوش بود. قبل از تشکیل جلسه خود را به تالار رساندم با چندتن که از اروپا می‌شناختم دست دادم و به روی خودم نیاوردم که از حقه‌بازی‌های آنها باخبرم و می‌دانم چه رنگی زده‌اند که به این مقام رسیده‌اند. اینها مرا به یاران خود معرفی کردند و به زودی همه دریافتند که من چه کاره‌ام. جلسه را رئیس سازمان افتتاح کرد. از گوش تا گوش نشسته بودند، مدیرکل‌ها، رؤسای ادارات مستقل و بانک‌ها و شرکت‌های دولتی و امام جمعه و واعظان سرشناس و نمایندگان ستادارتش و ژاندارمری و شهربانی و یک نفر که اماکن عمومی را زیرنظر داشت. رئیس جلسه مرا که با قاطبهٔ دانشجویان در اروپا آشنایی و از آمال و نیازهای آنها اطلاع کافی و وافی دارم معرفی کرد و با این ابراز عقیده که امور آیندهٔ کشور به دست فارغ‌التحصیل‌های وطن‌پرست چه در خارج و چه در داخل کشور باید ادامه یابد تأیید کرد صلاح در این است از تجربیات ایشان استفاده شود. و اضافه کرد:

«اگرچه ایشان همه وقت نمی‌توانند مرتب در جلسات شرکت نمایند اما در موارد ضروری حضور خواهند یافت.»

همه ابراز خوشبختی کردند و به من سر تکان دادند و لبخند زدند. و همه آن‌قدر هوش داشتند بفهمند که کی به کیست. همه مصلحت دیدند بامن بسازند.

بحث در این بود چه می‌باید کرد و چه وسیله‌ای باید به کار برد تا از قدرت و فرزانگی شاهنشاه و راهنمایی دولت کاسته نشود و اختیارات تدریجاً به دست مردان کار افتد. البته شرط اول این است که اساس دین و فرهنگ و ملت تحت شعار شاهانهٔ خدا شاه میهن پایدارتر گردد. در امور فوری و فوتی و

ضروری که دربرگیرندهٔ مصالح عالیهٔ کشور هستند و ... به لزوم آنها نمی‌برند نظرخواهی جوری جلوه داده شود که همه تصور و یقین کنند خودشان چنین تصمیم غیرمردمی را گرفته‌اند.

نطق‌های پرطمطراقی ایراد شد، یکی از دیگری غراتر، که مرا که خام بودم سر شوق آورد و آرزو می‌کردم همهٔ این آرمان‌ها اجرا گردد. آنگاه ناطق دیگری انتقاد می‌کردو آن را نمی‌پذیرفت و چنین وانمود می‌شد که سروران خوش‌نیت تحت‌تأثیر افکار کشورهای غرب‌زده رفته‌اند که اروپا و امریکا را دارند به ورطهٔ هلاک می‌کشانند. گاهی برخی آن قدر منطق و فلسفه می‌بافتند و شعر می‌گفتند که من مزخرفات آنان را درک نمی‌کردم و اصلاً نمی‌شنیدم و پشت تار عنکبوت گفته‌ها و شنیده‌ها شکل و شمایل ناطق را می‌دیدم که از روی پرونده به ذهن سپرده بودم.

رئیس ژاندارمری چند سال پیش به اتهام فروش اسلحه به بویراحمدی‌ها چندین ماه در زندان دژبانی به سر برده بود. وکیل مدافعش در محکمه توانست ثابت کند که موکل او جرمی مرتکب نشده و این اتهام را خان‌های مخالف به او زده‌اند و بخصوص تکیه بر این نکته کرده بود که در زمان ریاست او در فارس کلیهٔ ایلات و طوائف در سفر اعلیحضرت به جنوب با جشن‌های پرشکوهی از شاهنشاه محبوب پذیرایی کرده‌اند و احدی شکایتی نکرده است. او را تبرئه کردند.

دست به خیک هرکدام که می‌زدی کرمو درمی‌آمد. نمایندهٔ ستاد یک سرهنگ تریاکی بود. در ضمن مبارزه با مواد مخدر مأمورین ناشی در خانه‌اش ریختند و مقداری کوکائین یافتند. در آن زمان درجه‌اش سروانی بود. براثر رسیدگی به این حادثه چنین گفته شد که خود مأمورین کوکائین را به منزلش آورده‌اند و نمی‌دانستند که با یک سروان ارتش سر و کار دارند. داشت

استخاش بالا می‌گرفت که کس و کارش ریختند و به دادش رسیدند. عاقبت ... کارمند جزء را وادار ساختند اعتراف کند که کوکائین ربوده شده از قاچاقچی را اشتباهی به خانهٔ سروان آورده و فراموش کرده آن را همراه خود بردارد. این بدبخت را چند ماه حبس کردند و بعد جناب سروان از او حمایت کرد و حبسش را خرید.

از همه خوشمزه‌تر داستان رئیس اماکن بود که نسب خود را به شاه طهماسب صفوی می‌رساند. همه فنی زده بودند. مدتی روزنامه‌نویس شد و بعد کارچاق‌کن. بعد «انجمن مبارزه با فساد» را علم کرد و به جان جنده لگوری‌ها افتاد و آنها را سرکیسه کرد و کار به دادگاه کشید و داشت آبروی آقا در انتخابات برباد می‌رفت که هوادارانش به دست و پا افتادند و با دخالت یکی از وزیران قضیه را ماستمالی کردند و گلیم او را از آب بیرون کشیدند. اسم او را از صندوق یاسوج بیرون آوردند و دیگر چاره‌ای نداشت که مهر بر لب گذارد و جز حمد و ثنای رهبر عظیم‌الشأن سخنی نراند. شیطان او را وسوسه کرد و روزی در مجلس شورای ملی اشاره‌ای به وزیری که او را از مخمصه نجات داده بود کرد آن هم زمانی که حزب «ایران نوین» را شاهنشاه پرداخته بودند و چون همهٔ کوچک ابدال‌ها فرمایشات شاهانه را نشخوار می‌کردند خودشان دستور فرمودند و اجازه دادند که به قصد ایزگم کردن برخی از وکیلان برجسته گه‌گاه به نعل و میخ بزنند و چنین وانمود کنند که ایران یک کشور دموکراسی است و با این کلک دهان کمونیست‌ها و یاران آنها را در اروپای غربی ببندند. او نمی‌دانست که شاه خیاطها را خواسته بود نه پالون‌دوزها را. بدبخت وکیل یاسوج گوشی دستش نبود و دیگر او را انتخاب نکردند و خانه‌نشین شد. چه کند جز اینکه ریاست اماکن عمومی را به عهده بگیرد، تا نان روزانه‌اش قطع نشود.

اگر شرح ترقی همه‌شان را می‌خواستم بنویسم حوصلهٔ خودم و خواننده‌ام سر می‌رفت و صد دینار و سه شاهی که گاهی نصیب من می‌شود برباد می‌رود.

اما یکی از این ارقه‌ها را باید اسم ببرم. چون خیلی بدذات است و نمی‌خواهد نم پس بدهد. این آقای رئیس «شرکت کالای بافتنی» یکی از پاچه‌ورمالیده‌ترین جلب‌های دنیاست. اول پیش نماز مسجد بازار حلبی‌سازها بود. گاهی شب‌ها در بازار آهنگرها در خانه‌های کسبه روضه می‌خواند. سوار خری می‌شد و از این کوچه به آن کوچه خرسواری می‌کرد و اگر نگویم گدایی دست کم دلش خوش بود که صدقه می‌گرفت و دعا به جان بیماران می‌کرد و آنها را نجات می‌داد. بعدها در اثر مداوای چند ناخوش که حکیم محله جواب کرده بود کارش بالا گرفت و آینده‌بین شد. می‌دانست که فلان مشتری به زودی به سفر می‌رود و ثروتمند می‌گردد و به مقام عالی ارتقاء می‌یابد و خدا به او فرزندی عطا می‌کند و بدبختی بزرگی به او رو می‌آورد و امام عصر به کمکش می‌شتابد و او را باز خوشبخت می‌کند. فال می‌گرفت، سر طاس می‌نشاند، رمل و اسطرلاب می‌انداخت و زندگی می‌کرد. یک هو خوشی زیر دلش زد و با یک بیوهٔ مالدار ازدواج کرد. هوویش جادو و جنبل کرد و می‌خواست زهرش بدهد که به خانهٔ بیوه‌زن گریخت و آنجا ماندنی شد. عمامه را از سر برداشت و کلاهی شد و حجره‌ای در بازار ترکها دائر کرد و شاگرد و میرزا گرفت و ورشکست شد. بیوه از او طلاق گرفت و اجباراً به خانهٔ زن اولش گریخت. کلاه دراز را از سر برداشت، فکل و کراوات بست و شلوار اطو کشیده پوشید و این‌بار خواست از دلالی نان بخورد. میان بازاری‌ها و ادارات دولتی واسطه می‌شد و مشکل آنها را می‌گشود سرمایه‌ای به هم زد و یک شرکت «خرید و فروش کالاهای وطنی» تأسیس کرد و توانست مبلغ هنگفتی از

بانک بازرگانی وام بگیرد و کالای خارجی را به یک شرکت خودساخته بفروشد و از سران اقتصاد کشور به شمار آید. بار دیگر با زن مطلقه‌اش رو هم ریخت و او را بفریفت که ثروتش را در اختیار شوهرش بگذارد. «شرکت خرید و فروش کالای وطنی» رونق گرفت و اینک یکی از سرمایه‌داران عمدهٔ ایران به شمار می‌رود و با این سمت البته حق دارد در جلسهٔ «تجدید نظر» شرکت کند.

سخنرانی این رئیس شرکت دربارهٔ همگانی کردن اقتصاد مملکت و به بازی گرفتن سرمایه‌داران خرده‌پا و تشویق آنها به دائر کردن شرکت و لغو انحصارهای دولتی با اشارهٔ کوتاهی به این که دست دور و بری‌های دربار را باید از معاملات بزرگ خارجی بخصوص در مورد خرید اسلحه و وسایل صنعتی و فنی ارتشی و دریاداری و هواپیمایی کوتاه کرد و به شرکت‌های ملی واگذاشت مؤثرترین انگیزه‌ای بود که همهٔ اعضای جلسه را به فکر واداشت و سر شوق آورد، گویی هریک منافع شخصی خود را با منافع عمومی موافق تشخیص داد. اضافه کنم که نمایندهٔ وزارت فرهنگ و هنر یکی از استادان دانشگاه و دوست وزیر شاهنشاه ازاین نظریهٔ لیبرالیسم اقتصادی هواخواهی کرد. حتی رئیس سازمان آن را قابل تصویب شاهنشاه می‌دانست تا اندازه‌ای که فراموش کرد همین جناب استاد پس از یک مشاورهٔ خصوصی دربارهٔ تأسیس دانشگاه همدان و تعیین محل ساختمان با اتومبیل خود پیش از آنکه اهل محل از این تصمیم آگاه شوند و در نتیجه قیمت‌ها بالا برود چند هزار متر زمین به نام خود و به نام وزارت فرهنگ و وزیر خرید و قبالهٔ آن را به ثبت رساند.

از آن زمان کلمهٔ «لیبرالیسم» باب روز شد و قدم نخستین برای «فضای آزاد» در کشور به شمار رفت.

من فقط چندبار بیشتر در این جلسات نتوانستم شرکت کنم و با اجازهٔ

رئیس سازمان سه روز بعد به لندن برگشتم و قرار براین شد، هروقت تصمیمی اتخاذ شد که به کمک من نیاز بود مرا باخبر کنند.

به لندن برگشتم و تک‌تک دانشجویان موافق رژیم را که خبرچینی می‌کردند و انجمن‌های جور واجور در شهرهای مختلف اروپا دائر کرده بودند خواستم و گوشزد کردم که ایران زیر رهبری اعلیحضرت شاهنشاه در حال تحول و تکامل است و برای انجام وظایف دشواری که در پیش است از قبیل کارخانه‌های اتمی وزیردریایی سازی وکامپیوترداری وسفینه‌های جَونوردسازی احتیاج مبرمی به وجود دانشجویان فداکار و وطن‌دوست و شاه‌پرست دارد و باید همه کمر همت بندند تا به مژدهٔ شاهنشاه مملکت ما در عرض پنج‌سال از کشورهای معظم جهان از لحاظ صنعت و اقتصاد و دانش و فرهنگ و هنر مترقی‌تر باشد. این برنامه باید پیاده شود. آهاری خبر آورد که او رسالهٔ خود را تا چند ماه دیگر در دست خواهد داشت. خانعلی یک سال فرجه می‌خواست و دماوندی که این‌بار مؤدب و مطیع شده بود گفت که رسالهٔ خود را تحویل داده و هر هفته چشم به راه است که استاد راهنما به او اجازهٔ اجتهاد بدهد و بتواند لقب دکتری را پیش نام خود بگذارد. پس از فراغت از کار آنها باز به جستجوی رقیه پرداختم. به سراغ آقای فرزان رفتم. برایش یک بلیط رفت و برگشت پاریس به لندن فرستادم. آن را پس داد، ولی مؤدبانه فهماند که نمی‌تواند از آن استفاده کند ــ البته بدون دلیل ــ و بنیهٔ مالی خودش نمی‌رسد به خرج خود سفر کند. نمی‌خواست از ناحیهٔ ساواک سودی ولو مفید به حال من به او برسد. از لحن نرم او پای تلفن دریافتم که از سفر من به تهران خوشنود است و میل دارد رابطهٔ ما باهم قطع نشود. شاید هم بو برده بود که من دانشجویان دروغی را برای تهیهٔ رسالهٔ اجتهادشان پیش او فرستاده‌ام. بیچاره چه کند؟ کار می‌کرد و نان می‌خورد.

دو سه ماه از سفر من به ایران نگذشته بود که قطعنامهٔ «تجدید نظر» به لندن رسید. مزخرفاتی بهم بافته که نه سر داشت و نه ته. خودشان هم نمی‌توانستند بجوند و هضم کنند چه برسد به اینکه به خورد مردم بدهند. از همان قطعنامه‌ها که پس از مشورت با کارشناسان امریکایی تهیه شده بود و به درد آباد کردن صحرای نوادا می‌خورد تا به درد شهرهای ما. نتیجه این شد که خود سازمان باید اقدام عاجل کند تا چرخ را به حرکت درآورد.

سودی که این جلسه برای من داشت همین بود که اطمینان رئیس سازمان را جلب کرده بودم. گذشته از اینکه بر اثر آشنایی با رئیس بانک کاری هم برای موسی‌جون دست و پا کردم.

رئیس در گفتگوهای تلفنی و تأکید در برگزیدن دانشجویان و دقت در کاردانی و میهن‌دوستی و شاه‌پرستی و غیرذلک گه‌گاه سفارش‌های خصوصی هم می‌داد. مثلاً دخترش در راه لوس‌انجلس به لندن می‌آمد و خوب است مراقبش باشم که گرفتاری نداشته باشد. یک بار به من بسیار خصوصی اشاره کرد که قیمت‌ها در انگلستان بالا رفته و خانمش بسیار غصه‌دار شده که پول کافی همراه نداشته که پالتوی نرسش را بخرد. البته من اشاره را فهمیدم و کمبود وجه را در اختیارشان گذاشتم. دیدم که اهل بند و بست هم هست و تنها یک جامیوه‌ای کریستال برای راضی کردن او کافی نیست. یقینم شد که در دل او جاگرفته‌ام و دیگر امثال تیمسار و حاج‌علی ساوجی سگ‌کی باشند گستاخی کنند و در کار من موش بدوانند.

در این فکر بودم منفعت کلانی به او برسانم تا رشته‌ای بر گردنش افکنم و هرجا که خاطرخواه من است بکشم و این کار بسیار حساسی بود. اگرچه شکی در طبع ثروت‌پرستی او نداشتم و می‌دانستم که او هم مانند دیگران در فکر روز مبادای خود است اما نام نیک او مرا برحذر می‌داشت از اینکه بی‌گدار به

آب بزنم. زیرا به تجربه می‌دانستم که خوشنامی دلیل پاکی و بی‌نیازی نیست، بلکه اشاره به آن است که در استفاده از هر نعمتی احتیاط باید کرد تا گند آن دماغ حسودان را نسوزاند.

ماه‌ها فکر و ذکرم از یک طرف در جستجوی اثری از رقیه بود، به همین جهت می‌کوشیدم رابطهٔ خود را با او قطع نکنم و از طرفی در پی وسیله‌ای برای رساندن سود کلانی به رئیس سازمان بودم.

فرستادن دانشجویان فارغ‌التحصیل به ایران و تهیهٔ کار برای آنها در مقامات حساس و مسافرت‌های پی در پی به کشورهای اروپا و تماس با شهربانی‌های این دولت‌ها و با استادان دانشگاه‌ها و ساواکی‌های مقیم دراین ممالک کار روزانهٔ من بود. در واقع در اثر آشنایی و حتی دوستی با رئیس خوشنام من همه‌کارهٔ سازمان اطلاعات و امنیت ایران در غرب و شرق اروپا شده بودم.

شش ماه پس از برگشت از تهران و ملاقات با رئیس سازمان آهاری را همین که خبر آورد که رسالهٔ دکتری‌اش مورد تصویب استاد قرار گرفته و پیش از آنکه کارش را به من نشان دهد به ایران فرستاده، او را در وزارت دربار البته به توصیهٔ رئیس چپاندم. به او حالی کردم که دیگر راه باز است. ترقی و تعالی او بسته به زرنگی و هوشیاری و کاردانی و فعالیت خودش است. باید جوری رفتار کند که مورد توجه شاهنشاه قرار گیرد و درباریان را از خود نرنجاند. از آنجا دیگر وکالت و ریاست و وزارت در چشم‌اندازش است. یقین داشتم باتجربهٔ اندوخته از دزدی اعانهٔ یک روزهٔ حزبی‌ها و فرار به پاریس و در پادوئی در خدمت ساواک راه چاه را خوب آموخته و سوراخ دعا را پیدا کرده و به زودی به مقصد خواهد رسید و سود شاهنشاه و مرا هم در نظر خواهد داشت.

ماه‌ها به وردست خود کارمند جزء سفارت دستور دادم که هرچند روزی به

دماوندی تلفن کند و موی دماغ او شود و او را تهییج به کار سازد. یکی دوبار خودم به دیدن فرزان رفته نخواستم به روی او بیاورم که سوگلی‌های سازمان را تشویق کرده‌ام رساله‌هایشان را برای ترجمهٔ فصیح به زبان فرانسه پیش او بیاورند. از یک شکایت او «آخر من که رساله‌نویس نیستم. من فقط می‌توانم آنچه آنها شکسته بسته قلمی کرده‌اند به فرانسهٔ روان درآورم. اما یکی از این آقایان که هر را از بر تشخیص نمی‌دهد می‌خواست که من برایش رساله‌اش را بنویسم.» گوشی دستم آمد. مقصودش دماوندی است و بی‌خودی می‌خواست خود را تو جرگهٔ آدمها جا کند.

دماوندی را خواستم و چنان به‌اش توپ زدم که رنگ باخت و غلاف کرد. به او گفتم:

«آقای دماوندی، من تو را خوب می‌شناسم. شش هفت سال از ما پول گرفته‌ای و البته کاری هم انجام داده‌ای. اما ما تو را برای خبرچینی اینجا نیاورده‌ایم. قرار بود درس بخوانی و سکان‌دار کشور بشوی. از این بازی‌هایی که پشت سر ما داری می‌کنی دست بردار و آنها را به بابات واگذار. یا از فردا دیگر با ما کاری نداشته باش و یا برو همان جاسوس بیگانه باش. تو سی خودت ما سی خودمان. همین، پاشو از اینجا برو و من دیگر تو را نبینم.»

گریه‌اش گرفت. دیدم رگ حساسش را نیشگون گرفته‌ام. آب سرد روی جاه‌طلبی او ریختم. از اطاق بیرون رفتم و پس از دو سه دقیقه برگشتم. وقتی برگشتم اشک‌هایش را خشک کرده و چشم به زمین دوخته بود.

«خوب به کاغذهای روی میز من نگاه کردی، مضمون آنها را به بیگانگان تحویل بده. آدم نوکر دو آقا نمی‌تواند باشد.»

بار دیگر بغضش ترکید.

«آقا، شما از جان من چه می‌خواهید؟ آخر من چه کار کرده‌ام که شما مرا آنقدر می‌چزانید؟»

«من تو را نمی‌چزانم. تو داری به ما نارو می‌زنی. دیگر بس است.»

«آقا من چه جسارتی کردم. غلط کردم... خوردم. مرا ببخشید. از این پس قول می‌دهم ــ به جان بابام قسم می‌خورم که هرگز قدمی جز در راه اجرای منویات ملوکانه برندارم.»

«قولت را قبول دارم. قسمت مال خودت.»

«من آدم رئوفی هستم و می‌توانم و می‌خواهم از همهٔ گناهانت بگذرم به شرط اینکه دنبال درس‌ات بروی و هرچه زودتر دکتری‌ات را بگیری. روز از نو روزی از نو. بیگانگان مانند انار آب لنبو شیرهٔ آدم را می‌کشند و تفاله را دور می‌اندازند. میهن میهن است. شاهنشاه هرگز از وفاداران خود رو برنگردانده‌اند.»

این پندها و تهدیدات بی‌نتیجه نماندند. دست و پای خود را جمع کرد. از گزارش‌های خانعلی و دیگران معلوم شد که پس از ملاقات بامن در خانهٔ شخصی‌ام در لندن دیگر به سفر نرفته و مکرر او را دیده‌اند از کافه‌ای که در آن در گوشه‌ای فرزان می‌خوانده و می‌نوشته برمی‌گشته است و این‌بار می‌کوشید جدی رسالهٔ خودش را به کمک فرزان به پایان برساند. از دشواری پولیتولژی و سیانس پیش من و دیگران ادا درنمی‌آورد.

در همین یک سال پس از رفتن آهاری در روزنامه‌ها خبری منتشر شد که ریاست کتابخانهٔ سلطنتی به او محول شده و ایشان برنامهٔ تازه‌ای برای نوسازی این بنگاه ریخته و از جمله شاهنشاه موافقت فرموده‌اند ساختمان نوی به سبک کتابخانه‌های امریکا برپا شود. اخباری راجع به هوش و ذکاوت آزمایش در استان فارس و اینکه ممکن است که نامبرده به مقام نخست‌وزیری برسد و چوهای دیگری از این قبیل دماوندی را هم تشویق کرد هرچه زودتر خود را به تهران برساند والا از قافله عقب خواهد افتاد. بالاخره

یکسال و اندی پس از آهاری به تهران رفت و پس از دو سه مذاکرهٔ من با رئیس سازمان در تهران و لندن و پاریس به او هم شغلی در وزارت علوم دادند و او را هم وارد معرکه کردند.

این مهرهٔ دوم من بود که جا افتاد.

خوب به خاطر دارم در ضمن برخورد با رئیس سازمان در لندن وقتی راجع به برگزیدن دانشجویان فارغ‌التحصیل و گماشتن آنها در مراکز حساس مملکت بحث می‌کردیم از من راجع به دماوندی پرسیدند:

«آقا، به این جوانک اعتمادی دارید؟ باباش از آن فضول‌باشی‌های کهنه‌کار است.»

گفتم: «حضرت‌عالی خودتان بهتر می‌دانید که آدم به تخم چشم خودش هم نباید اعتماد داشته باشد. اما نوار گفتگوهای من با او همیشه موجود است و خوب ضبط می‌شود. هروقت لازم شد می‌توان از آنها استفاده کرد. مخصوصاً آن قسمت را که قول داده و ... کی جرأت می‌کند جز به ساز ما برقصد؟

رئیس سازمان خنده‌اش گرفت و گفت:

«کارتان هفت میخه است.»

در همین سفر لندن بود که رضایت خاطرشان را فراهم آوردم. باهم به پاریس رفتیم و کار را یکسره کردیم. ماه‌ها نقشه کشیده بودم که برای جلب رضایت دانشجویان بی‌طرف و شاه‌پرست و مخالف کنفدراسیون باید ساختمان آبرومندی در یکی از محله‌های مرکزی پاریس و در خیابان معتبر و معروفی ساخت که بنگاه‌های اقتصادی و فرهنگی مانند بانک ملی و بانک صنعتی و شرکت هواپیمایی و شرکت ملی نفت و شرکت فرش در آن شعبه‌های خود را باز کنند و مخارج آن را از هر حیث هم ازلحاظ خرید زمین و نقشه و عمارت و تزئین آن و غیره به عهده بگیرند. این نقشه حدود هشت

میلیون فرانک سوئیس برآورد شد. طبیعی است که سازمان باوجود بودجهٔ هنگفتی که در اختیار داشت نمی‌توانست این نقشه را اجرا کند. اعتبار آن را باید بنگاه‌های نامبرده تأمین کنند. در عوض از پرداخت مال‌الاجاره‌های سنگین به مالکین فرانسوی معاف می‌شدند. خرید زمین اقلاً دو سه میلیون تمام می‌شد. این فکر مورد تصویب وزارت دربار و سازمان و شخص اعلیحضرت قرار گرفت. چندین ماه دربارهٔ آن در بانک ملی و مراکز اقتصادی مذاکره و جر و بحث شد. آخرالامر بودجهٔ آن تأمین گردید.

پایان سال ۱۳۵۳ این فکر من صورت عمل یافت و من دوز و کلک را طوری جور کردم که خرید ملک به اسم رئیس سازمان به ثبت برسد، منتها نه به سمت رسمی او بلکه به اسم شخصی خودش. یعنی مالک زمین و ساختمان که هرگز برپا نشد شخص آقای... بود که هنوز هم پس از انقلاب در تصرف ایشان باقی است.

موقعی که سند را وکیلان دادگستری فرانسه به او نشان دادند در وهلهٔ اول یکه خورد و از امضای آن خودداری کرد. شب با من مشورت کرد. به او حالی کردم صلاح دراین است که ادارهٔ این خانه در اختیار سازمان باشد و صلاح ما در این نیست که آن را به شرکت‌های اجاره‌نشین واگذار کنیم. هر وقت بنای عمارت تمام شد آن را به اسم دولت ایران به ثبت می‌رسانیم. اما اکنون با در نظر گرفتن مقررات این کشور ظاهر را رعایت می‌کنیم و آن را یک قرارداد شخصی مابین فروشنده و خریدار قلمداد می‌کنیم. تا این بنا ساخته نشده، من چنین مصلحت می‌بینم که به اسم شخص شما سند نوشته شود. چند هفته امضاء به تعویق افتاد. هر روز چند هزار فرانک به قیمت افزوده شد. رئیس به تهران رفت، به‌لندن برگشت باهم به پاریس رفتیم و امضاء ایشان زیر قباله گذاشته شد.

برحسب دستور اعلیحضرت شاهنشاهی نامه‌ای رسمی از طرف سازمان به متصدی این بنا که من حقیر باشم در دست است که مالک آن دولت ایران خواهد بود. من آن را در هیچ دفتری به ثبت نرسانده‌ام و رونوشت آن هم به دلیل آنکه جزو اسرار بسیار مخفی دولتی است در دست کسی نیست و مالک آن زمین عملاً آقای... است به شرط اینکه من این سر را فاش نکنم. این مهرهٔ سومی بود که من کاشتم و اگر این رقیه نبود و این همه بلا سر من درنمی‌آمد چه زندگی می‌توانستم داشته باشم.

کار خانعلی چندان دشوار نبود. پسر حرف‌شنویی بود. هر وقت او را می‌خواستم سر ساعت و دقیقه حاضر می‌شد و تمام دستورات مرا کلمه به کلمه انجام می‌داد. یک بار از او خواستم به هر قیمتی شده در کنفرانس دانشجویان مقیم آلمان در دوسلدرف شرکت کند. دو سه هفته قبل از تشکیل آن به من خبر داد که او را جزو نمایندگان انتخاب نکرده‌اند و در نتیجه نخواهد توانست در دوسلدرف حضور یابد. به‌اش تشر زدم:

«شما چه جور دانشجویی هستید که به حساب نمی‌آیید. باید حتماً به دوسلدرف بروید.»

سه روز بعد خبر داد که سفر خواهد کرد و می‌تواند در جلسه‌ها بدون حق رأی به عنوان دعوتی حضور یابد. خوب درس خوانده بود و تهیهٔ کار برای او اشکالی نداشت. ادارهٔ املاک هم از او پشتیبانی می‌کرد. بدون رعایت مقررات معمولی البته با توصیهٔ سازمان به او کرسی استادی در دانشگاه تبریز تفویض کردند.

موقع خداحافظی همان یس را که به گوش همکارش خوانده بودم تکرار کردم:

«این سکوی پرش شماست. خوب دقت کنید ببینید که یاران دیگرتان چه

شیوه‌ای به‌کار بردند که بالا جستند. بکوشید به آنها برسید و از آنها جلو بیفتید. آزمایش و آهاری برای شما سرمشق باشند. سازمان و ذات مقدس اعلیحضرت همیشه پشتیبان شما هستند. هروقت پایتان به سنگ خورد، از من کمک بخواهید. می‌توانم بسیاری از موانع را از جلوی شما رفع کنم.»

خوب این هم مهره‌ای بود، اما نه به آن سفتی دیگران. شک نداشتم که دیگر مقضی‌المرام شده‌ام. باید اقرار کنم تدریجاً بر غم و غصه‌ای هم که از ناحیهٔ خواهرم مرا می‌فشرد چیره شدم. و تصور می‌کردم هیچکس نمی‌تواند نیشی به من بزند.

اگر شبی خوابی می‌دیدم که به نحوی از انحاء صورتک‌ها به شکل رقیه درمی‌آمدند و بختک‌وار مرا له و لورده می‌کردند و خیس عرق از خواب بیدار می‌شدم، از تخت‌خواب برمی‌خاستم و می‌کوشیدم آرامش خود را حفظ کنم. ساعتی یادداشت‌های خود را دربارهٔ خواهرم مرور می‌کردم و پس از تعقل و تفکر به این نتیجه می‌رسیدم که نه فقط از این سو تجاوزی به منافع من وجود ندارد بلکه نتیجه می‌گرفتم که تازه رقیه چه کرده که باید او را تعقیب کرد. هیچ‌جا از او جنایتی سر نزده که قابل تعقیب باشد. از خانهٔ ننه‌اش فرار کرده و رفته، دیگر چه؟ اسمی از مرضیه برده، النگویی در خانه‌ای یافته‌اند، عکس مشکوکی به دیوار شهر چسبانده‌اند. اسمی از مرضیه برده، دلش برای یک دختر بی‌گناه سوخته ــ این گناه نیست. هرکس از قماش حاج‌علی ساوجی می‌تواند تصویرهای قلابی بسازد و مردم را به تله بیاندازد. النگویی داشته فروخته، بعد به دست خرابکاران افتاده. هیچ‌جا گفته نشده که رقیه قدمی علیه مصالح عالیهٔ کشور برداشته، در قتل کسی همکاری کرده و خط او در نوشتن شبنامه‌های ضد شاه و دولت شناخته شده، در گروه‌های کمونیستی اسمی از او برده‌اند، در خانه‌های تیمی با یکی از مجاهدین و فدائیان و جان‌باختگان و

مارکسیست‌های اسلامی به سر برده، با کنفدراسیونی‌ها آمد و شد داشته، با فلسطینی‌ها زد وبند کرده. آخر چه گناهی کرده که من باید تقاص بدهم؟ چرا من باید بیم داشته باشم؟ از چه؟ بزرگترین اتهام بردن اسم مرضیه بوده، که گویا در قتل سرهنگ ستاد شرکت داشته، مگر او تنها دلش سوخته؟ اینها فکرهایی بودند که مرا آزار می‌دادند و من با چنگ و دندان باآنها در ستیز بودم.

پس اگر چنین است چرا ظاهر نمی‌شود و خود را به من نشان نمی‌دهد و مرا به یاری نمی‌طلبد که حامی‌اش باشم؟

در این دو سه سالی که پس از ملاقات با رئیس سازمان در خانه‌اش بودم و با او شام خوردم و در لندن باگرفتاری‌های جورواجور سرمی‌کردم چندین بار در سفرهای یکی دو روزه پنهانی و گاه آشکار به ایران می‌رفتم و اگر ضروری می‌دانستم سری هم به ننه‌ام می‌زدم. رابطهٔ خود را با موسی‌جون و توسط او با داماد حفظ می‌کردم. در این چند سال هیچ برگه‌ای به دست نیامده بود که می‌شد از آن نتیجه گرفت قضیهٔ رقیه دارد داغ می‌شود و پایه‌های زندگی مرا متزلزل می‌سازد. پس از روبراه کردن کار سوگلی‌ها ناگهان از موسی‌جون که مرتب برایش پول می‌فرستادم تا زندگی ننه‌ام را در خانه‌ام در نیاوران تامین کند خبری رسید که سخت مرا متوحش کرد. داماد هم هنگامی که سازمان به او وظیفه‌ای محول نمی‌کرد مراقب این منزل بود و شب‌ها هروقت فرصت داشت آنجا می‌خوابید. موسی‌جون به من پای تلفن گفت: روزی که به خانهٔ نیاوران رفته ننه‌ام را ندیده و بعد از داماد شنیده که شبانه بخچه و جانمازش را برداشته و گریخته. وقتی موسی‌جون زیرپاکشی کرده که چرا عمارت به این کل و گشادی را ول کرده و به این بیغوله پناه جسته گفته این خانه نماز ندارد و با مال حرام خریده شده. موسی‌جون می‌گفت «حتی به من هم نگفت کی این موش را دوانده و او را از آن باغ مفرح تارانده.»

مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسد. باز خیالاتی شدم. هزار فکر کردم. این را هم به حساب مخالفین و معاندین و دشمنانم می‌گذاشتم. می‌خواهند به هر شیوه‌ای شده زندگی مرا حرام کنند. اینگونه خبرها و چوها بود که من شب خواب‌های وحشتناک می‌دیدم و زیر فشار کابوس کشنده از جا می‌پریدم و سرگردان در اطاق قدم می‌زدم.

اما تاراندن مادرم از عمارت نیاوران فقط پیشاهنگ بلایایی بود که در کمین من نشسته بودند. چند هفته بعد ناگهان تلفنی از شیخک و پس از چند ساعت از فرزان که هرگز سر خود با من پای تلفن گفتگو نمی‌کرد مرا دیگر غافلگیر نکرد. چشم به راه مصیبتی بودم.

اوائل سال ۱۳۵۵ بود ــ همه جری شده بودند. گویی با آفتاب بهاری حشرات‌الارض هم از زیر خاک سر بیرون می‌آوردند و طعمه می‌طلبیدند. از همه بدتر دانشجویان دم در آورده بودند ــ هر روز اخبار ناگواری از شیطنت کمونیست‌ها می‌رسید و همدستان آنها در مطبوعات اروپای غربی یاوه‌سرایی‌های آنها را یک کلاغ چل کلاغ به خورد پیرزنان و پیرمردان می‌دادند وآنها را در وحشت می‌افکندند. این تلفن‌ها سخت مرا مضطرب کرد.

همان روز کنفدراسیونی‌ها به کنسولگری مونیخ ریختند و چند تن از کارمندان را گروگان گرفته اسناد آنها را دزدیده، عکس شاهنشاه را از دیوار کنده و پاره کرده بودند. عین این اتفاق در ژنو در دفتر سفیر سیار رخ داد ــ در واشنگتن کار به فضاحت کشید ــ در جشنی که سفارت به مناسبت عید نوروز برپا کرده بود و در آن جمعی از رجال امریکا و معاونان چند وزارتخانه حضور داشتند دانشجویی روی سفرهٔ هفت‌سین پرید، به تمام مقدسات ایران و خانوادهٔ سلطنتی تاخت و نمایندگان ایران در سفارتخانه‌ها را دلال‌های بنیادهای اقتصادی و کارخانه‌های اسلحه‌سازی نامید و هرچه از دهنش درآمد

گفت. دانشجوی دیگری وقاحت را به جایی رساند که آبروی یکی از هنرپیشگان سرشناس جهان را که می‌گفتند سر و سری با سفیر ایران داشته ریخت. نابکاری دانشجویان به پایه‌ای رسید که بیشتر مهمانان مجلس عیش و طرب را ترک کردند و وقتی که پلیس واشنگتن سر رسید اغلب متجاوزین به اشارهٔ یکی از خبرنگاران همدستشان فلنگ را بستند و از در پنهانی سفارت جیم شدند.

هیچ اتفاقی هم به زیان دانشجویان رخ نداد. فقط وسیله‌ای داد به دست روزنامه‌های چپ و راست کشورهای متحد که وقایع ایران را به نحوی که کمونیست‌ها اشاعه می‌دادند بنویسند بخصوص که در این زمان دو کارشناس امریکایی را در ایران کشته بودند و جنجالی راه افتاده بود که آن سرش ناپیدا.

این حوادث و تشویق روزنامه‌نویسان کمونیست‌ها را هم روز به روز جری‌تر می‌کرد. در تهران جمعی از نویسندگان و هنرپیشگان به فکر افتادند برای خود اتحادیه‌ای تشکیل دهند و زیربار جمعیت نویسندگانی که دولت توسط ساواک برپا می‌کرد نمی‌رفتند و گستاخی را به اندازه‌ای رساندند که چندتن نماینده از جانب خود پیش نخست‌وزیر فرستادند و الغای سانسور و آزادی مطبوعات را خواستند. از یک گزارش مخفی که رئیس سازمان برایم فرستاده بود چنین استنباط کردم که روحانیون نیر به جنب و جوش افتاده‌اند و اینجا و آنجا درقم و مشهد طلاب را انگولک کرده‌اند همان شعارهایی را تکرار کنند که در خرداد ۱۳۴۲ شنیده شد. چند تن از آنها را سازمان دستگیر کرده به زندان انداخته بود. در هلفدونی هم حضرات بیکار ننشسته بودند و هر روز با کمونیست‌ها کنکاش می‌کردند. به تحریک آنها کارگران در پالایشگاه تبریز و سمنت‌سازی صوفیان و کارخانهٔ اتومبیل‌سازی ایران ناسیونال اعتصاب می‌کردند. حمله به کارشناسان نظامی امریکا در ایران داشت جزو وقایع عادی

می‌شد. اطلاعاتی در دست بود که همکاری مخالفین و مجاهدین و جان باختگان و مارکسیست‌های اسلامی با فلسطینی‌ها دارد صمیمانه‌تر می‌شود.

خلاصه در چنین اوضاع و احوالی که آدم فرصت نداشت یک دم بی‌سر خر زندگی کند تلفن‌های شیخک و فرزان موها را به تن من سیخ کرد. به خودم می‌گفتم باز رقیه دسته گلی به آب داده و این دو نفر بویی برده‌اند. یا اینکه دار و دستهٔ تیمسار سرلشکر طرح تازه‌ای برای سرنگون کردن من ریخته‌اند که آنقدر خرکی است که به گوش این پاریسی‌ها هم رسیده. فرزان که تلفن نداشت و نمی‌توانستم با او رابطه برقرار کنم. پس از دو سه روز شیخک را پیدا کردم و تنها اطلاعی که کسب کردم این بود که فرزان پیغامی برای تو دارد و خوب است که خودت او را پیدا کنی و ببینی چه نقل و نباتی گیرش آمده که باب دندان تو هم می‌تواند باشد. به او تذکر دادم و از او خواهش کردم چون من وسیلهٔ تلفنی با فرزان ندارم کاری کند که او، آقای سروان، امشب یا فرداشب آخر وقت به من زنگ بزند تا قرار ملاقات با هم بگذاریم.

شب بعد از مرکز تلفن سفارت به من خبر دادند که یک افسر شهربانی بازنشسته از اروپای مرکزی می‌خواهد فوری با من صحبت کند. دستور دادم سیم او را به خانهٔ من وصل کنند.

پای تلفن صدای فرزان را نشنیدم.

زنی بود که می‌خواست از جانب کس دیگری با من حرف بزند. پرسیدم:

«خانم شما کی هستید و چه می‌خواهید؟»

«آقا من نمی‌دانم شما کی هستید و ضروری هم نیست که شما بدانید من کی هستم. فقط می‌خواهم پیغامی به شما برسانم. من کی هستم و چی هستم به شما مربوط نیست.»

عادت نداشتم که کسی پای تلفن اینجوری با من حرف بزند. یکه خوردم.

اما از فرط دلواپسی بر خشم خود غلبه کردم و با منتهای خودداری گفتم:

«ببخشید خانم. شمارهٔ تلفن خود را به من بدهید تا من به شما تلفن کنم.»

«شماره را به هیچ‌کس نمی‌دهم به شما چرا بدهم.»

به خود گفتم، نکند این رقیه باشد. اقلاً یکی از همدستان اوست. بار دیگر بر اعصابم تسلط یافتم و جواب دادم:

«بسیار خوب پیغامتان را بگویید.»

«این شد حرف حسابی.»

نزدیک بود حوصله‌ام سر برود. چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. به نظرم زن داشت با کسی حرف می‌زد.

«می‌فرمودید.»

«یکی از دوستان من یک افسر شهربانی از شما می‌خواهد هرچه زودتر از او دیدن کنید. پیغامی برای شما دارد.»

«گفتم من آدرس این افسر را ندارم. از کجا بدانم کیست و کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

پاسخ روشن بود.

«به همان قهوه‌خانه‌ای بیائید که چندی پیش او را آنجا ملاقات کردید.»

مطلب دستگیرم شد. گفتگو پایان یافت. زن پیش از من گوشی را رها کرد.

فرزان بود، روز بعد خود را به پاریس رساندم.

فروردین ۱۳۵۶ بود هنوز یخ استخرها در پاریس نشکسته بود. به سفارت رفتم. چند ساعتی پرونده‌های ایرانیان سرشناس را ورق زدم. به روی ساواکی‌ها نیاوردم که قصدم جستجوی وضع زندگی فرزان است.

خبر مهمی در پرونده‌اش نبود. گوشه‌گیر است. با هیچ‌کس آمد و شدی ندارد. شب‌ها اغلب در کافه‌ای می‌نشیند و کتاب می‌خواند و می‌نویسد. اگر

کسی به او سر بزند و سیگارکش باشد و به او تعارف کند می‌پذیرد. کافه‌ای که در آن شب‌های زمستان تا زمانی که هوا سرد است می‌گذراند در اجارهٔ یک زن ایرانیست که از خویشان اوست. کافه پاتق ایرانیان است. با اغلب آنها سلام و علیک دارد، اما همنشین آنها نیست. در این کافه شیخک هم می‌آید. دور و بر او همیشه جمعی می‌گویند و می‌خندند. بلند به فارسی صحبت می‌کنند. بگومگوهای آنها زننده نیست و خزعبلاتی ازاین قبیل.

بعدازظهر به شیخک تلفن کردم. او را پیدا نکردم. اول شب ــ نزدیک خیابان Dupont در کافه‌ای پشت پنجره جا گرفتم و جایگاه فرزان را زیرنظر داشتم. به ساعتم نگاه کردم ساعت هفت و ربع بود. به شوفر سفارت دستور دادم سر میز من بنشیند و همینکه فرزان را دیدم راننده را پیش او فرستادم.

«به آقا بگوئید کسی که منتظرش هستید در این رستوران نشسته.»

دیدم که راننده و فرزان باهم صحبت می‌کنند. هردو به طرف من آمدند و یکی مرا به دیگری نشان داد. کوشیدم خودم را آرام نشان دهم. از جایم بلند شدم، راننده را مرخص کردم. با فرزان دست دادم و از او خواهش کردم سر میز من بنشیند تا با هم شام بخوریم. گفت:

«بیائید برویم به کارمان برسیم.»

«چه کاری؟»

«من پیغامی دارم که باید به شما برسانم.»

«از کی؟»

«آقای... از من بازپرسی نکنید. به هیچ‌یک از سؤالات شما جواب نمی‌دهم. من با برادر رقیه روبرو هستم نه با کارمند متنفذ سازمان اطلاعات و امنیت کشور و رئیس ساواک در انگلستان و اروپا و سرپرست امور فرهنگی و هر عنوان دیگری که دارید.»

دیدم خیلی سنبه پرزور است. اسم رقیه را که آورد، گویی همراه آن هم آسایش خاطر بود هم دلهره.

«نمی‌توانیم همین‌جا بنشینیم و شما پیغامتان را بدهید.»

از رستوران بیرون آمدیم. گوشهٔ خیابان Dupont و Marous ایستادیم و صبر کردیم تا یک تاکسی آمد. سوار شدیم. اسم خیابانی را آورد که من نتوانستم به خاطر بسپارم و گفت:

«بی‌زحمت پول تاکسی را شما باید بدهید. اگر پول ندارید من آن را می‌پردازم و شما باید به من پس بدهید.»

«ناراحت نباشید من پول همراه دارم.»

قریب یک ساعت و نیم سواره در راه بودیم. گاهی اسم‌های خیابان را کوشیدم به ذهن بسپارم. نام‌های خیابان‌ها آنقدر به نظرم ناآشنا می‌آمدند که حفظ آنها برایم میسر نگردید. تاکسی در جادهٔ وسیعی که اسم آن را پیدا نکردم، ایست کرد.

فرزان جلوی یک‌هتل مجللی که دم در آن یک غلام‌سیاه با لباس دربانهای معمولی با یراق و یخه و سجاف‌های آبی‌رنگ سیر ایستاده بود پیاده شد. سیاه به ما احترام گذاشت و آسانسور ما را به طبقهٔ پنجم آورد. فرزان به اطاق شمارهٔ سیزده در کوفت و زنی چادر به سر که صورتش را کیپ گرفته بود ما را از اطاقی به سالن راهنمایی کرد. زن بلندقد بود و یقینم شد که رقیه نیست. تصور اینکه زیر چادر رقیه پنهان است واهی بود. سالن تاریک بود و در گوشه‌ای از یک چراغ کم‌سویی نوری می‌تابید. دو صندلی راحت در فاصلهٔ یک متر و نیم جلوی چراغ قرار داشت. در برابر ما شبح یک تلویزیون و دستگاه دیگری که بعداً معلوم شد ویدئوست دیده می‌شد. ما هردو روی صندلی راحت نشستیم. زن چادر به سر تلویزیون را روشن کرد. فرزان سکوت را شکست.

«آقای ... باید به من قول بدهید هرگز درصدد جستجوی این هتل برنیائید و این خانم مهماندار ما را شناسایی نکنید و آنچه می‌بینید به هیچ‌کس بروز ندهید، چه دیده‌اید و چه شنیده‌اید، نه گزارش کتبی و نه شفاهی در سازمان امنیت و اطلاعات کشور. من و ما قول یک ساواکی را نمی‌خواهیم. ما فقط قول برادر رقیه را می‌پذیریم.»

«چه می‌خواهید به من نشان دهید و بگوئید.»

«قرار نبود شما سؤال کنید.»

«آقای فرزان من شما را آدم درستی می‌دانم و به شما قول می‌دهم.»

«بسیار خوب. حالا که قول دادید، باید به شما نکته‌ای را گوشزد کنم. آنچه به شما می‌گویم تهدید نیست حقیقت است. اگر خلاف قول رفتار کنید نه فقط من در خطر خواهم بود، خود شما هم بیش از من به مخاطره خواهید افتاد. حتم داشته باشید که ثروت و مقام و عنوان و وابستگی‌هایتان در نظر کسانی که این منظره را به شما نشان می‌دهند به پشیزی نمی‌ارزد. این را هم بدانید که من فقط محض خاطر رقیه در این کار شرکت کرده‌ام و با بانیان این محضر هیچ‌گونه رابطه‌ای ندارم. این را بدانید که من روی عقیده و ایمان، خود را هدف تیر ساواک قرار نداده‌ام.»

از خود پرسیدم پس برای چه؟

چه داشتم بگویم؟ خاموش ماندم.

زن چادر به سر که تا به حال پشت سر ما نزدیک چراغ کم‌سو ایستاده بود پیش آمد. تلویزیون را روشن کرد. آنگاه دستی به ویدئو زد و به دگمهٔ دیگری فشار آورد. چند تصویر سیاه و گسترده روی صفحهٔ تلویزیون رنگی ظاهر شدند و سپس اطاقی نمایان گردید و ناگهان هیکل خواهرم روی صفحه نمایان شد. خودش بود. رقیه بود. نه آن رقیه کوچولو که من دوستش داشتم.

بهتم زد. هرگز چنین تصوری را نمی‌کردم. قلبم تپید. دستم لرزید. پشتم تیر کشید...

منی که خیال می‌کردم سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و آبدیده شده‌ام مانند بچهٔ ترسو خودم را باختم. پی بردم که باوجود ثروت و آبرو و فرمانروایی به صدها ساواکی و نشست و برخاست با بزرگان همان پادوی حقیر در مقابل دکتر بیژن و خاطی هستم. به صورت کرمی در مقابل قدرت و عظمت این زن که اکنون به من خیره شده بود درآمده‌ام. سر و زلف‌های خود را در لچک سیاهی تا بالای پیشانی پوشانده بود و فقط قرص صورت پیدا بود. عیناً مانند تصویری که به دیوارهای شهر آویخته بودند. اما آن عکس نقشی از رقیه نبود. چشم‌های نافذ و درخشانی داشت که در دل هر بیننده نفوذ می‌کرد. هیکل بالابلندش در پیراهن درازی کمر باریک او را مستور می‌کرد. دو دستش را به پشت حلقه کرده بود. سینه‌اش را به پیش انداخته بود، گویی خود را برای کشتی و جدل آماده ساخته، مثل اینکه می‌خواست نقش گردآفرید را بازی کند. قیافه بسیار ترشرو می‌نمود نه نمایشی.

کلام اولی که از دهانش درآمد «برادر» بود.

«برادر، چقدر دلم می‌خواست باهم گفتگو می‌کردیم. بدبختانه یاران من صلاح ندانستند با تو روبرو شوم. فقط اجازه دادند به تو خواهرانه کمک کنم و ترا از مهلکه‌ای که گرفتار شده‌ای نجات دهم. خیلی گناه کرده‌ای، گناهان نابخشودنی. خدا به تو رحم نمی‌کند. اما خدا رحیم است. هنوز راهی برای طلب مغفرت هست...»

هرچه گفت نمی‌توانم تکرار کنم. می‌خواستم نکته‌های مهم او را یادداشت کنم. فرزان که در کنار من نشسته بود اجازه نداد. کوشیدم آنها را به ذهن بسپارم. می‌شد یک ساعت و نیم عتاب و خطاب او را حفظ کرد؟ آنچه در مغز من جا گرفته نقل می‌کنم:

«گفتگو باهم نداریم. گوینده من هستم و تو شنونده. اگر کار به محکمه کشید همهٔ حرف‌های تو را می‌شنویم. خدا آن روز را نصیب من و تو نکند. من در آن دادگاه که ترا مجرم تشخیص دهند حضور نخواهم یافت. هرچه در این اطاق بگویی ثبت می‌شود و شاید روزی علیه تو به کار رود. پس من گوینده هستم و تو شنونده.»

مکرر به این نکته می‌پرداخت که دست از این شغل شیطانیت بردار... همین تکیه کلام او بود.

«طلب مغفرت کن. با ما باش. باید عقوبت پس دهی. هرچه زودتر بهتر...»

این رقیه نبود که داشت به من تشر می‌زد و تحکم می‌کرد. گویی آدم دیگری کلمات را به دهان خواهر من می‌گذاشت.

چه تهمت‌هایی به من می‌زدند؟

«زیردست تو ده‌ها پسر و دختر، عاقله مرد و پیرمرد مسلمان شکنجه شده‌اند. چند صد نفر از آنها در اثر زجرهایی که کشیده‌اند طاقت نیاوردند و مردند.»

می‌خواستم فریاد بزنم «دروغ است. من کسی را شکنجه نکرده‌ام.»

فرزان اشاره کرد که خاموش باشم. «بشنو ببین چه می‌گوید.»

تمول مرا به رخم می‌کشید. از پول‌هایم در بانک‌ها.

«چندین بار به تو اشاره کردم که مراقب هستم. گوش ندادی. خانواده‌ات را بدبخت کردی. فرزندانت آواره شدند. مادرمان عمری در دلواپسی و ترس و لرز گذراند. تو قاتل جانش خواهی بود. چرا خانه‌اش را در گذر کلانتر ویران کردی؟ چرا آواره‌اش کردی؟»

آن وقت باز نصیحت و تهدید که از خر شیطان پایین بیا و از این قبیل حرف‌ها. به راه راست بیفت. هنوز دیر نشده بیا با ما همکاری کن.

«باعث همهٔ بدبختی، آوارگی و دربدری من تو هستی. اکنون دارم به تو فرصت می‌دهم که پشیمانی بیاوری.»

از همهٔ تبهکاری‌های من باخبر است. می‌داند که در محاکمهٔ مجاهدین و فدائیان و اهل منبر چه نقشی بازی کردم. می‌داند که چگونه در اروپا جوانان را از تحصیل باز داشتم. گذرنامه‌های آنها را توقیف کردم و با پول آنها را گمراه ساختم. خوب می‌داند که چگونه روی جنایات شاه و دربار و غارت زمین‌های رعایا در مازندران و گیلان و نیاوران پرده کشیدم.

«آیا تو نمی‌دانی و خودت ندیدی که سرلشکر هنگام تجاوز به دختران معصوم حاضر می‌شد و این نابکاری در حضور او مجاز بود؟»

ادعا می‌کرد که از ساخت و پاخت من با سران قوم بی‌اطلاع نیست.

«یاد آن زن بیست و پنج ساله‌ای که از زندان فرار کرد هستی؟ چقدر شکنجه‌اش کردند، تحقیرش کردند. برادرش را کشتند وتو آخر کار وقتی از دست جلادان کاری برنیامد به سراغش رفتی که به او پند بدهی. قصدت این بود که تسلیم بشود.»

قتل جوانی را به من نسبت می‌داد که جلادان کشتند و اشاعه دادند که در حین فرار به قتل رسیده.

«آخر این سید محسن مجاهد را برای چه کشتید؟»

دروغ‌های باور نکردنی به خوردش داده بودند و او نفهمیده نسنجیده تکرار می‌کرد.

«همه‌تان خوب می‌دانستید که شاه و وزیرش بی‌اجازهٔ امریکایی‌ها آب نمی‌خورند و اسم آن را ناسیونالیسم مثبت گذاشتند. نمی‌دانستند که میلیون‌ها دلار دست رنج مردم ایران در امریکا و افریقا برای تبلیغ به سود شاه ولخرجی می‌شد. آخر در افریقا محله می‌ساختید که چه؟»

هرچه از دهنش درآمد گفت. نسبت‌هایی به من می‌داد که روحم از آن خبر نداشت. قتل پسر ملا را در عراق دیگر چرا برگردن من می‌انداخت؟

یک ربع آخر وقت مکافات مرا برشمرد. از کار خود دست بکشم. آنچه در این ۱۷ سال به تجربه اندوخته‌ام بنویسم و در اختیار کنفدراسیون بگذارم. در اروپا و امریکا نمانم. به یکی از کشورهای جنوبی یا به هندوستان رخت بربندم. این کشور مأمن سنتی فراریان ایرانیست. تمام اموال خود را نثار مستحقین کنم. هرچه زودتر صدهزار پوند در اختیار جان باختگان بگذارم.

«ثروت تو را در ایران ما خود تصاحب می‌کنیم.»

خیال می‌کردند که من میلیونر هستم و بی‌هیچ و پوچ می‌توانم صدهزار پوند به آنها ببخشم. در امریکای جنوبی یا در هندوستان جانباختگان زندگی مرا تأمین می‌کنند.

«به شرط اینکه مطیع باشم و خدمتگزار مردم مسلمان.»

جمله‌های آخر را خوب به یاد سپرده‌ام:

«من رقیه هستم و تو برادر من. دوستت دارم. دوستت داشتم و این پیام را از روی خواهر و برادری برای تو آورده‌ام. اما تو با ایران و اسلام دشمنی کرده‌ای ــ اگر از ما اطاعت نکنی باید قصاص پس بدهی. در آتش جهنم باید بسوزی. در همین دنیا زجرت خواهند داد و دیگر از من کاری ساخته نیست ــ من آنچه شرط بلاغ است باتو می‌گویم...»

تلویزیون خاموش شد. خشکم زده بود. پایم خواب رفته بود. بازوهایم را نتوانستم تکان بدهم ــ اطاق هنوز تاریک بود. زن چادر به سر نوار ویدئو را درآورد. در کیسهٔ چرمی که در دست داشت گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

فرزان برخاست و اطاق را روشن کرد. من به زمین چشم دوخته بودم. نمی‌دانستم چه کنم.

فقط یک اندیشه در مغزم شنا می‌کرد. باکی روبرو هستم؟ با یک زن نادان و متعصب که روزی خواهرم بوده؟ که نه فقط مال مرا می‌خواهد بلکه دشمن جان من هم هست؟

فرزان زیر بازوی مرا گرفت. از روی صندلی راحت بلند کرد و به سوی در اطاق برد. چراغ را خاموش کرد و در را بست بی‌آنکه قفل کند. یک کلمه رد و بدل نکردیم. وارد آسانسور شدیم و از در هتل بیرون آمدیم.

در جلو خان هتل چند تاکسی منتظر مسافر بودند. فرزان پرسید:

«کجا می‌خواهید شما را برسانم؟ آیا می‌خواهید خودتان تنها بروید؟ در این صورت من از شما خداحافظی می‌کنم.»

نگاهی به صورتش انداختم پر از عجز و لابه که حالا در چنین وضعی می‌خواهید مرا تنها بگذارید؟

دیدم خیلی گرفته و ناراحت است. جرأت کردم پرسیدم:

«آقای فرزان برویم به همان کافه خیابان Dupont با هم شام بخوریم. تصور کنید که من هنوز هم برادر رقیه هستم.»

نزدیک بود اشک بریزم. دندان روی جگر گذاشتم و مانع شدم که احساسات بر من غلبه کند. به نظر آمد که دلش برایم سوخت.

سوار تاکسی شدیم و به همان کافهٔ سرشبی رفتیم. در گوشه‌ای جا گرفتیم. شام سفارش دادیم. پرسیدم:

«میل دارید یک گیلاس شراب باهم بخوریم؟»

فرزان سر پائین آورد. خاموش ماندیم. آیا هیچ حرفی با هم نداشتیم بزنیم؟ خیالی در نظرم لغزید. زمانی را به یاد آوردم که با رقی و مادرم در گذر کلانتر همخانه بودیم و تازه از سفر لنگه برگشته بودم و بی‌کار و رقیه با همین آدم که پهلوی من نشسته در فروشگاه کار می‌کرد. ننه‌ام می‌گفت این آقارقیه را

می‌خواهد، اما خود دختر تن در نمی‌دهد... پس از ازدواج یا آبستن شدن رقیه بود... ناگهان نقش‌ها گسسته وا رفتند... پیشخدمت نیمی از شیشهٔ شراب را در جام‌های ما ریخت و من جام خود را بلند کردم و چشم به چشم‌های فرزان دوختم، التماس‌کنان. چند ثانیه این استدعا و تقاضا طول کشید. او هم جام خود را بلند کرد و من زنگ دو جام را شنیدم و صدای همنشینم را که می‌گفت «به سلامتی رقیه» و ناگهان از خواب عمیقی پر از رؤیاهای شیرین بیدار شدم.

«آقای فرزان چه کنم؟»

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

«من در قتل کسی شرکت نکرده‌ام.»

«من قاضی شما نیستم. قاضی شما کسانی هستند که یکی از آنها را شما روی پرده دیدید. به آنها باید جواب بدهید.»

«من هیچ‌کس را شکنجه نکرده‌ام.»

«اما وقتی دیدید که دیگران بی‌گناهان را شکنجه می‌دهند قدمی برنداشتید جلوگیری کنید.»

«شما هم که دارید همان شعرهای آنها را می‌خوانید. مگر نگفتید که از یاران آنها نیستید؟»

«اما وقتی شهامت و دل آنها را دیدم چطور می‌توانم بی‌طرف بمانم؟»

«هیچ وضع مرا هم در نظر می‌گیرید؟»

«خوب.»

«چطور خوب؟»

«زور و پول به مذاقتان خوش آمد و هر روز بیشتر در ته چاه فرو رفتید.»

«زندگی برایم در گذر کلانتر تنگ بود و دلم پرواز در هوای آزاد را داشت.»

«از همینجا شروع می‌شود.»

«چی از اینجا شروع می‌شود؟»

«همهٔ آنچه به سرتان آمده و می‌آید.»

«می‌گویید قاضی من نیستید و دارید مرا محکوم می‌کنید؟»

«شما خودتان دارید خودتان را محکوم می‌کنید. مگر نگفتید هوای پرواز در هوای آزاد را داشتید؟»

«اگر بختیار سر کار می‌آمد بهتر از ما با مخالفینش رفتار می‌کردید؟»

«ممکن است؟»

«شما هم همین راهی را می‌رفتید که من رفتم؟»

«نمی‌دانم اگر همت داشتم نیمه راه برمی‌گشتم.»

«من مکرر کوشیدم برگردم، منتها حوادث زورمندتر از من بودند. به دست من خونی از دماغ کسی ریخته نشده.»

«سرلشکر هم همین ادعا را دارد که در عمرش سیلی به صورت کسی نزده.»

«مرا هم ردیف و همکار سرلشکر می‌دانید؟»

«چنین تشبیهی نخواستم بکنم. اما تا زمانی که دکتر بیژن و جهانگیر و آزمایش و دکتر فرید و خاطی وجود دارند چه ضرورتی دارد که دست سرلشکر به خون‌آلوده شود؟ شما هم سهمی از کارهای او را برعهده داشته‌اید.»

حرف حسابی جواب نداشت. چند دقیقه‌ای چیزی نداشتیم به هم بگوئیم.

«صد هزار پوند هرگز نداشته‌ام. اگر آنچه از دستم برمی‌آید تحویل دهم از گناهان من چشم می‌پوشید؟»

«من که قاضی شما نیستم. اگر بودم می‌گفتم نه. به علاوه شما هرآن می‌توانید این مبلغ را از صندوق درآورید و به صاحبان اصلی‌اش بپردازید.»

«از جان من چه می‌خواهید؟»

«من از شما چیزی نمی‌خواهم، جز اینکه واقعهٔ امروز را ندیده بگیرید. از خواهرتان بپرسید از شما چه می‌خواهد.»

«این نوار را به من می‌دهید؟»

«نوار در اختیار من نیست. تا این ساعت حتماً آن را سوزانده‌اند تا دست ناکس به آن نرسد.»

«شما خودتان رقیه را دیده‌اید؟»

«قرار نبود در این زمینه از من پرسشی بکنید.»

«آیا خواهر مرا دوست دارید؟»

«نپرسید.»

«جوابتان را دریافتم. من چکی در حدود توانایی‌ام می‌پردازم به شرط اینکه رقیه را ببینم. اگر یارانش آنقدر قدرت دارند که می‌توانند از ته و توی کار من باخبر شوند. مواجههٔ من با خواهرم کار دشواری برای آنها نباید باشد.»

«آقا... شما هنوز ساواکی هستید. به شما اطمینان نمی‌کنند.»

«حق با شماست.»

چند دقیقه‌ای آرام نشستم. فرزان دقیقاً متوجه حرکات و سکنات من بود. بعد گفتم:

«اطلاعات شما...»

فرزان دوید تو حرف من:

«من هیچ اطلاعی از کار شما ندارم.»

جواب دادم: «مقصود من اطلاعات همکاران رقیه است. آنچه آنها به من نسبت می‌دهند با واقعیت جور درنمی‌آید.»

«یقین دارید؟»

«حتم دارم.»

«یاد داستانی می‌افتم که یکی از دوستان شما برایم نقل کرده ــ دانشجویی بود به اسم مرضیه ــ»

«من او را نجات دادم.»

«این را نمی‌دانستم. اما چند ساواکی با تلکه کردن خانواده‌اش و با پولی که از راه رشوه به دست آوردند او را آزاد کردند. دخترک دانشجو متهم به جرم سنگینی بود. حتماً از هریک از این جلادان بپرسید که شما باعث قتل او شده‌اید برافروخته خواهند شد و اعتراض خواهند کرد و این اتهام را بی‌اساس خواهند دانست. شاید...»

حرفش را قطع نکردم. یقینم شد که شیخک این حادثه را آن طوری که به سود خودش بوده نقل کرده. فرصت دادم که بقیه‌اش را نقل کند.

«شاید این ساواکی‌ها حق داشته باشند. اما آنها بدون اینکه خود بخواهند و یا بدانند باعث کشته شدن این دانشجو گردیدند. رهایی این دختر در اثر بکار افتادن سرمایهٔ پدرش دختر را گستاخ کرد و بار دیگر وارد میدان مبارزه شد و همیشه اطمینان داشت که با ثروت پدرش خواهد توانست نجات یابد، غافل از اینکه جثهٔ نحیف او بار سنگینی را که به او محول کرده بودند طاقت نخواهد آورد. بار دوم پدرش دور دنیا گشت تا کسی را بیابد تا بتواند شفاعت دخترش را بکند. اما بی‌نتیجه. دخترک در زندان در اثر شکنجه مرد. مسئله این است: کی قاتل این مرضیه بود. آنکه بار اول او را از زندان رهانید، در صورتی که ممکن بود پس از چندی چون هیچ سندی علیه او موجود نبود آزاد شود و یا پدرش تصور می‌کرد رشوه حلاّل همهٔ مشکلات است و یا دستگاه شیطانی شما...»

«آقای فرزان دارید مته به خشخاش می‌گذارید. این همه صغری و کبری که چیه؟ اگر چنین می‌شد اگر چنان می‌شد.»

«صحبت از مرگ و زندگی است. صحبت از نابودی یک ملت و ویرانی

یک کشور است. همین خشخاش‌هاست که مانند موریانه بنایی را از درون می‌خورد و تا تمام ساختمان از هم نپاشد هیچکس به عمق ماجرا پی نمی‌برد و بعداً هم هیچ‌کس گناه را بر گردن نمی‌گیرد.»

«من استدلال شما را درک نمی‌کنم.»

«بدبختانه شما و همدستانتان هرگز اهل استدلال نبوده‌اید.»

چه داشتم بگویم؟ این مرد اهل کتاب و مطالعه بود ــ تجربه در زندگی اندوخته بود. باوجود این هیچ‌چیز سرش نمی‌شد شلاق واقعیت را نچشیده بود و نمی‌دانست سرنوشت چه بازی‌های رنگ و وارنگی داشت که آدم را افسون می‌کرد. خودش گوشه‌نشین شده بود، قناعت می‌کرد و با کار مشقت‌بار امور روزانه‌اش می‌گذشت تا آن اندازه که پول نداشت سیگار بکشد و اطاقش را گرم کند.

از عهدهٔ او برنمی‌آمدم. یک بار دیگر دست به دیوار چاهی که در آن داشتم فرو می‌رفتم زدم. شاید از این ستون به آن ستون فرجی باشد.

«آقای فرزان شما به سؤال من جواب ندادید.»

«قرار نبود شما از من چیزی بپرسید ــ من هیچ کاره هستم. اگر در این امر که برای خودم خطری دارد دخالت کردم به دلیل مهری است که رقیه دردل من کاشته. او خواسته که من واسطهٔ رساندن این پیغام که از محتوای آن هیچ اطلاعی نداشتم باشم. من صورت زنی را که ما را به اطاق در هتل راه داد هنوز ندیده و شاید هرگز نخواهم دید. دیگر دارد دیر می‌شود. باید به خانه‌ام بروم. به یک آوارهٔ دیگری پناه داده‌ام و هردو ما یک کلید داریم.» داشت از جا پا می‌شد.

«اگر به پرسش من جواب نمی‌خواهید بدهید اقلاً نظر خودتان را بگویید.»

«سؤالتان چه بود؟»

«اگر این چک را بپردازم می‌توانم با رقیه روبرو شوم؟»

«من چه نظری بدهم؟ صاحب کار را نمی‌شناسم. تجربهٔ من این است که این از جان گذشتگان یا به قول خودشان جان‌باختگان زیر بار شرط و شروط نمی‌روند.»

«چه بکنم؟»

«روزی از من این سؤال را کردید. در آن زمان خیال می‌کردم رقیه در خطر است. برای نجاتش دست به دامن شما شدم و گفتم به ایران بروید و شما رفتید و مثل شاخ شمشاد موقرتر و باابهت‌تر برگشتید ــ اما حالا خواهرتان با شما گفتگو کرده او در خطر نیست. شما در خطرید ــ خودتان می‌دانید.»

از جایش بلند شد و با من دست داد و رفت.

کمی شراب هنوز در شیشه بود در جام ریختم و به رنگ گلگون آن خیره شدم ــ ناگهان شوفر سفارت کنارم سبز شد.

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«از اول شب تا به حال دنبال شما هستم. چون از همه‌جا ناامید شدم، آمدم به همین کافه‌ای که با هم آمدیم. به امید اینکه آن آقا را پیدا کنم. اتفاقی شما را اینجا پیدا کردم.

«چه خبر است؟»

«از صبح تا به حال شما را از لندن و تهران تلفنی می‌خواهند.»

دستپاچه از جا برخاستم ــ به حساب پیشخدمت رستوران رسیدم و سوار اتومبیل سفارت شدم. یکراست به سفارت رفتم و تهران را گرفتم. فوری مرا با رئیس سازمان وصل کردند ــ در خانه‌اش بود. ابتدا صدای خانمش را شنیدم و بعد خودش پای تلفن آمد.

«می‌خواستم پیش از همه خودم به شما تبریک بگویم ــ برحسب دستور اعلیحضرت همایونی شما از امروز معاون من هستید، تبریک می‌گویم. هرچه

زودتر برگردید و کارهایتان را انجام دهید. فرمان انتصاب شما به معاونت کل سازمان همین امروز با تلگراف رمز به شما ابلاغ شده ــ از وزارت خارجه به سفیر کبیر هم سفارش شده، شما را از شغل نمایندهٔ فرهنگی معاف کنند. شاهنشاه از طرز کار آهاری و روبه‌راه کردن کتابخانهٔ سلطنتی بسیار خوشنود است و وقتی به سمع مبارکشان رساندند که این آقا دست پروردهٔ جنابعالی است و تحت نظر شما درس خوانده به شما ابراز علاقه فرمودند و رأی مبارک برآن قرار گرفت که مأموریت مسئولیت‌دارتری به شما رجوع شود...»

مدتی گوشی را از دست ندادم.

بیش از یک ساعت نشستم و فکر کردم. نمی‌توانستم دستم را از روی تلفن بردارم، مبادا زنگ به صدا درآید و باز تحکم های رقیه را بشنوم.

سرنوشت چگونه با آدم بازی می‌کند. یک دست جام باده و یک دست زلف یار.

چه زندگی رقت‌باری این یاران رقیه برایم در نظر گرفته‌اند. در بیغوله‌ای در امریکای جنوبی در کوبا و یا بنارس کز کردن و جیره‌خواه مردمانی شدن که معلوم نیست از کدام گور درآمده‌اند. همین‌قدر بلدند دختران خام را به سود خودشان بپزند و به جان مردم بیاندازند. اینها می‌خواهند سرنوشت‌ساز باشند ــ چه جسارتی. اینها می‌خواهند شاهنشاهی دو هزار و پانصد سالهٔ ایران را سرنگون کنند. چه دروغ‌ها به آدم نسبت می‌دهند؟ از کجا این خبرهای راست و دروغ را به هم بافته‌اند. آدم مشکوک می‌شود. نکند در دستگاه ما در خود سازمان هم رخنه کرده باشند. همان‌طور که من با شیخک و فرزان و خواهرم رابطه دارم. شاید هم حاج‌علی ساوجی و تیمسار سرلشکر و خود رئیس سازمان با چنین وازده‌هایی سر و سری داشته باشند و رازهای مگو را به نااهلان بروز دهند.

رقیه جوری صحبت می‌کرد که گویی خدا را بنده نیست. از مکافات و عقوبت و عذاب الیم دم می‌زد. مثل اینکه سررشته را گیر آورده‌اند و قدرت در دست آنهاست.

مگر می‌شود تصور کرد که حکومت شاهنشاهی متزلزل می‌شود و زور با کسانیست که معلوم نیست باباشان کیست و ننه‌شان کیست.

تازه یک مو از سر شاهنشاه کم شود، به من چه صدمه‌ای می‌رسد؟ من با چندرغازی که ذخیره کرده‌ام در اسکاتلند و در میامی و کالیفرنیا هم می‌توانم به سر برم ــ به بنارس چرا بروم؟ پولم را به کی بدهم که به ریشم بخندد و برایم قیافه بگیرد؟

دو دلی درون مرا می‌کاوید. هر ضربه‌ای که به سینه‌ام می‌خورد احساس می‌کردم که وزنه در جهت آن سمتی است که نقد است. یک گنجشک در دست به از صد گنجشک در هوا. می‌گفت چی؟ شما اهل استدلال نیستید. چه خوب بلدم استدلال کنم.

چه حرف‌ها می‌زد؟ تو با اسلام و ایران دشمنی. برعکس من به اسلام خدمت کرده‌ام. همهٔ آنهایی که از من آسیب دیده‌اند کافر بوده‌اند. آن روزی که استادان را از حبس در دانشگاه آزاد کردم به اسلام و دیانت خدمت نکردم؟ پروراندن آهاری و خان‌علی و دماوندی که اگر به آنها نرسیده بودم کمونیست از آب درمی‌آمدند خدمت به اسلام نبود؟ خبرچینی در حزب که همه‌شان مجیز روسها را می‌گفتند خدمت نبود؟ مجازات تیمور بختیار طبق فرمان اعلیحضرت که می‌خواست حکومت خانخانی در ایران برقرار کند پس چی بود؟ من چه گناهی کردم که حشری‌های تیمسار سرلشکر می‌خواستند با زنان زندان زنا کنند. آن وقت قتل پسر ملا را هم بر گردن من می‌گذاشتند.

خیلی نقل دارند. چه توقعاتی؟

آنچه در این ۱۷ ساله مشاهده کرده‌ام روی کاغذ بیاورم که کنفدراسیونی‌ها در روزنامه‌هایشان منتشر کنند. نه من این کاره نیستم. زنک در زندان چه شعری می‌خواند: برو این دام بر مرغ دگر نه.

فکر و خیال موج موج می‌آمدند و می‌رفتند. معاونت رئیس سازمان را با گوشه‌نشینی در کوبا و بنارس سبک و سنگین می‌کردم. هر روز دست به دهن منتظر جیرهٔ ناچیزی شدن و به گدایی افتادن از یک طرف و از نعمت بهره بردن و لذت چشیدن و سوار قدرت تاختن دو قطب متضاد سرنوشت من بودند. راه وسطی نه این نشان می‌داد نه آن. بهتر از همه این بود که در همین لندن می‌ماندم و اگر خدای نکرده زبانم لال تزلزلی در ارکان سلطنت شاهنشاهی رخ می‌داد همین‌جا گلیم خود را از آب بیرون می‌کشیدم و می‌پلکیدم.

بیش از یک ساعت دست روی گوشی تلفن در ظلمات هولناک و رؤیاهای شیرین غوطه می‌خوردم و نه راه پیش داشتم و نه راه پس.

از جا برخاستم و همان شب سوار تاکسی به فرودگاه اورلی رفتم. در رستوران نشستم و قهوه خوردم و ویسکی زدم و ماندم تا صبح سحر که هنگام پرواز هواپیما به لندن شد.

پس از چندین ساعت تفکر و تعقل عزم خود را جزم کردم و تصمیم گرفتم به کار خود بپردازم. عقل براحساس غلبه کرد محبت خواهر برادری آنقدر نبود که مرا از راه خود باز دارد. خیال کردم می‌توانم ریشهٔ خواهر دوستی را از دل خود بتارانم. بقای وجود بیش از رأفت و عطوفت کسانی که حاضر نبودند موافقت کنند که من رقیه را ببینم و با او مشورت کنم ارزش داشت. به خود القا کردم که از زنی که بااین خشونت با من مواجه بود نمی‌توان هیچگونه توقع شفقت داشت. وقتی در فرودگاه هیثرو از هواپیما پیاده شدم مصمم بودم خود

را برای پذیرفتن شغل جدید آماده سازم. ببینم کی جرأت دارد از من چک بطلبد؟ ساعت هشت و نیم خود را به سفارت رساندم. پس از چند دقیقه صدای سفیر کبیر را پای تلفن شنیدم که مرا به دفتر خود دعوت کرد. تلگراف را به من نشان داد و کمی دلخور به نظر می‌آمد.

«آقای... شما که در نظر داشتید شغل به این مهمی را با مقام دیگری عوض کنید چه خوب بود که قبلاً مرا مطلع می‌ساختید.»

«قربان بنده هیچ از این انتصاب خبر نداشتم و دیشب اطلاع حاصل کردم. تا آنجا که شنیده‌ام عطوفت ملوکانه شامل حال حقیر شده. از کار خود راضی بوده‌ام و خوب می‌دانم که تحت توجهات حضرت عالی چقدر موفقیت در خنثی کردن خرابکاری‌های کنفدراسیونی‌ها و مخالفین دیگر نصیبم شده.»

«خیلی ممنونم و خوش‌حالم که این حقیقت را از زبان خود شما می‌شنوم. من هم از شما رضایت کامل داشتم. گزارش‌های من در وزارت خارجه مؤید این نظر است. بسیار خوب. این‌طور که می‌گویید تصمیم از جانب مقامات عالیه اتخاذ گردیده و ما همه مطیعیم و فرمانبردار. کی عازم تهران خواهید بود؟»

«قربان سعی می‌کنم کارهایم را زودتر انجام دهم. از این گذشته بسته به تصمیمی است که رئیسان من بگیرند.»

«پس حتماً چند روز زودتر به من خبر بدهید. می‌خواهم به مناسبت خداحافظی از شما از رجال فرهنگی این کشور و دانشجویان فارغ‌التحصیل به چای و شیرینی دعوت کنم. عزیمت شما باید آبرومندانه باشد. هیچ می‌دانید چه کسی به جای شما خواهد آمد؟»

«خدمتتان عرض کردم که من فقط دیشب در اثر یک گفتگوی تلفنی خبردار شدم.»

قرار گذاشتیم یک هفته قبل از عزیمت به دبیرخانهٔ سفارت روز حرکت را ابلاغ کنم تا وسایل مهمانی آبرومندانه فراهم شود. بیش از دو هفته گذشت و هنوز کسی دیگر که نمایندگی فرهنگی را اشغال کند و جانشین من شود به لندن نیامد.

بدبختانه این خبر انتصاب من و اینکه چنین پستی در انگلستان خالی شده از اینجا و آنجا درز کرد. منتظر خدمت‌ها به جنب و جوش افتادند. هریک از سردمداران تلاش می‌کردند کوچک ابدال‌های خود را جا کنند. صدها تلگراف تبریک به من می‌رسید. از تهران زنگ تلفن قطع نمی‌شد. به من توصیه می‌کردند هرچه زودتر برگردم. چون شنیده بودند انتصاب تازه را خود من باید تعیین کنم. همهٔ رؤسای سازمان از کشورهای گوناگون توقع داشتند. حتی سفیر سیار مقیم ژنو نیم ساعت با تلفن با من صحبت کرد و اندرز می‌داد که همیشه کارگشا باشم. این نامه‌ها و تلفن‌ها و تلگراف‌ها مرا از کارم باز می‌داشت. چون نمی‌توانستم مدت طولانی‌تری در لندن بمانم صلاح در آن دیدم که امور فرهنگی را موقتاً به یکی از کارمندان باسابقهٔ سفارت واگذار کنم. غوغایی برپا شد. من به روی خود نیاوردم.

سفیر کبیر مهمانی مجللی ترتیب داده بود. دو سه نفر از وزارت خارجه و چندتن از استادان دانشگاه‌های انگلستان در آن شرکت کردند.

چه تملق‌های لوسی بازرگانان، کارمندان شرکت‌های هواپیمایی و غیره نثار من می‌کردند. به حساب خودشان خوب سر من شیره می‌مالیدند و پیزی لای پالونم می‌گذاشتند و چه خصائلی که به من نسبت نمی‌دادند.

من باد در آستین می‌انداختم که کاری نکرده‌ام. وظیفهٔ خود را انجام داده‌ام. هرچه شده از توجه ذات ملوکانه شده و از این پس هم منویات شاهنشاه را انجام خواهم داد تا مقاصد عالیه‌شان را که ایران در عرض چند سال باید از پنج کشور معظم جهان جلوتر بیفتد تسریع کنیم.

در همین هیر و ویر که من به ریش متملقین می‌خندیدم و آنها به ریش من، یکی از خبرچین‌ها تنگ گوشم گفت:

«جناب آقای... دانشجویان دارند شلوغ می‌کنند. قریب دویست و پنجاه نفر جلوی در سفارت جمع شده‌اند و دارند شعار می‌دهند. نمایندگان آنها می‌خواهند نامه‌ای به سفیر کبیر بدهند. جمعی خبرنگار و عکاس و روزنامه‌نویس و فیلمبردار هم همراه آنها هستند. چه کنیم؟»

کس دیگری هم داشت تنگ گوشی با سفیرکبیر حرف می‌زد. او دبیر اول را خواست و وی از تالار بیرون رفت و پس از یک ربع ساعت برگشت و من خود را به کنار سفیر کبیر رساندم و از ایشان شنیدم که فرمودند:

«یک افسر پلیس به دبیر اول گزارش داده که اینها جوانان ۱۸ تا ۲۵ ساله هستند و قصد خرابکاری و توهین ندارند و یا اقلاً تاکنون از آنها بی‌انضباطی سرنزده و می‌خواهند نامه‌ای در حضور مهمانان به نمایندهٔ دولت ایران بدهند و عرائض خود را به گوش اولیای امور برسانند. چون دمونستراسیون با اجازهٔ مقامات مربوطه بوده تا زمانی که شرارت نکنند پلیس حق دخالت ندارد. به نظر شما چه باید کرد؟»

گفتم: «اجازه بفرمائید بروم با آنها صحبت کنم؟»

«بفرمائید.»

همین که پایم را روی جلو خان سفارت گذاشتم چند نفری فریاد زدند:

«ساواکی، ساواکی تو را نمی‌خواهیم. برو به تهران کار جلادیت را بکن.»

ازدحام به حدی شدید شد که افراد پلیس میان من و آنها حائل شدند. ناگهان از میان همهمه و حرف‌های رکیک فریادی به گوشم خورد. نمی‌دانم خیالاتی شده بودم یا واقعیت بود.

«ساواکی جواب خواهرت را چه می‌دهی؟»

سرخ شدم و اگر مراعات پلیس را نمی‌کردم بد و بیراه به‌شان می‌گفتم. دبیر اول سفارت آمد و میانجیگری کرد و گفت:

«آقایان آرام باشید. جناب آقای سفیر کبیر امشب مهمانان عالیرتبه دارند. استادان شما هستند ــ خواهش می‌کنم نامه‌تان را به بنده بدهید. من به حضورشان تقدیم می‌کنم.»

اگر نشان دادن رقیه خودش را به این قصد بود که مرا از نیت خود برحذر دارد باید اقرار کنم که این سیلی اولی بود که به صورت من خورد ــ دیگر امثال حاج‌علی ساوجی و تیمسار سرلشکر نبودند که زیر جلکی به من تلنگر می‌زدند حالا دیگر جمعیت آشوبگر به من سقلمه می‌زد و اسم مرا به زبان می‌آورد و دشمنی علنی خود را ابراز می‌کرد. «جواب خواهرت را چه می‌دهی؟»

خیال می‌کردم که از ناحیهٔ رقیه و یارانش کسی نمی‌تواند به من ضربه‌ای بزند اما این فریاد از توی جمعیت مرا آتش زد.

مشت به دل خودم می‌زدم و دنبال کار خودم رفتم.

شغل جدید کیک در تنبانم انداخته بود و غروری رام نشدنی مرا می‌تازاند تا آنجا که دیگر واقعیت را نمی‌دیدم و جاه‌طلبی‌ام سر به فلک می‌زد.

آشنایان و همکارانم هم دست بردار نبودند. هی سیخم می‌زدند. چرا نمی‌آیم؟ یک بار خود رئیس سازمان در ضمن طرح موضوعی گفت:

«روز ورودتان را قبلاً به سازمان تلگراف کنید تا به سمع ملوکانه رسانده شود.»

این دیگر اخطار بود. خود را آماده کردم و تصمیم داشتم از لندن به تهران پرواز کنم. رانندهٔ من که می‌بایست دو ساعت زودتر به خانه‌ام بیاید و در جمع‌آوری اثاثیه‌ام کمک کند سر وقت نیامد.

نیم ساعت بعد که تلفنچی سفارت صدای مرا شنید، ابراز شادمانی کرد و چند ثانیه طول نکشید که آقای سفیرکبیر به من تبریک گفت:

«خوشحالم که زنده‌اید. برای شوفر شما حادثهٔ بدی رخ داد. اتومبیل منفجر شد. بمانید تا خودم به خانه‌تان بیایم و شما را به فرودگاه برسانم.»

خیلی ترسیدم. هرگز در زندگی این جور وحشت نکرده بودم. دیگر دارد جدی می‌شود. فدائیان و مجاهدین و فلسطینی‌ها منطقهٔ نفوذشان تا اینجا هم می‌رسد. در انتظار سفیر کبیر هی در اطاق راه رفتم. دم پنجره پشت پرده ایستادم. در هر زنی که از کوچه رد می‌شد رقیه و مرضیه و آن دختر فراری از زندان را می‌دیدم. پالتوام را ازتنم کندم ــ کلفت پیر را که در خانهٔ مرا زد به درون هشتی آوردم و خود در را بستم.

چندتن دیگر از همکاران سفارت هم آمدند ــ همه وحشت‌زده بودند و من بیش از آنها. راننده در دم فوت کرد. همه به هم نگاه می‌کردند.

رنگ آقای سفیر کبیر پریده بود. درهمان هشتی روی صندلی نشست و من دستور دادم که پیرزن برایش چای تازه‌دم بیاورد، دو نفری تنها بودیم.

«آقای وزیر امر فرمودند که شما همین امروز به تهران پرواز کنید. عقیده‌شان این بود که نباید به مطبوعات فرصت داد الم شنگهٔ تازه‌ای راه بیاندازند.»

هیچ‌یک از کارمندان نمی‌توانست حدس بزند و تصور کند چه کسی در این فاجعه دست داشته است. یکی از کارمندان سفارت که او را در خانه‌های پنهانی سازمان دیده بودم خود را به من رساند. هرگز او را در خانهٔ خود ندیده بودم. البته تحت شرایط پنهانکاری. دستور سازمان را به من ابلاغ کرد. همین امروز به تهران برگردم و حتی‌الامکان با بریتیش ایرویز. خودش مأمور رسیدگی به حادثه است.

«فرمودند که شما وقت خودتان را تلف نکنید و باید قبل از انتشار این فاجعه در روزنامه‌های شب در راه باشید.»

من در هواپیما بودم و ساعت ۱۱ اخبار بی‌بی‌سی را شنیدم. انفجار بمبی در سفارت ایران و کشته شدن رانندهٔ وابستهٔ مطبوعاتی خبر داغ روز بود و پیوست آن نمایش مسالمت‌آمیز دانشجویان در جلو خان سفارت. هیچ اشاره‌ای به اسم من نشده بود. بعداً که مندرجات روزنامه‌های صبح را بی‌بی‌سی نقل می‌کرد گفته شد که دانشجویان مایل نبودند با نمایندهٔ فرهنگی صبحت کنند و یک روزنامهٔ چپ آورده بود که نمایندهٔ فرهنگی کارمند ساواک است و قرار است به معاونت سازمان امنیت و اطلاعات کشور برگزیده شود. این نخستین‌بار بود که اسم من در مطبوعات اروپا برده شد. مقصودم البته روزنامه‌های رسمی بود به زبان انگلیسی. در عوض کنفدراسیونی‌ها لقمهٔ چربی گیرشان آمد. بیش از آنکه من به ذهنم سپرده بودم از روزگار من اطلاع داشتند و خط سیر مرا جزء به جزء می‌دانستند، به طوری که من یقین کردم که این شرح زندگی و خط پیشرفت من در سازمان را کسانی از خود ما به آنها داده‌اند. در بعضی نکات سایهٔ رقیه پیدا بود.

اکنون دیگر دار و دستهٔ سرلشکر و رقیه با هم همکاری می‌کردند.

این بلا را از سر گذراندم، اما می‌توانم بگویم که از این ساعت به بعد هرگز آب خوش از گلویم پایین نرفت. هرلحظه در ترس و واهمه به سر بردم. باوجود این گستاخانه دل به دریا زدم.

پس از یک ملاقات چند ساعته با رئیس سازمان و رؤسای ادارات کل و شعبه‌ها و کارمندان آشنا اجازه یافتم چند روزی به استراحت بگذرانم و خود را با زندگی ننه‌ام که از انفجار اتومبیل و کشته شدن رانندهٔ آن بی‌خبر مانده بود مشغول کنم.

بیش از هرچیز می‌خواستم پرس و جو کنم که از رقیه چه چیز تازه‌ای می‌داند و آیا از پردهٔ ویدئو خبری دارد یا نه. اگر رقیه می‌تواند خودش را به من

ولو روی پرده نشان‌دهد هیچ بعیدنیست که‌مادرش را هم فراموش نکرده‌باشد.

ننه‌ام در همان خانهٔ گذر کلانتر به سر می‌برد. او را شاد و خندان یافتم. شکایتی از وضع خود نداشت. برخلاف سابق در این چند روزه اسمی از دخترش نیاورد. کوشیدم سبب خوشی او را درک کنم. روزگارش به کمک موسی جون می‌گذشت.

«این زن و شوهر خیلی بامن جورند ــ از وقتی که مادرش فوت کرده و به بانک ملی منتقل شده درهمان باغ استخردار هستند. از کارش راضی است. درآمد خوبی دارد و همه‌اش از تو تعریف می‌کند و همیشه می‌گوید خدا سایهٔ ... را از سر ما کم نکند. هر دو سه روز برایم دوا و غذا می‌آورد. خیلی برایم خرج کرده. باید به حسابش برسی. پسرجان، امرت می‌گذرد؟ می‌توانی زیر بالش را بگیری؟ من مبلغی به او قرض دارم...»

همه‌اش با من دربارهٔ موسی جون و زنش حرف می‌زد:

«خدا به‌شان یک دختر مامانی بخشیده... چقدر ملوس است...»

در حیاط پسقلی توله‌سگی با پشم‌های مجعد سیه رنگ می‌دوید و گاهی وق وق می‌کرد. پرسیدم:

«ننه جان این توله را از کجا آورده‌ای؟»

«این را موسی‌جون برای بچه‌اش خریده. روزهایی که خودشان نیستند می‌آوردش اینجا پیش من. تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود. ورجه ورجه می‌کند کیف می‌کنم.»

«ننه جون وقتی تنها هستی جز بازی با توله چه می‌کنی؟»

«رخت بچه برای منیژه می‌دوزم. نمی‌دانی چقدر خوشحال می‌شود.»

هیچ اسمی از رقیه نبود. نمی‌خواستم دروغ بگویم که خبری از خواهرم ندارم. گفتم:

«ننه دلم می‌خواهد موسی‌جون را ببینم. امروز پیش تو نمی‌آید؟»

«می‌آید خیلی هم می‌آید اما امروز یا امشب می‌آید با خداست.»

کمی تأمل کردم. بعد ننه‌ام گفت:

«خودت برو خانه‌اش و آنها را همراه بیاور اینجا.»

گفتم: «آخر شاید خوشش نیاید که غافلگیرش کنم.»

«برو به‌اش تلفن کن.»

«اینجا کجا تلفن هست؟»

«همین خانهٔ همسایه تلفن دارد ــ همان نصف خانهٔ خودمان که من روز نداری‌ام فروختم.»

پس داماد تلفن‌دار شده ــ بقیهٔ مطلب را کشف کردم. پس اینجا هم یکی از مراکز ساواک است.

«ننه جون نمی‌خواهی همراه من به خانهٔ خودمان در نیاوران بیایی. من تنها هستم. شما می‌توانید زندگی مرا سر و صورتی بدهید.»

«نه، نه پسرجان. دیگر پایم را توی آن خانه نخواهم گذاشت. آن دم و دستگاه برای من زیادی است.»

«کجایش زیادیست؟ مگر تو بیش از یک رختخواب لازم داری؟ و بیش از یک ناهار و شام می‌خوری؟»

«نه، نه، خانهٔ تو نماز ندارد.»

«کی این حرف را به شما زده که خانهٔ پسر برای مادر نماز ندارد؟»

«خانهٔ تو نماز ندارد. آنجا ملک غصبی است.»

«کی گفته؟ کی این حرف‌های صدتا یک غاز را به گوش شما فرو کرده؟»

«پسرجان با من دعوا نکن. این را همه می‌دانند. می‌گویند همهٔ ساواکی‌ها دشمن خدا و پیغمبرند.»

«ساواکی چیه؟»

«از من نپرس. برو از ملاتقی پیشنماز محله بپرس. ببین چه حرف‌ها پشت سر ساواکی‌ها می‌زند.»

«ننه جون من دشمن خدا و پیغمبر نیستم. آنهایی که این تهمت‌ها را می‌زنند دارند به مملکت خیانت می‌کنند.»

فایده نداشت بیش از این سر به سر مادرم بگذارم. آنقدر دستگیرم شد که تبلیغات همجنسان رقیه آنقدر در عمق اجتماع رخنه کرده که دیگر کسی باک ندارد علناً ساواکی‌ها را خیانتکار و جانی بنامد.

از پیش ننه‌ام رفتم به خانهٔ داماد. در زدم. کسی که نمی‌شناختمش در را باز کرد. پرسیدم:

«ببخشید. مزاحم شما شدم. صاحبخانه آشنای من است. خدمت شما ارادت ندارم. می‌خواستم اگر اجازه بفرمایید از تلفن شما استفاده کنم و به یکی از دوستانم زنگ بزنم. مسافر غریبه‌ام و امروز از سفر برگشته‌ام.»

«بفرمائید. من به شما ارادت دارم. شما فرزند خانم همسایه هستید. بفرمائید تو تلفن کنید.»

موسی‌جون را پیدا کردم. همان شب خودش و زنش به دیدنم آمدند. وقتی ننه‌ام و ملیحه بچه به بغل به مطبخ رفتند و من و موسی‌جون تنها ماندیم از فرصت استفاده کردم و او را به حرف آوردم.

«موسی جون چه خبر است؟ ننه‌ام خیلی غد شده. دیگر با من نمی‌جوشد. این ساواکی ماواکی را از کجا درآورده.»

«مثل اینکه از دنیا بی‌خبری. این چیزها دیگر زبانزد همه شده. برق نیست تقصیر ساواک است. نان سنگک پر از ریگ است باز هم تقصیر ساواک است. بچه‌های مردم گم و گور می‌شوند، بازهم ساواک را دراز کن. کلمهٔ ساواک را

یواشکی که طرف نشنود ادا می‌کنند. مردم ترسشان ریخته و بدون اینکه خود بدانند ساواک چیست همینجوری می‌پرانند. فهمیده‌ترها می‌دانند که مقصود از ساواک شاه است. ننه نه می‌داند که ساواک چیست و نه می‌داند که شما در سازمان کار کرده‌اید. اما این را فهمیده هرکه شاهی است ساواکی است. ننه حالا روزنامه‌خون هم شده. تا چند ماه پیش از من می‌پرسید در روزنامه چه خوانده‌ایم. روزنامه را از ما می‌گرفت و خودش می‌خواند. برایش یک عینک گرفتیم و الان دو سه هفته است که روزنامه‌فروش یک شماره از لای درز در به حیاط می‌اندازد ــ ننه خودش آن را می‌خواند ــ چرا تعجب می‌کنی که حالا از ساواکی می‌ترسد؟»

«تو هیچ ترسی نداری از اینکه این حرف‌ها را به من می‌زنی؟»

«بابا از این حرف‌ها گذشته. بیا یک روز در بانک ملی، ببین چه خبر است؟ کار دیگری ندارند جز این که دربارهٔ این حرف‌ها با هم سر و کله بزنند. خوب امثال من هم گزارش می‌دهند. فائده‌اش چیست. سردسته‌ها را باید پیدا کنند. مثل اینکه زورشان به آنها نمی‌رسد. تمام خلق خدا را هم نمی‌شود تو هلفدونی انداخت.»

«حالا ننه‌ام ضد شاه شده که آنقدر خوش است؟»

«نه به نظرم سردماغی او دلیل دیگری دارد.»

«چه دلیلی؟»

«از خودش بپرس.»

«پس تو می‌دانی و نمی‌خواهی به من بگویی؟»

«من نمی‌دانم اما حدس می‌زنم.»

«چه حدسی؟»

«جان من، چرا مرا تو مخمصه می‌اندازی؟ ننهٔ تو است و به تو اطمینان دارد.»

«دست بردار و بریز توی دایره.»

«من خودم چیزی ندیدم. زنم روزی منیژه را برای چند ساعتی پیش ننه گذاشته بود. وقتی برگشت دید که مادرت دارد کاغذی را می‌خواند. همین‌که چشمش به زنم افتاد نامه را پنهان کرد.»

«کی برای ننه‌ام نامه می‌فرستد؟»

«از خودت بپرس.»

«من از تو می‌پرسم.»

«بالاخره ننه جز تو و رقیه کسی را ندارد ــ نامهٔ ترا که از من و ما پنهان نمی‌کند.»

صحبت را قطع کردم. وقتی موسی‌جون و زن و بچه‌اش رفتند، افتادم به جان ننه‌ام.

«ننه از رقیه چه خبر داری؟»

«خبری ندارم، اما به دلم برات شده که به زودی می‌آید و ما همه باهم خواهیم بود. تو و رقیه و من ــ»

«رقیه برایت نامه می‌فرستاده؟»

«مگر برای تو نفرستاده؟»

«برای من نامه نفرستاده.»

«به تو پیغام داده که از کارت دست بردار و خودت را راحت کن.»

«از کجا می‌دانی؟»

«مگر تو هرچه می‌دانی به من می‌گویی که من هرچه می‌دانم بگویم.»

«ننه داری با جان خودت و زندگی من بازی می‌کنی. من نمی‌خواهم که تو تو هچل بیفتی.»

«تو فکر خودت باش. من در زندگی پس از مرگ پدرتان جز تو و رقیه کس

روزنامه‌ها می‌خواندم و بعضی جملات را حفظ می‌کردم. منتها در حضور سران سازمان همین که دربارهٔ مسئلهٔ تازه‌ای بحث می‌شد مثل خر توگل وامی‌ماندم. نادان بودم و فقط از روی تجربه و هوش درک می‌کردم که حسودان چهارچشمی مواظبند حرفی از دهن من درآید تا آنرا ضد اغراض شاهنشاه تفسیر کنند. ذات ملوکانه کل بود و هرچه می‌فرمودند بدون زیر و زبر مطاع. گیر کار در این بود که من بعضی مطالب را نمی‌فهمیدم. در نظر من گریز دهقانان از ده به شهر مسئله‌ای نبود که هی بنشینند و ساعتها با هم جر و بحث کنند و متخصص از امریکا استخدام کنند و دهاتی‌های فراری را با چوب و چماق به بیابان‌های جنوب بفرستند. من به عقل ناقص خودم می‌گفتم: چه ضرری دارد اگر فلان دهقان دنبال کار آسانتر به شهر بیاید و زن و بچه‌اش را همراه بیاورد و خانه و لانه برای خود بسازد. خیلی از این مسائل بود که کسی جرأت نمی‌کرد دربارهٔ آنها جیک بزند.

من کسی را نداشتم که با او در این‌گونه مشکلات مشورت کنم. رویم به موسی‌جون باز بود. آخر او هم که همه‌چیز را نمی‌دانست. در امور بانکی در عرض ۱۸ سال ورزیده شده بود. بالاخره دیپلم متوسطه را هم گرفته بود. با من فرق داشت باوجود این به رموز سیاست پی نبرده بود و اغلب همان مطالبی را تکرار می‌کرد که کمابیش در بانک از دیگران شنیده بود. دربارهٔ هجوم دهقانان به شهرها می‌گفت:

«قریب سه میلیون دهاتی به شهرها گریخته‌اند.»

«چرا؟»

«کالاهایی که ما از خارج وارد می‌کنیم ارزانتر از آنچه دهاتی‌ها تولید می‌کنند در بازار به فروش می‌رسد. برای دهاتی دیگر صرف نمی‌کند پنیر بگیرد. پنیر دانمارک از پنیر لیقوان بهتر، خوشمزه‌تر و ارزانتر است.»

«خوب چرا وارد می‌کنیم؟»

«از کجا آمده‌ای؟ پس این چند سال در لندن چه کار می‌کردی؟»

«حرفت را بزن.»

«اگر جنابعالی نبودید آنچه در دلم هست می‌گفتم.»

«بگو.»

«قربانت برم، یا خری یا خودت را به خریت می‌زنی. کی وارد می‌کند؟ خودشان. تمام آنهایی که در این ماستمالی شریک هستند. آجیل می‌دهند و آجیل می‌گیرند. خود همدستان دربار. خود اعلیحضرت هم می‌دانند.»

پهلوی خودم گفتم: عجب پررو شده این موسی جون. دیدم بهتر است بگذارم حرفش را بزند. پرسیدم:

«خوب چه ضرری دارد که دهاتی‌ها به شهر بیایند؟»

«بیایند چکار کنند؟ اینها آب و نان می‌خواهند. کار می‌خواهند.»

«پس برای چه کارخانه درست می‌کنیم؟ که چه؟»

«کارخانه‌های ما پنج هزار، ده هزار، نه صدهزار کارگر لازم دارد نه سه میلیون. آنهم کارگر صنعتی می‌خواهد که از پاکستان و کره وارد می‌کنیم، نه دهاتی بیلمز.»

«پس اصلاحات ارضی و شرکت‌های تعاونی همه‌اش بیخودیست؟»

«جانم، من که از خودم عقیده‌ای ندارم. در ده هم نبوده‌ام. نمی‌توانم هم نظر بدهم. این بانکی‌ها می‌گویند همه‌اش حرف مفت است. ده‌ها بار این مخالف‌خوانی‌ها را گزارش داده‌ام. خوب چند روزی می‌گیرندشان پول مولی خرج می‌کنند و آزاد می‌شوند. نه چپی بوده‌اند نه اسلامی نه کمونیست. چه کارش کنند؟ اینها می‌گویند: دهاتی که دو هکتار زمین گرفته و مرفه هم هست نمی‌تواند زندگی یک خانوادهٔ چند نفره را تأمین کند. زمین‌های خوب را خود

مالکین برداشتند و زمین‌هایی را که آب بدان سوار نمی‌شود به دهقانان داده‌اند. تازه دولت آمد وضع آنها را روبراه کند، بدتر کرد. ماما که دوتا می‌شود سر بچه کج درمی‌آید. دولت آمد قیمت کالاهای کشاورزی را تثبیت کند، نتیجه‌اش این شد که دهاتی زمین و گاو و آبش را ول کرد، ول کرد و به شهر آمد. اینجا عمله می‌شود، کلفت می‌شود، گدایی می‌کند و دزدی، اما از گرسنگی می‌میرد.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه تولید کشاورزی روز به روز کمتر می‌شود و احتیاجات شهرها روز به روز فزونی می‌یابد. چاره چه بود؟ هی کالای مورد نیاز را از خارج وارد کردند و هی از تولید بیشتر کاسته شد. من این را از یکی از مدیران بانک شنیدم. کارشناس آمار بود. گزارش دادم. چند سال در ژاپن آمارگیری با کامپیوتر تحصیل کرده بود از بخش آمار او را به جای دیگر منتقلش کردند.»

«الله اکبر، من از این کارها سر درنمی‌آورم.»

«به جان خودت من هم کله‌ام پوک است. از همه بدتر تورم پول است ــ»

«تورم دیگر چیه؟»

«والله این را من هم نمی‌دانم. باید از کارشناس بپرسی.»

«پول چطور باد می‌کند؟»

«من که یک جفت کفش می‌خریدم مثلاً بگوییم دویست تومان با حقوق ماهیانه‌ام می‌توانستم صد جفت کفش بخرم. حالا حقوق من دو برابر شده و با آن نمی‌توانم صد جفت کفش بخرم. قیمت کفش بیشتر ترقی کرده تا میزان حقوق من.»

«این را فهمیدم. در لندن هم اینجور بود.»

خواستم دربارهٔ نارضایی کارگران ازش بپرسم. گفت:

«والله این را من نمی‌دانم. باید از اهلش بپرسی. می‌گویند اینها را کمونیست‌ها تحریک می‌کنند.»

«من نمی‌دانم این کمونیست‌ها چه ولدالزناهایی هستند که می‌توانند تمام اقدامات شاهنشاه را خنثی کنند. آخر مگر خودشان سهام‌دار کارخانه‌ها نیستند؟ خودشان در مجلس وکیل دارند، دیگر چه می‌خواهند؟ الان ایران بزرگترین کشور کارگری خاورمیانه است. پنج میلیون در اقتصاد کشور مزد می‌گیرند. اینها پشتیبان اعلیحضرت هستند. آنوقت چندتا کمونیست از قماش آنهایی که من در اروپا پوستشان را می‌کندم همه را منتر کرده‌اند.»

اینها مطالبی بودند که من از آنها سردرنمی‌آوردم. آن وقت یکی از این بچه نونورهای کمونیست در رسالهٔ دکتری‌اش چنین وانمود کرده بود که بحران اقتصادی تبدیل به انقلاب اجتماعی خواهد شد. نگذاشتم که وزارت علوم رساله‌اش را قبول کند. در شغل تازه‌ام با اینگونه مسائل بغرنج روبرو بودم.

وقتی با آشناهای قدیمی‌ام مانند آهاری و خان‌علی و دماوندی برمی‌خوردم که حالا لولهنگشان آب می‌گرفت کمیتم لنگ بود. خود اعلیحضرت روزی نخبه اندیشمندان از جمله آشنایان قدیمی مرا به حضور مبارکشان پذیرفتند و به آنها امر فرمودند: بروید و بحث کنید که علت نارضایتی بعضی از قشرها چیست و بیائید و نتیجهٔ تحقیقات خودتان را گزارش دهید و من خودم تصمیم می‌گیرم. یکی از این آقایان اشاره‌ای کرد به اینکه در کشور فقط یک نفر حکم می‌کند و دیگران حق مشورت ندارند و این خود دلیل هرج و مرج است و باید راه دیگری پیش گرفت. به من که در پشت پرده جلسات آنها را اداره می‌کردم گزارش دادند و من دستور دادم که او را با اردنگی بیرون کنند.

در کنفرانس رئیسان سازمان از تمام کشور و از اغلب کشورهای اروپا و

امریکا هم بحث دربارهٔ سبب نارضایتی برخی از قشرهای مردم اهمیت خاصی پیدا کرد. یکی دو نفر عقیده داشتند که جنگ زرگری نمایندگان «ایران نوین» و «حزب مردم» گروهی را به خرده‌گیری و شک و تردید دربارهٔ سیاست شاهنشاه وادار می‌کند. باید این دریچه را بست. قسمت مهمی از مذاکرات گرد همان مسائلی می‌گشت که در جلسهٔ «تجدید نظر» مورد مطالعه قرار گرفته بود. اختیارات باید تدریجاً به دست مردم بیفتد، اما نه به آن اندازه که حرف شاه دررو نداشته باشد.

اینجا هم صحبت از همگانی کردن اقتصاد کشور بود و لزوم شرکت سرمایه‌های خرده‌پاها در ایجاد صنایع جدید. خرید تمام کارخانه‌های بزرگ در دست چندتن از جمله کسانی که خود را به دربار می‌چسبانند به حق و ناحق محدود شده است و این دیوار باید برداشته شود. آنهایی که مو را از ماست می‌کشیدند می‌دانستند که مقصود سران ارتش و سازمان هستند که معاملات وسائل فنی ارتش و دریاداری و هواپیمایی را حق مسلم خود می‌دانستند. البته این ناطق کارکشته‌تر از آن بود که پی نبرد خرده‌گیری‌اش ممکن است تبدیل به حلقهٔ داری شود که بر گردن خود او بیفتد. به قصد ایزگم کردن تأیید کرد که شاهنشاه باید مشوق سرمایه‌داری باشند و کیست نداند که ایشان خودشان هیچ‌چیز نمی‌خواهند جز رفاه عام را و همهٔ دارایی ایشان به سود همگان است. اگر اقدامات مجدانهٔ ایشان نبود سرمایه‌داری در وطن ما چنان رونقی نمی‌یافت که امروز زبانزد خاص و عام باشد ــ مقصود گوینده این بود که گروه کوچکی که در رأس اقتصاد و بازرگانی ایران قرار گرفته‌اند نباید کارشکنی کنند و مانع کار بازارهایی که سرمایهٔ هنگفتی ندارند بشوند تا خود سود بیشتری ببرند. در هر صورت قدرت اعلیحضرت همایونی چه در رهبری سیاسی چه در تفوق اقتصادی و اجتماعی باید از هرگونه تعرضی مصون بماند. این بود خلاصهٔ نتایج مذاکرات در شورای عالی سازمان.

در همین دوران ترقی قیمت نفت اقتصاد و صنایع ممالک غرب را سخت متزلزل کرده بود و شاهنشاه برنامه‌ای داشتند پیاده می‌کردند که با یک جهش صنعتی به «تمدن بزرگ» برسند. خرید سهام کروپ و اعطای اعتبار به کشورهای دیگر و سود کلانی که نصیب رجال اقتصاد می‌شد و سوء استفادهٔ کسانی که خود را در رأس دولت جا کرده بودند و تاخت قیمت مایحتاج مردم رو به حداکثر چنین تجدید نظری را ایجاب می‌کرد.

همهٔ این عوامل و بحث‌ها و کنفرانس‌ها و رقابت‌های بی‌جا و ثروت‌های هنگفتی که سردمداران می‌اندوختند و زیاده‌روی‌های سرمست‌های قدرت و ثروت تا بدان پایه که دو وزیر سر قمار به روی یکدیگر هفت‌تیر کشیدند و یک سرلشکر انگشتر برلیانی که شاهنشاه برای شهبانو می‌خواستند ابتیاع بفرمایند شبانه از جواهرفروشی به قیمت بیشتر خرید و البته شیطنت زیرجلی و انتشارات مضر نه فقط در اوراق کمونیست‌ها و کنفدراسیون‌ها بلکه هم در اوراق چاپ سنگی آخوندها، همهٔ اینها باعث شد که خاطر مبارک سخت متأذی شد و تصمیم اتخاذ فرمودند از این‌گونه کارهای بی‌رویه جلوگیری کنند و افسار بر گردن گستاخان بزنند.

به همین قصد روز ۱۱ اسفند ۱۳۵۳ امر فرمودند که احزاب منحل شوند و حزب «رستاخیز ایران» تأسیس گردد. در فرمان ملوکانه قید شده بود که تمام کارگران و دهقانان و اهل علم و بازرگانان و دولتمردان و همهٔ کسانی که خود را ایرانی می‌دانند و میل دارند مانند یک ایرانی با آنها رفتار شود باید از همین حالا از فردا وارد این تشکیلات شوند و کسانی که از اطاعت از این فرمان خودداری کنند یا عضو تشکیلات غیرقانونی بمانند یا باید به زندان بروند و یا اینکه کشور را ترک کنند و هرجا که می‌خواهند بی‌پرداخت حق سفر بروند.

ناگهان وضع عوض شد. سودجویان نقاب به صورت زدند و سفرهٔ رنگینی

یافتند و به امید اشغال مقامات عالی و کسب جاه بدان هجوم آوردند. آهاری وزیر دادگستری شد خان‌علی رئیس دانشگاه تبریز و دماوندی به وزارت دربار آمد.

رئیس سازمان تغییر کرد. تیمسار سرلشکر باز وارد سازمان شد. دوردست آرتشی‌ها آمد. ریاست سازمان به یک سرلشکر دیگری واگذار گردید. هرکدام کوچک ابدال‌های خود را همراه آوردند.

مرا شخص اعلیحضرت همایونی منصوب فرموده بودند و کسی جرأت نداشت به ترکیبم دست بزند. اما به من کسی کار رجوع نمی‌کرد. ظاهراً کلیهٔ امور دانشجویان در تمام جهان از هندوستان تا امریکا و کانادا به عهدهٔ من بود. اما به من کسی کاری رجوع نمی‌کرد. کسی از من حرف‌شنوی نداشت. هرکدام از ساواکی‌های کشورهای اروپا و امریکا و آسیا وابسته به یکی از سفیران مورد توجه شاه و حزب رستاخیز ایران بودند و اجازه نمی‌دادند دیگران در امورشان دخالت کنند. چندتن از رئیسان سازمان را برکنار کردند به تصور اینکه جزو دار و دستهٔ من هستند. گفتند در بلبشوی ترقی قیمت‌ها آنقدر بلند کردند که احتیاجی به چندرغاز سازمان ندارند.

دو هفته مانده به نوروز ۱۳۵۵ آهاری وزیر دادگستری به دیدن من آمد.

هوا هنوز سرد بود. رشته‌هایی از برف هنوز در باغ نیاوران به چشم می‌خورد. درختان برگ نداشتند. تک و توک گلهای بنفشه از زیر خاک سر بر می‌کشیدند. چشمک‌های رنگین نوید می‌دادند که بهار در شرف آمدن است. ساعت هفت بعدازظهر بود. خورشید داشت زیر درختان صنوبر پنهان می‌شد.

ننشسته پرسید:

«چه خبر است؟ چرا همه را جابجا می‌کنند؟»

«تو وزیری باید بدانی، من از کجا خبر داشته باشم؟»

«دیپلماسی را بگذار کنار. می‌گویند تا به حال کار دست ساواکی‌های ملایم رفتار بود و این نرمش آنها کار را بدانجا کشانده که مخالفین سر بلند کرده‌اند.»

می‌خواست از من حرف دربیاورد. سکوت کرد. فرصت به‌اش ندادم.

«بگو باز هم بگو. تو بیشتر از من می‌دانی.»

«از شما می‌ترسم.»

«خانهٔ من آمده‌ای از من می‌ترسی؟»

«بالاخره شما معاون سازمان هستید.»

«اما زورم به وزیری که شخص شاهنشاه انتخاب کرده که نمی‌رسد.»

«از کجا معلوم است؟ با یک گزارش و چند تا مثل من کله معلق می‌شوند.»

«دست بردار، حرفت را بزن.»

«امر فرموده‌اند چند نفر را به محاکمه بکشم.»

«از سازمان؟»

«از سازمان هم هستند. یکی از آنها سپهبد بوده است. باید حساب پس بدهد.»

«نکند من هم جزو آنها هستم؟»

«نه بابا شما نیستید. اما دو وزیری که به روی هم هفت‌تیر کشیدند هستند. فرموده‌اند باید سر و صدا راه بیفتد. بالاخره باید مردم ناراضی را آرام کرد.»

پرسیدم:

«دربارهٔ من چه می‌دانی؟ حالا قریب بیست سال است که باهم آشنا هستیم. از همان سالی که با هم در حزب بودیم. به تو خیلی خوبی کرده‌ام. هرگز به تو نارو نزده‌ام. حبس کردن استادان حقه بود. دشمنی با تو نبود. تا آنجا که می‌دانم تو هم هرگز جائی بدی از من نگفته‌ای. اینک که برخی می‌خواهند مرا بزنند امثال شما باید جواب نیکی‌های مرا بدهید. تیمسار سرلشکر را که می‌شناسی شوهر مونیکا...»

«خبر نداری هنوز هم فتان است و دل می‌برد. با زنش سر مال دنیا دعوا دارد. طلاق و طلاق‌کشی. زنک سفت واستاده که هرچه داریم باید نصف کنیم والا لو ات می‌دهم. پرونده‌هاشان در دادگستری هفتاد من کاغذ می‌شود. با تو کسی کاری ندارد. آنهایی که بدخواه تو هستند دست از سر رقیه برنمی‌دارند. خواهرت کجاست؟»

«همین‌قدر می‌دانم که در زندان نیست. شاید در خارج باشد. در فلسطین، در اروپا. شاید هم زنده نباشد.»

«نه حتماً زنده است والا همکاران دیروزی و امروزیت آنقدر دنبالش نبودند. راستش را بخواهی من برای این کار پیش شما نیامده‌ام.»

«صبر کن.»

به داماد که حالا هم پیشخدمت من بود و هم مراقب من دستور دادم برای آقای وزیر چای و شیرینی بیاورد. کمی خوش و بش کردیم و داماد را دنبال نخود سیاه فرستادم تا تنها باشیم و کسی نتواند گوش بایستد. از زمانی که به معاونت سازمان برگزیده شده بودم و در تهران در باغ نیاوران به سر می‌بردم چند نفر مراقب دائماً دور خانه‌ام و در باغ می‌گشتند تا مخالفین صدمه‌ای به من نرسانند. یکی از آنها داماد بود که دیگر در کار من و خانواده‌ام سابقه و تخصص داشت. این یک بنده خدای ساده بود و پس از مکاتبه با من در لندن مورد اعتماد همدیگر بودیم و همان روز ورودم به من بروز داد که جهانگیر او را مأمور کرده هر روز گزارشی دربارهٔ آمد و شدهای من به او برساند. البته او می‌توانست بنویسد که وزیر دادگستری به دیدن من آمده اما من نمی‌خواستم که از ته و توی کار من سر در بیاورد. وقتی مجلس خالی از اغیار شد گفتم:

«بگو هرچه در دل داری بگو. نترس هیچ‌جا صحبت‌های ما ثبت نمی‌شود و هیچ‌جا نقل نمی‌شود.»

«راجع به سپهبد هادی است، یک مرد کله خری که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسد و هنوز با وجودی که چندین ماه است که در زندان به سر می‌برد خیال می‌کند سپهبد است و چندین لشکر زیر فرمان دارد. یک افسر درس خوانده و تجربه اندوخته که سال‌ها رئیس مدارس نظام بوده و از فاتحین سرشناس آذربایجان به شمار می‌رود.»

«چه اتهامی به او می‌زنند؟»

«مدرکی در دست نیست. قرینه فراوان است. سال‌ها مأمور خرید اسلحه از امریکا بوده. در اثر توصیهٔ او مقدار هنگفتی نفت با سلاح امریکایی از هر حیث مبادله شده تا اندازه‌ای که در روزنامه‌های خارجی ادعا می‌شود که دولت ایران پس از آلمان و انگلستان از همهٔ کشورهای ناتو مسلح‌تر است. در این زمینه اطلاعاتی در روزنامه‌های فرانسه و شوروی منتشر شده. از این خریدها جز او و یکی از همکارانش که در فرانسه مانده و به ایران برنگشته کس دیگری خبر ندارد. حتی خود شاهنشاه و همین بی‌توجهی به اعلیحضرت موجب تکدر خاطر شده و در نتیجه هادی مورد غضب واقع شده و باید قصاص پس بدهد.»

«اتهام مالی هم به او می‌زنند؟»

«پس این تمول‌های نمرودی از کجا آمده؟ اما سندی نداریم، برگه‌ای در دست نیست. اصلاً این کار به دادگستری مربوط نمی‌شود. باید در دیوان حرب حل و فصل گردد. بدبختانه چون حضرات زورشان به او نمی‌رسد و می‌ترسند که برای خودشان بی‌آبرویی فراهم آورد کار را به دادگستری ارجاع کرده و من درمانده‌ام. یقیناً در خود امریکا هم متهم همدستانی و هوادارانی دارد طبیعی است که صدها میلیون دلار خرید بی‌شیره مالی درست نمی‌شود و اسلحه‌سازان هم از این معاملات سود هنگفتی برده‌اند و میل ندارند که آلت فعل آنها به خطر بیفتد و دیگر کسی جرأت نکند با آنها بند و بست کند. یک

روزنامهٔ امریکایی نوشته از هریک دلاری که امریکائیان از بابت نفت به ایرانیان می‌دهند دو دلار برمی‌گردد. مخالفین هم صدایشان درآمده. یک سناتور اعتراض کرده که ما داریم نادانسته خود را وارد مناقشاتی می‌کنیم که اصلاً به ما مربوط نیست. منافع حیاتی کشورهای تولیدکنندهٔ نفت به این دلیل که ما داریم ایران را از ناخن پا تا مغز سر مسلح می‌کنیم به خطر می‌افتد و هیچ بعید نیست که این تجهیزات به معارضه‌ای در خلیج‌فارس منجر شود و غیره و غیره. شاهنشاه تصور می‌فرمایند که این نوحه‌خوانی‌ها به قصد پشتیبانی از سپهبد است. خودشان هم مردد هستند. یک‌بار فرمودند باید کار را یکسره کرد. ما هم او را به پنج سال به جرم بی‌انضباطی محکوم کردیم.

بعد الم شنگهٔ تازه‌ای توسط خانواده و دوستان او در انگلستان و امریکا راه افتاد. رگ رأفت و عطوفت شاهنشاه به جوش آمد. فرمودند خیلی سخت‌گیری کردید شاید صلاح نبود که به این شدت مکافات پس دهد. می‌بینید که من در محظور گیر کرده‌ام و حالا فکری به نظرم رسیده و آمده‌ام با یک دوست بیست ساله مشورت کنم.»

با یک لحن معصومانه و صمیمانه‌ای این جملهٔ آخر را ادا کرد «ــ آمده‌ام با یک دوست بیست ساله مشورت کنم ــ»

«می‌خواهید یک کنیاک برایتان بریزم؟»

«اگر به قصد تحکیم دوستی ما باشد و شما هم بنوشید با کمال میل.»

شیشهٔ بلور کنیاک را آوردم و در دو جام ریختم و آن را به هم زدیم و سرکشیدیم.

«خوب حالا بگویید چه مشورتی؟»

«در این خصوص با وزیر دربار هم که از دوستان قدیمی من است صحبت نکرده‌ام. نخستین کسی که از این راز باخبر می‌شود شما هستید.»

«می‌خواهم به اعلیحضرت پیشنهاد کنم که عید نوروز جمعی از زندانیان را آزاد فرمایند.»

«می‌خواهی از شاهنشاه عفو عمومی بگیری؟»

«چه ضرر دارد؟ شاهنشاه خوشنام‌تر می‌شود. هم در خارج ایران که هر روز صحبت از حقوق انسانی است و وسیله‌ای برای تبلیغ این نظریه که ایران یک کشور دموکراسی است و دارد در ا ین راه قدم‌های مهمی برمی‌دارد و هم در خودکشور. بالاخره باید جلوی نارضایتی را گرفت. شما با ۳۰ تا ۶۰ هزار کارمند و سه میلیون خبرچین که دارید و ما دولتی‌ها با اعلام عفو عمومی شاهانه ــ»

«این سه میلیون خبرچین و ۶۰ هزار ساواکی را از کجا آورده‌ای؟»

«این چوهائیست که در مطبوعات خارجی بخصوص توسط عفو بین‌المللی amnesty international تبلیغ می‌شود ــ»

«مقصود از این عفو عمومی چیست؟ چه می‌خواهی بکنی؟»

«این یک پرسش اساسی است. اول اینکه از شر امثال سپهبد هادی راحت شویم و دیگر اینکه به این مظنونین که در اختفاء زندگی می‌کنند بفهمانیم که از شرارت دست بردارند و به کار سازندگی بپردازند، کسی مزاحم آنها نمی‌شود ــ مثلاً یکی از آنها رقیه است ــ تا به حال که کسی نگفته بزهکار است. جرمی هم اتفاق نیفتاده یا اقلاً ما خبر نداریم ــ یک عفو عمومی به او فرصت می‌دهد برگردد سر کارش و زندگی خود را محض خاطر چند نفر فدا نکند. به نظرم این عفو عمومی آبی است که بر نابکاری آتش افروزان می‌ریزد.»

«ما هم در گفتگوهای خصوصی و رسمی در فکر تشویق مردم به شاه‌پرستی و رفع نارضایتی عمومی هستیم اما تا به حال کسی چنین عقیده‌ای ابراز نکرده که می‌توان از این راه به هدف رسید. صریحاً بگویم که این عفو عمومی تو درست خلاف سیاست سازمان است. ما داریم قانون ۱۳۱۰ ضد

کمونیستی را تشدید می‌کنیم و برای عضویت در حزب توده و هواداران مارکسیسم ـ لنینیسم به جای ده سال زندان حداقل حبس ابد تعیین می‌کنیم ـ شما چون در کار سپهبد گیر کرده‌اید و محض خاطر من رفاه رقیه را هم در نظر گرفته‌اید و می‌خواهید برای یک دستمال قیصریه را آتش بزنید. مثل اینکه نمی‌دانید مملکت در حال اشتعال است. نشنیده‌اید که در اعتصاب پالایشگاه تبریز نزدیک بود تمام شهر زیر و رو شود؟ از اعتصاب سمنت‌سازی صوفیان و ایران ناسیونال هم خبری ندارید؟ آقای آهاری از کجا بدانید که در زد و خورد با فدائیان و مجاهدین و مارکسیست‌های اسلامی چند نفر کشته و چند مأمور سازمان جان داده‌اند؟ کشته شدن رئیسشان در بهار گذشته را هم که شنیده‌اید و خوانده‌اید. آقای وزیر شما که ناشی نیستید و حتماً به گوش شما هم خورده که در حسینیهٔ ارشاد چه می‌گذرد. می‌خواهید یکی از نوارهایی را که روزانه صد تاصدتا از عراق می‌رسد برایتان بخوانم تا ببینید چه نسبت‌هایی به اعلیحضرت و خانوادهٔ شریف و نجیبشان می‌دهند؟...»

آقای وزیر نگذاشت بقیه‌اش را بگویم.

«بله شنیدم. اما شما تنها یک طرف سکه را می‌بینید ـ به آن روی سکه هم باید نگاهی انداخت ـ در مقابل هم شما و شاهنشاه و ارتش ایستاده‌اید. خودشان فرموده‌اند که هیچ‌کس زورش به من نمی‌رسد. ملاها کی‌اند؟ کمونیست‌ها هیچ غلطی نمی‌کنند. چنان دم جبههٔ آزادی را چیده‌ام که دیگر برای هفت پشتشان بس است. من هفتصد هزار سرباز دارم. بگویید بیایند به میدان.»

«اینها صحیح. اما آخر می‌دانید وقتی این نوارها به دست عوام کالانعام می‌افتد چه اثری می‌گذارد. باید بگویم بیش از آنچه مطبوعات می‌کوشند به مردم حقنه کنند این نوارها هیجان ایجاد می‌کنند. آره، وقتی به دست

مصدقی‌ها می‌افتد چه از آب درمی‌آید. آنها آزادی می‌خواهند، حقوق انسانی می‌طلبند. صحبت از انحلال حزب رستاخیز است، همان چیزی که شاهنشاه آنقدر دل بدان بسته‌اند. مفهومش را درک می‌کنید؟ در این صورت بنده دیگر در نیاوران نمی‌توانم برای خود خانه و باغ داشته باشم و شما آقای وزیر بر کرسی وزارت نمی‌توانید تکیه کنید ـ»

«آخر پس راهش چیست؟ همه‌اش این چیزها که شما می‌شمرید بدین منتهی می‌شود که آتشی زیر خاکستر است و جمعی به هر صورت که باشد به وسیلهٔ نوار و نطق و ارشاد و اعلامیه آن را باد می‌زنند و شعله‌های آن با اعتصاب و حمله به بنیادهای دولتی و مؤسسات امریکایی زبانه می‌کشد.»

کمی مکث کردم. دیدم این تازه به دوران رسیده دارد با آتش بازی می‌کند ـ نتوانستم خودداری کنم.

«جوان مثل اینکه از کارت راضی نیستی و بیش از آنکه داری می‌خواهی. اگر جرأت داری این حرف را به تیمسار سرلشکر بزن تا خشتکت را دربیاورد. نمی‌دانی چه دوئی برداشته. هرشب دسته‌های سرباز به خانه‌های مردم می‌ریزند و با گناه و بی‌گناه را می‌گیرند. همه‌شان را شل و پر می‌کنند. خیال می‌کنی ابا دارد از اینکه برای تو و نخست‌وزیرت و همه‌تان بزنند، بیافتید آنجایی که عرب نی می‌اندازد.»

آقای وزیر زه زد و هیچ نگفت. یک کنیاک دیگر برای خودم و او ریختم و گفتم:

«به سلامتی ـ»

«نوش ـ»

می‌خواست پا شود و برود. دست روی شانه‌اش زدم و گفتم:

«بی‌خود تند شدم. من شما را مانند برادر خودم دوست دارم و یقین دارم که

اگر روزی در تنگنا افتادم تو و دوستان دیگرت مرا از چاه بیرون خواهید آورد. مقصودم این است که بی‌رویه کار نکنی. عفو عمومی بسیار فکر عالی است. اکنون موقعش نیست. باید صبر کنی که این انتخابات امریکا بگذرد. سفرهای شاهنشاه به شوروی و امریکا پایان یابد و یقین داشته باشند که از چپ کسی نارو نمی‌زند و در بند و بست با سران جدید امریکا موفقیت حاصل کند آن وقت شاید اگر مقتضیات اجازه دادند باز بنشینیم و با هم گپ بزنیم که باید با چه کسی مشورت کرد و صلاح شما در این است که در این زمینه با هیچ‌کس صحبت نکنی ــ دیگر بس است.»

داماد را صدا کردم. همین که آمد پرده‌ها را کشید. هنوز سرمای زمستان محسوس بود. گفتم:

«جناب آقای وزیر امشب مهمان ما هستند. دستور بده شام تمیزی برای ما آماده کنند ــ»

دیگر هیچ حرف جدی نداشتیم بزنیم. برای اینکه از پکری در بیاورمش احوال خانواده‌اش را پرسیدم. می‌دانستم که یک دختر شیرازی به اسم گلندام گرفته بود. ازش پرسیدم:

«حتماً از آشنایان قدیمی زمان اقامت در شیراز است.»

«شما که همه‌چیز را می‌دانید از من چه می‌پرسید؟»

«او هم توده‌ای بوده؟»

«نه آقا در شیراز با خانواده‌اش آشنا بودم. گلندام را به فرنگستان فرستادند و از من خواستند که مواظبش باشم. دوستی ما از آنجا شروع شد.»

«فرزند هم دارید؟»

«حالا چهار سالش است ــ»

«خدا ببخشدتان.»

بقیه شب را با همین خزعبلات گذراندیم. تلفن کرد و راننده‌اش را خواست و من او را تا دم در باغ مشایعت کردم. بعد چند دقیقه‌ای دور استخر قدم زدم و به سالن پذیرایی رفتم و نواری را که از گفتگوی با او دزدکی برداشته بودم در ضبط‌صوت گذاشتم و به خود گفتم:

ــ عجب ابلهی است؟ من خودم در فکر الکل و فی‌الکل ــ این پسره در فکر الکل و فکل.

نیم ساعت روی صندلی راحت افتادم و عواملی را که با این آقای آهاری گذرانده بودم در خاطره‌ام تکرار کردم. بعد فکری به نظرم رسید. برخاستم بار دیگر به باغ رفتم. دیدم سه نفر نگهبان من در اطاق‌هایشان در خواب هستند. خوابگاه داماد روشن بود. به در کوفتم و تو رفتم. پشت میز نشسته بود و داشت می‌نوشت.

«این وقت شب گزارش می‌نویسی؟»

«بالاخره وظیفه‌ای است و باید انجام داد.»

«برو بخواب. صبح هم وقت هست.»

«نه تا شما نخوابید نمی‌روم بخوابم.»

«پس این سه نگهبان چه کاره‌اند؟»

«آقا اینها آدم‌های سرسری هستند. مزد بگیرند. همین، به درد کار ما نمی‌خورند. من نمی‌دانم که اگر مویی از سر شما کم شود به روزگار من چه می‌آورند.»

«تو اصلاً اینجا تخت‌خواب هم که نداری؟»

«آخر شب‌ها که شما خوابیده‌اید سری به خانهٔ خودم می‌زنم.»

«هم اینجا مأموریت داری هم آنجا؟»

«عوضش مزد خوبی هم می‌گیرم.»

«روزها وقتی که شما در خانه نیستید موقع خواب من است.»

«یادت نرود، درست گزارش بده که از کی تا کی وزیر در خانهٔ من بود.»

«مطمئن باشید. از زمانی که باز سر و کلهٔ دکتر بیژن در اداره پیدا شده می‌خواهد از سیر تا پیاز را بداند.»

«از رقیه چه خبر داری؟»

«خیالتان از بابت رقیه راحت باشد. اینجا نیست، حتماً در خارجه است. می‌گویند از فلسطین سراغ او را گرفته‌اند. در خانهٔ مادرتان هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده. جز آقای موسی‌خان و عیال و بچه‌شان هیچکس آنجا سر نمی‌زند. گاهی مادرتان به مسجد و روضه‌خوانی می‌رود. الان دو هفته است که از خانه بیرون نرفته‌اند. انشاءالله که کسالتی ندارند.»

«خدا کند.»

راستش این است که برای اجرای فکر بکری که به نظرم رسیده بود آمدم با داماد صحبت کنم.

«ببینم حال زنت خوبست؟ بچه‌ات چند ساله است؟»

«آقا، حالا به مدرسه می‌رود، دعاگوی شماست.»

«می‌خواهم در این ماه همین‌که سرما شکست دو سه نفر از دوستانم را به شام دعوت کنم. می‌توانی وسائل پذیرایی آنها را فراهم کنی؟»

«هر امری بفرمائید روی چشم می‌گذارم. به زنم می‌گویم یک روز پیش از مهمانی بیاید اینجا و همه‌چیز را حاضر کند.»

«از این نگهبان‌ها هم می‌توانی کمک بگیری.»

«آقا از این نگهبان‌ها هیچ کاری برنمی‌آید. همیشه مستند. فقط به درد کتک‌کاری و بزن بهادری می‌خورند. خوشبختانه اینجا هم خبری نیست که بتوانند هنر خودشان را نشان دهند.»

«با وجود این بهتر است که یکی از آنها تا صبح بیدار باشد و پاس دهد.»

«هرطور که امر بفرمائید. به دکتر جهانگیر می‌گویم که شما چنین دستور داده‌اید.»

می‌خواستم هر سه دست‌پرورده‌های خود را مانند بیست سال پیش به شام دعوت کنم. خانم‌هایشان را هم همراه بیاورند. با شام و شراب و شیرینی سرگرمشان کنم. تصور می‌کردم همانگونه که از گفتگوی با وزیر دادگستری نکته‌هایی دریافتم، از گپ زدن با خان‌علی رئیس دانشگاه تبریز و دماوندی وزیر دربار هم دانستنی‌هایی نصیبم می‌شود. بالاخره در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد.

این مهمانی سر نگرفت. در پرونده‌هایشان چیز جالب به چشم نخورد. دماوندی سرگرم خریدن زمین و ملک بود در گیلان و مازندران. در زمستان در آبعلی اسکی می‌کرد. خان‌علی ریاست دانشگاه تبریز باب طبعش نبود و حسودیش می‌شد که یاران دیگرش به وزارت رسیده‌اند و او در گوشه‌ای مانده. دلش می‌خواست استاندار خراسان شود و متولی امکنهٔ مقدسه. دیدم از این امامزاده‌ها معجزه ندی‌آید. سبب دیگری که این گردهم‌آیی صورت نگرفت ناخوشی ننه‌ام بود.

هر ساعتی که فرصت می‌کردم به او سر می‌زدم. پزشک برایش می‌بردم. او را به یک پروفسور امریکایی که در دانشگاه درس می‌داد نشان دادم. هیچ‌کدام علت خاصی در او کشف نکردند.

دست به دامن موسی‌جون زدم:

«ننه‌ام چشه؟ دکترها می‌گویند هیچ عیبی ندارد. ضعف پیری هم نیست. نکند باز سر و کلهٔ رقیه پیدا شده و ناراحتش کرده؟»

«آقا، من مخلص شما هستم. جرأت نمی‌کنم به شما پند بدهم. اما حالا می‌گویم. باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.»

«یعنی چه؟»

«می‌گویم دو سه ماه مرخصی بگیرید و ننه‌تان را همراه ببرید جایی که تنها نباشد و بی‌فکر و خیال رقیه راحت بماند. اینجا از غصه دارد خودش را می‌خورد. هرکه از توی کوچه رد می‌شود می‌آید دم در به تصور اینکه دخترش آمده. شب و روز برایش فرق نمی‌کند. از خواب بیدار می‌شود و می‌پرد دم در. همیشه هراسان است. هیچ‌چیز جز دیدار رقیه برایش معنی ندارد.»

«مقصود از شعری که گفتی چیست؟»

«آقا وضع خیلی بد است.»

«باز بانکی‌ها کک توی تنبانت انداخته‌اند؟»

«آقا دیگر صحبت از بانکی‌ها نیست. همه علنی دربارهٔ اوضاع حرف می‌زنند. بد می‌گویند. این تقویم جدید خیلی بد تأثیر کرده. مردم می‌گویند این تقویم گبرهاست. می‌گویند شاه کافر شده.»

نخواستم بگذارم رویش به من باز شود و هرچه دیده به رخ من بکشد.

«موسی جون، من آمده‌ام احوال ننه‌ام را از تو می‌پرسم.»

«آقا ننه هم به همین سبب ناراحت است. چیزی از رقیه به گوشش خورده که آنقدر حرص می‌خورد.»

«چه شنیده؟»

«من همین‌قدر می‌دانم که این مادر شما همان زن یک ماه پیش نیست که شاد و خندان بود. خیلی پکر شده. به همین دلیل به شما می‌گویم، بردارید و او را از این ورطه نجاتش دهید.»

خیلی مرا به فکر انداخت. خدای نکرده اگر به او لطمه‌ای بخورد همهٔ عالم بخصوص رقیه خواهند گفت که من او را به این روز انداخته‌ام و باعث قتلش شده‌ام.

ننه‌ام را تنها گیر آوردم.

«ننه جان بیا تا چند هفته‌ای باهم به سفر برویم ــ»

«من هیچ‌جا نمی‌روم. همین‌جا می‌مانم تا رقیه بیاید.»

«از کجا می‌دانی که رقیه می‌آید؟»

«می‌دانم. رقیه همین زودی‌ها می‌آید.»

به دلش برات شده بود و ایمان پیدا کرده بود و دیگر هیچ‌کس زورش نمی‌رسید، در اراده‌اش خللی وارد کند.

دستهایم را مشت کردم. انگشتهایم را به کف دستم فرو کردم و پیش خود گفتم:

همه‌جا این دختر سد راه من است.

موسی جون راست می‌گفت. مردم جری شده بودند. بگیر و ببند چاره‌شان نمی‌شد. همه را هم نمی‌شد گرفت زجر داد و تیرباران کرد. اینها دیگر مجاهد و فدایی نبودند که بگوییم در حین فرار کشته شدند. چند نفر از ملاها و جبهه ملی‌ها را دستگیر کردند. سودی نبخشید. یک صدا را خفه می‌کردیم صد صدا از اروپا و امریکا درمی‌آمد. اعلیحضرت داشت کفرشان درمی‌آمد.

در اواخر سال ۱۳۵۶ جبههٔ ملی اعلامیه داد. برنامهٔ خود را منتشر کرد در ۱۲ ماده. انحلال ساواک را می‌خواستند. رهایی کلیهٔ زندانیان سیاسی. آزادی احزاب و مطبوعات و اتحادیه‌های کارگری. مجازات شکنجه‌گران جزو اهداف آنها بود.

اگر من و امثال من صد در صد به پشتیبانی شاهنشاه اطمینان نداشتیم حقش بود که همان روزها گیوه‌هایمان را ور می‌کشیدیم و به چاک می‌زدیم. خیلی‌ها پولهایشان را به بانک‌های خارجی انتقال می‌دادند. تنها از بانک صادرات و واردات در عرض یک سال طبق گزارش رئیس بانک دویست و بیست و هشت میلیون دلار به اروپا و امریکا منتقل شد. طبق برآورد از کلیه

بانک‌های ایران این مبلغ از دو میلیارد دلار تجاوز می‌کرد. تازه مقدار ارزی که دور و بری‌های اعلیحضرت می‌ربوده‌اند به حساب نیامده است.

اواخر ماه دی بود شبی که روزگار کمر مرا شکست و من هرگز فراموش نمی‌کنم. برف تمام خیابان‌های اطراف نیاوران را پوشانده بود. درخت‌های کاج کفن سفید بر تن کرده بودند. غرش اتومبیل‌ها فروکش کرده بود و فقط صدای نرم مالش چرخ‌ها به بیست تا سی سانتیمتر برف پوک به گوش می‌خورد. نیم ساعتی در باغ گردش کردم. دیدم هنوز چراغ دفتر داماد روشن است. نخواستم که منتظر من باشد و نتواند به خواب برود. به درون خانه رفتم و در را قفل کردم.

نیمه شب داماد مرا با تلفن از خواب بیدار کرد و خبر آورد که همکارش دیده که زنی چادر به سر از پشت‌بام به پشت‌بام به خانهٔ ننه‌ام رفته و او که داماد باشد از روی نشانی‌های قد و بالا و پرش از دیوار به دیوار دیگر حدس می‌زد که این زن باید رقیه بوده باشد. سراسیمه سوار اتومبیل شدم و به تاخت به گذر کلانتر رفتم و هرچه در زدم ننه در را باز نکرد. از دیوار بالا رفتم و به درون حیاط پریدم و ننه‌ام را که هفت پادشاه را خواب می‌دید بیدار کردم. ابداً وحشتی نکرد. آرام به پرسش‌های من جواب می‌داد. اقرار نکرد که چه اتفاقی رخ داده. اصرار کردم او را به خانهٔ خودم به نیاوران ببرم. فائده نکرد. «ننه‌جان، این خانه برای تو جای امنی نیست. بیا بامن هم منزل شو. بیا باهم برویم به خانهٔ من.»

«تو فقط می‌توانی نعش مرا از این خانه ببری.»

«اینجا تو امنیت نداری.»

«چرا مگر دسته گل تازه‌ای به آب داده‌اید؟»

«چه دسته گلی؟»

«اینها چیه که برداشته‌اید روزنامه کرده‌اید؟»

الله اکبر، از مقاله‌ای که در روزنامه علیه آیت‌الله منتشر شده بود خبر داشت. تنها چیزی که نمی‌دانست این بود که این ناسزاگویی‌هابه تحریک تیمسار لشکر به قصد سرکوبی مخالفین درج گردیده بود.

«ننه، تو به این‌جور کارها چه کار داری؟»

«چطور کار نداشته باشم؟ تو داشته باشی رقیه داشته باشد؟ من نداشته باشم؟»

زورم به ننه‌ام نرسید. شبحی که همکار داماد روی پشت‌بام دیده بود خود رقیه بود یا نه معلوم نشد. اما یک نکته برایم مسلم شد که ارتباطی میان رقیه و ننه‌ام برقرار است.

وخامت اوضاع کشور به پایه‌ای رسیده بود که دیگر سایهٔ سیاست روز همه‌جا گسترده می‌شد و در هر بیغوله‌ای رخنه می‌کرد. ننه‌ام حس می‌کرد که حوادثی در شرف رخ دادن است، منتها او این وقایع را به صورت برگشت دخترش به خانه می‌دید.

وقتی طلبه‌ها در قم ازدحام می‌کردند و «مرگ برشاه» فریاد می‌زدند و تیمسار سرلشکر به قول کمونیست‌ها سیل خون راه می‌انداخت دیگر معلوم بود که جنگ در گرفته است جنگ میان مردم و ساواک. یک طرف ما ایستاده بودیم، یک طرف براندازان سلطنت مشروطه و ملاها و مجاهدین و فدائیان و جانباختگان و میلیونها مردم.

این یک بازی کشنده‌ای بود. جمعی از دست‌اندرکاران حساب کار خود را کردندو به فکر جان و مال خود افتادند و بساط خویش را جمع کردند و گریختند. بسیاری از ساواکی‌ها فلنگ را بستند و با خانواده‌های خود به امریکا و انگلستان رخت بربستند و شماره حساب‌های تازه‌ای باز کردند.

صحیح است که من هم به همین فکر بودم. عذاب وجدانی نداشتم که پشت اعلیحضرت را خالی کنم و رهسپار اروپا شوم، اگرچه میزان تمولی که داشتم به اندازه‌ای نبود که بتوانم یک عمر از سود سرمایه‌ام زندگی کنم. مانع کار من ننهٔ بیمار و رقیه گریزپا بودند.

به زودی معلوم شد که خواهرم یکی از سردسته‌های آشوبگران است.

هر چله به مناسبت خونریزی در قم، در شهرها و دهات مراسم عزاداری برپا می‌شد ـ مدرسه‌ها را می‌بستند. بازار تعطیل می‌شد و اعتصابات کارگران در کارخانه‌ها علامت مقاومت همگان بود.

روز چلهٔ خونریزی قم در تبریز مردم به قصد عزاداری به مسجد می‌رفتند. کلانتر ناحیهٔ شش در مسجد را بست و شعارهای آنها را پاره کرد. جوانمردی به اسم تاج‌علی به این بی‌حرمتی اعتراض کرد. سر کلانتر از روی نادانی تیر به روی او کشید و در دم او را کشت. آن وقت مردم شیشه‌های مغازه‌ها را شکستند. در بانک‌ها اسناد را پاره کردند. ارتشی‌ها تیر هوایی در کردند که جمعیت را بترسانند. ساواکیها در کوچه کمین کرده بودند و به مسلسل دروشان کردند. دست کم ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر زخمی شدند و صدنفر جان دادند.

بهار سال ۱۳۵۷ زندانیان اعتصاب غذا کردند و ۴۵۰ نفر گرسنگی کشیدند. چند نفر تا پای مرگ رفتند. شعرهای رکیک و زننده‌ای علیه شاهنشاه دهان به دهان می‌گشت.

ننه‌ام در نتیجه کینه‌توزی با شاه که دشمن دخترش بود قصهٔ ماهیگیر را برای... که هنوز زبان درنیاورده بود نقل کرد که من در ضمن گفتگو با موسی‌جون می‌شنیدم. زن نه برنج است و نه روغن و نه زغال که برای شوهرش شامی فراهم کند. ماهیگیر از فرط خشم ماهی را در آب پرت کرد. همین که حیوانک در آب جنبی خورد فریاد زد «جاوید شاه، جاوید شاه.»

اینجور مردم را برانگیخته بودند. دیگر تعجبی نداشت که روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ سینما رکس در آبادان به آتش کشیده شد و همه‌جا همه‌کس یقین داشت که این جنایت را ساواک مرتکب شده است. ششصد نفر را با دود خفه و با آتش جزقاله کردند. ننه‌ام از من پرسید:

«تو هم در آبادان بودی؟»

ساواکی‌ها چو می‌انداختند که این نابکاری از ناحیهٔ «اتحادیه سرخ و سیاه» است.

دیگر کار از کار گذشته بود. شد آنچه باید بشود.

شب همان روزی که کشتار تبریز به دست ارتشی‌ها و ساواکی‌ها رخ داد باوجودی که شمارهٔ نگهبانان من از سه نفر به پنج نفر فزونی یافته بود پس از نیمه‌شب ناگهان در اطاق من بازشد و داماد همراه رقیه با چند نفر مسلح در درگاه خوابگاه من ایستاده بودند. ابتدا داماد را دیدم. پشت سر او رقیه با یک کلت در دستش. پشت سر او چند سیاهپوش را دیدم مسلسل به دست. خواهرم به شوهر چند روزه‌اش دستور داد «حرف بزن.»

«آقا رقیه خانم به من اطمینان داده که خونی ریخته نخواهد شد. داشتم از باغ بیرون می‌رفتم و می‌خواستم در را از بیرون ببندم که دو نفر کت مرا بستند. دو نفر نگهبان خارج باغ هم اسیر شده بودند. قفل در را باز کردند و به باغ آمدند. طبق امر رقیه خانم به سه نگهبان دستور دادم سلاح‌های خود را تحویل دهند. امر مافوق است. آنها اطاعت کردند. بعد هر سه نگهبان را که نیمه مست بودند در گاراژ توقیف کردند و به در قفل زدند و یک مسلسل به دست آنجا مراقبشان شد. مرا همراه خود آوردند که اطاق شما را نشان دهم.»

بهت‌زده و از ترس فلج شده به خواهرم نگاه کردم. این آن دختر مامانی که من می‌شناختم نبود. چشم‌های سرخ بیخوابی کشیده، گونه‌های استخوانی

رنگ پریده، لب‌های کبود ترک خورده حالتی پر از غیظ و غضب به چهره‌اش می‌دادند. دماغ قلمی‌اش شکل زمان بچگی‌اش را از دست نداده بود. تعصب و یکدندگی و گستاخی از هر حرکت او تراوش می‌کرد. وقتی مطمئن شد که من در لباس خواب بی‌سلاح هستم کلت را در کیف آویزان به کمرش گذاشت.

سیاهپوش همراه او هفت‌تیر مرا از جیب لباسم که روی صندلی آویخته بود بیرون کشید.

«به من تعارف نمی‌کنی بنشینم؟»

قصدش طعنه و تمسخر نبود. گفتم:

«خانهٔ خودت است. هرجا می‌خواهی بنشین.»

«خانهٔ من اینجا نیست، خانهٔ من گذر کلانتر است ــ امشب پیش برادرم نیامده‌ام. خواسته بودی مرا ببینی. اینک من و تو ــ»

چیزی نمانده بود گریه‌ام بگیرد. تمام ابهت جاه و مقام و فرماندهی گویی مانند رخت چرک از تنم افتاد. آنقدر خود را زبون نمی‌دانستم. ظالم بودم مظلوم شدم. به خیالم دلش به حال من رحم می‌آید. اما هیچ رأفتی از او ندیدم. گفتم:

«این جور؟»

«مگر می‌توانستم ترا جور دیگری ببینم؟»

«یک عمر دنبال خواهرم که تو هستی بودم. هیچ‌جا نیافتمت ــ»

«تو دنبال من نبودی، گزمه‌های تو پیگیر من بودند. اگر آنها مرا می‌یافتند دیگر چشمت به صورت من نمی‌افتاد. من مدتیست مسلح هستم و دیگر تسلیم خدعه و فریب و ظلم نمی‌شوم ــ»

«که چه؟»

«که دیگر زور نشنوم.»

«آمده‌ای اینجا با من بحث سیاسی بکنی؟»

«نه، آمده‌ام اینجا جواب پیام ویدئوی خود را از تو بگیرم.»

«با کلت و مسلسل به دست؟»

«مگر شما با نقل و نبات و ناز و نعمت به سراغ ما می‌آمدید؟»

«از جان من چه می‌خواهی؟ پول؟»

«نه، دیگر احتیاجی به پول نداریم. آن روز برای ما هزار پوند، نه هزار شاهی هم ارزش داشت. امروز ده برابر آن را به امثال تو می‌دهیم که با ما باشند هم رزم ما باشند.»

من مکث کردم. چشم‌هایم را بستم. گویی یک آن در مغزم اندیشه ای جنبید که: تسلیم شو، از این ستون به آن ستون فرج است. در صف اینها هم مانند جرگهٔ ما دورویی، نفاق، چشم و هم‌چشمی، بددّاتی، فریب و جاه‌طلبی و مالدوستی هست. قدرت همهٔ این مفاسد را یدک می‌کشد. ناگهان قیافهٔ خرابکاران کشته شده در نبرد با مجاهدین و فدائیان و مارکسیست‌های اسلامی در نظرم خیز برداشتند. با چه شقاوتی تیمسار سرلشکر آنها را در قم درو کرد. خم به ابرویش نیامد که سربازان به خانهٔ آیت‌الله العظمی ریختند و چند نفر را به قتل رساندند. در چهره‌های مقتولین کینه و خشم و نفرت ماسیده بود. آیا می‌توان به یاران و بازماندگان این جانباختگان اطمینان کرد؟ رقیه هم یکی از آنهاست.

این خاموشی مرا خواهرم بدجوری تعبیر کرد. به خیالش رسید که می‌خواهم با او بسازم. یک رگ مروت و انصاف در او جنبید بالاخره این زن مسلح از گوشت و خون من است و زن است و دلی دارد و در وجودش هنوز مهر دوران کودکی می‌جوشید. به مرد مسلح و داماد امر کرد، دم در بایستند و منتظر باشند. جمله را با برادر شروع کرد.

«برادر تردید نکن. این حکومت رفتنی است. ما می‌آییم سر کار و با تو مدارا می‌کنیم ــ امشب باید تصمیم بگیری.»

«اگر امشب تصمیم نگیرم مرا با یک تیر هلاک می‌کنید؟»

«نه، جان تو برای ما ارزشی ندارد. جواب کشتار قم و تبریز را نمی‌دهد. تو می‌روی و چندتای دیگر جای تو را می‌گیرند. اما اگر همراه ما بیائی، بسیاری از جلادهای همدست تو به حساب خود می‌رسند و جا خالی می‌کنند. این برای ما برد است. مرده‌ات یک پول نمی‌ارزد، زنده‌ات به درد ما می‌خورد.»

«پس اگر همین الان تسلیم نشوم با من چه می‌کنید؟»

«هیچ از اینجا می‌رویم و ترا به حال خود می‌گذاریم. چند روز بعد تمام روزنامه‌های جهان خواهند نوشت که ما ترا چند ساعت اسیر کردیم و دستبردی به مالت نزدیم و جانت را بخشیدیم. و این بزرگ‌منشی را دلیل حقانیت و آزادیخواهی ما جلوه می‌دهند و شیوهٔ مبارزهٔ ما را تجلیل می‌کنند. آنچه شما در جرگهٔ خودتان به هم بگوئید، بی‌ارزش است. همه ترا خائن خواهند دانست و به تو مظنون خواهند شد. همچنانکه چندتن از یاران تو امروز مظنون هستند و در خدمت ما. تو خود بهتر می‌دانی کدام یکیشان را می‌گویم.»

به قصد فریب او قول دادم دربارهٔ پیشنهادش به طریقی که در ویدئو خواسته بود فکر کنم.

«برادر این آخرین شرط و پی من است. خودت می‌دانی ــ اگر از آنچه گفته‌ای و شنیده‌ای رو برگردانی، دیگر دیدار به قیامت. ما سر حرف خود ایستاده‌ایم. اگر نشد ما با هم در جنگ بی‌امان هستیم. این را هم بدان. چون تنها هستیم به تو بگویم و بروم. کسی که بیش از همه می‌سوزد من هستم. تو اگر از زجر و درد دیگران لذت نمی‌بری، دست کم بدان خو گرفته‌ای. اما من

نمی‌دانم تا کی می‌توانم آن‌قدر مصیبت تحمل کنم. آرزو می‌کنم در کنار تو و ننه‌ام باشم. مرا از خانه بیرون کردی و من دربدر شدم...»

نتوانست حرف بزند. دندان روی لب زیرین گذاشت و چشمهایش را بست. با مشتش تری چشمش را پاک کرد. خواستم به پایش بیفتم. دست راستش را بالا برد و به من حالی کرد جلوتر نیایم.

دستی به در اطاق خواب من زد. داماد و سیاهپوش مسلح وارد شدند. بعد آمرانه رو به من کرد و گفت:

«تا نیم ساعت از اطاق بیرون نمی‌آیی. ما هر شش نفر را در گاراژ نگه می‌داریم. پس از نیم ساعت خودت می‌روی کلید در خانه و باغ و گاراژ را پیدا می‌کنی و مراقبانت را درمی‌آوری و دستور می‌دهی که داماد جزء به جزء وقایع را گزارش دهد.»

در عرض چند دقیقه در خوابگاهم تنها ماندم. لباس پوشیدم و به سوی پنجره رفتم و آنجا دیدم که بیش از پانزده نقابدار از رقیه اطاعت می‌کردند. به فرمان او همه‌شان از باغ بیرون رفتند. دوتا از آنها روی هره دیوار پنجره‌ها و در عمارت را نشان گرفته بودند و همینکه خش و خش نرم موتور کامیونی به گوشم خورد دو نفر از هره پائین رفتند و دیگر صدای موتوری شنیده نشد.

شبانه با اتومبیل به خانهٔ ننه‌ام رفتم. در راه با خود بگو مگو داشتم. چه‌جور با ننه‌ام روبرو شوم؟ اگر بیمار نبود به او می‌تاختم و باکی نداشتم ملامتش کنم که چرا اطلاعات خودش را در اختیار من نگذاشته تا بتوانم جلوگیری کنم از اینکه امروز با کلت در برابر من بایستد و مرا تهدید کند. اضطراب و ضعف پیری چنین اجازه‌ای به من نمی‌داد. دو ساعتی در شمیران و شهر پرسه زدم. هوا که روشن شد در زدم. ننه‌ام سر نماز بود. یک دو مرتبه الله‌اکبر گفت و بعد در خانه را باز کرد. اصلاً وحشت‌زده نبود. مثل اینکه از همه‌جا باخبر بود. ازم پرسید رقیه را دیدی؟

«تو از کجا می‌دانی؟»

«خودش به من گفته بود که روزی به دیدنت می‌آید.»

«پس تو او را می‌دیدی؟»

«آره به من پیغام می‌داد و هروقت یقین می‌کرد که غریبه‌ای در خانه نیست، آن وقت خودش هم می‌آمد.»

«و تو به من نمی‌گفتی؟»

«به من دستور داده بود که به هیچ‌کس چیزی نگویم. چندین مرتبه اشاره کردم که رقیه می‌آید.»

«هیچ می‌دانی که تو خودت و او را به خطر می‌اندازی و می‌انداختی؟»

«من را شاهی‌ها می‌خواهند چه کنند. رقیه مواظب خودش هست.»

«موقعیت مرا هم در نظر گرفته بودید؟»

«البته که در نظر داشتیم. همه‌اش در فکر تو بودیم و هستیم. ترا از کار بیکار می‌کردند. من و رقیه برایت کار خوبی پیدا می‌کردیم و نان حلال می‌خوردی.»

«به همین سادگی؟»

خوب رقیه خامش کرده بود. هرچه ننه‌ام اصرار کرد که صبحانه بخورم قبول نکردم. می‌خواست برود برایم نان سنگک تازه، پنیر و تخم‌مرغ و حلوا ارده بخرد، زیر بار نرفتم.

سر ساعت هشت و نیم به دفترم رفتم و گزارشی از آنچه دیشب رخ داده بود روی کاغذ آوردم و به این گزارش کتبی پیش رئیس سازمان که اکنون یک سرلشکر بود رفتم.

این مردک از پخمه‌های روزگار بود. شاهنشاه او را به این سبب که آدم بدنامی در رأس سازمان قرار نگیرد و مخالفین را آرام کند سر این کار گذاشتند.

گزارش داماد را تلفنی به او خبر داده بودند. با دقت نوشتهٔ مرا خواند و قبل از آنکه تصمیمی بگیرد یکراست به دربار رفت و حادثه را به سمع ملوکانه رساند. یقین دارم که حسابی به آن نمک و فلفل زده بود که اعلیحضرت را متقاعد کند مرا از معاونت سازمان برکنار سازند. خودش به من اقرار کرد که تیمسار سرلشکر اصرار داشت جای مرا بگیرد. اما شاهنشاه موافقت نفرمودند و من در مقام خود باقی ماندم.

در سازمان ولوله‌ای راه افتاد. تا به حال پس از حادثهٔ سیاهکل چنین شوک شستی نخورده بودند. بگیر و بگیر در گرفت. در وهلهٔ اول دنبال زوار می‌گشتند. در این‌باره هیچ اطلاعاتی به روزنامه‌ها ندادند.

شگفت‌انگیزتر اینکه در مطبوعات اروپا و امریکا و در رساله‌ها و اعلامیه‌های کنفدراسیون هم در این زمینه چیزی انتشار نیافت. شاید یک دلیلش این بود که تمام کشور در حال غلیان به سر می‌برد و حوادثی را می‌زائید که تهدید یک معاون به منزلهٔ پیچ کوچکی در چرخ‌های عظیم‌الجثهٔ ماشین سازمان اطلاعات و امنیت کشور به شمار می‌رفت و نمی‌توانست توجه سران کشور را به خود جلب کند.

پس از گفتگوی مختصری که با آهاری وزیر دادگستری و دماوندی داشتم چنین استنباط می‌کردم که آنها هم بی‌خبر هستند. حتی داماد هم روز بعد سر کارش آمد و مراقبت مرا در خانه به عهده گرفت. نگهبانان خانهٔ من تغییر کردند و برشمارهٔ آنها افزوده شد ــ به من یک اتومبیل زرهپوش و یک جلیقهٔ دفع گلوله دادند و تمام پنجره‌های خانهٔ مرا با نرده‌های آهنی مستحکم کردند و بیشتر سران سازمان از اینگونه مراقبت‌ها برخوردار شدند.

با این اقدامات نمی‌شد جلوی آشوب و بلوا را گرفت.

۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۷ مردم علیه اعلیحضرت شاهنشاه راهپیمایی کردند،

دست به خرابکاری زدند و اتومبیل‌ها را به آتش کشیدند. سربازان به خانهٔ دو آیت‌الله ریختند و دو ملا را کشتند.

از دست طرفداران سلطنت مشروطه که هواخواه اصلاحات بودند حربه گرفته شد و رهبری انقلاب به دست بنیادگرایان افتاد.

ملاها و جبهه ملی و همهٔ مخالفین اعتصاب عمومی کردند و دستور دادند که مردم در خانه‌هایشان و در مسجدها بمانند. شهرها به صورت قبرستان‌ها درآمد. شاه فرزانه به وخامت اوضاع پی بردند و نخست‌وزیر را معزول فرمودند. یک بی‌همت دیگری را سر کار آوردند.

حزب رستاخیز اجازه یافت به دو فراکسیون تقسیم شود.

دشمنان خارجی ایران که در کمین نشسته بودند وارد میدان شدند. بیگانه‌پرستان مخالفین را به شورش و بلوا تشویق کردند. در مجلس داد سخن دادند. روزنامه‌ها علناً دم از دیکتاتوری شاه زدند. یک روزنامه به خط درشت نوشته بود: زندانیان سیاسی باید آزاد شوند. مهاجرین سیاسی باید بتوانند به ایران برگردند. ساواک باید منحل شود. سردسته‌های جبهه ملی که تا به حال خف کرده بودند علناً با رسانه‌های بیگانه مصاحبه کردند و همکاری همهٔ گروه‌ها حتی کمونیست‌ها را لازم می‌دانستند.

شاهنشاه برای سال بعد وعدهٔ انتخابات آزاد دادند.

هرج و مرج دیگر حد و مرزی نداشت. یک افسر ابله مردم را در اصفهان به گلوله بست.

نخست‌وزیران آمدند و رفتند و تحفه‌ای همراه نیاوردند. یک نخست‌وزیر نظامی چیزی نداشت در مجلس عرضه کند جز اقرار به اینکه وزیرانش را اصلاً نمی‌شناخته و حتی با آنها یک فنجان چای هم نخورده.

تمام این ندانم‌کاری‌ها ملت را جری‌تر کرد و راه‌پیمایی‌های چند صدهزار

نفری در سرتاسر مملکت توسعه یافت و یک میلیون نفر در اعتصابات شرکت کردند و بالاخره حکومت نظامی در یازده شهر ایران برقرار شد.

بی‌نظمی به جایی رسید که دیگر خر هم صاحبش را نمی‌شناخت. مردم برای فرمانداران نظامی تره هم خرد نمی‌کردند. اعتصاب عمومی شروع شد.

روز جمعه ۱۷ شهریور بیش از یک میلیون آدم در میدان ژاله تظاهرات عظیمی برپا کردند. تیمسار سرلشکر که تصور می‌کرد با یک پرش به ریاست سازمان امنیت و اطلاعات کشور می‌جهد افسار گسیخته دستور تیراندازی به مردم داد و قریب ۴۰۰۰ نفر را به خون کشاند. این روز را «جمعهٔ سیاه» نامیدند. این دیگر عصیان به تمام معنی بود. اختیار از دست شاه و دولت در رفت. کارگران نفت دست از کار کشیدند. سرچشمهٔ درآمد دولت خشک شد. کارمندان وزارتخانه‌ها هم به نفتی‌ها پیوستند. اعلیحضرت تصور فرمودند اگر رابطهٔ میان مردم و آیت‌الله خمینی را قطع کنند امور کشور اداره می‌شود. مشاورین تهی مغز این پند را داده بودند که معظم‌له را از عراق تبعید کنند. ایشان به فرانسه رفتند و رسانه‌های عمومی تمام جهان در اختیارشان قرار گرفت. روزنامه‌ها نیز عصیان کردند. در عرض دو ماه مهر و آبان بیش از دو میلیارد ارز از ایران خارج شد. دیگر کسی مالیات نمی‌پرداخت.

در این هیر و ویر بیا زیر ابرویش را بگیر. آهازی هم دست و پا می‌زند و خودشیرینی می‌کند. قانون آزادی احزاب را به مجلس می‌آورد و دانه می‌پاشد. از جوانان و دانشجویان و ایرانیان مهاجر دعوت می‌کند به وطن باز گردند بی‌آنکه توجهی به تقصیرهای آنها بشود. این بار بامن مشورت نکرد. گربه دزده حساب کار خودش را کرده بود. خبر داشتم که دارد بساطش را جمع می‌کند و از ایران می‌گریزد. حالا تازه یادش آمده بود که باید ادای آزادیخواهان را درآورد.

تیمسار سرلشکر بیکار ننشست. عده‌ای از اوباش را تحریک به آتش زدن سینماها و بانک‌ها و مؤسسات اقتصادی کرد تا تقصیر را بر گردن شورشیان اندازد. اکنون توقعات تیمسار سرلشکر حد و حصری نداشت. پس از استعفای نخست‌وزیر چای نخورده خیال می‌کرد که شاهنشاه او را جانشین خواهند کرد. معظم‌له عاقل‌تر از آن بود که اختیارات را به یک خونخوار نافهم تفویض نمایند.

افسران بلندپایه وقتی دیدند که رئیس سابق سازمان و نخست‌وزیر ۱۷ ساله به زندان افتادند فرار را بر قرار ترجیح دادند و هواپیماها هر روز پر از مسافران ثروتمند و ساواکی‌های شکنجه‌گر بود.

پیش از اینکه رئیس من برکنار شود قریب بیست میلیون تومان در تصرف من بود و من می‌توانستم با دستبرد به این مبلغ و تبدیل آن به دلار زندگی آیندهٔ خود را تأمین کنم. از این گذشته تصمیم گرفته بودم خانه و باغ نیاوران را بفروشم و ننه‌ام را بردارم به محل امنی در دنیا گوشه گیرم. وجدان من راحت بود. به پشتگرمی شاهنشاه وارد این معرکه شده بودم و حالا که ایشان دیگر نمی‌توانستند به قول خود وفا کنند من هم تعهدی نداشتم وفادار بمانم. مشتری برای خانه‌ام پیدا نمی‌شد. در این واویلا کی حاضر بود آن هم در نیاوران خانه بخرد.

بدبختانه تمام این برنامه نقش برآب شد. وقتی نقشهٔ خود را بی‌آنکه اسمی از بیست میلیون دلار بیاورم با ننه‌ام در میان گذاشتم، ابتدا مثل اینکه خوشحال هم شد ــ شاید ــ و این را از روی گفته‌های موسی جون نقل می‌کنم ــ خیال می‌کرد که می‌تواند به کربلا برود و مجاور بشود. از من پرسید کجا می‌خواهی مرا ببری؟

«هرجا که خودت بخواهی.»

«می‌خواهی مرا به فرانسه ببری و ترشی بیندازی؟ من به چه دردت می‌خورم؟ دلم می‌خواهد به زیارت مرقد حضرت امام رضا مشرف شوم.»

«نه، ننه مملکت شلوغ است. صاحب ندارد. به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است. خراسان یا تهران فرق نمی‌کند.»

«پس زیارت قبر امام حسین می‌روم.»

«خوب، پس کارهایت را بکن. ترا به کربلا می‌برم و هر وقت خواستی می‌آیم تو را می‌بنیم.»

«رقیه را چه کنیم؟»

«رقیه بعد خودش پیش ما می‌آید.»

«یعنی چه؟ می‌گویی ما برویم و او را در آتش بگذاریم؟».

«او راه را بلد است و خودش را به ما می‌رساند.»

«نه، پسرجان بی‌رقیه پایم را از این خانه بیرون نمی‌گذارم.»

«خودت با او رابطه داری؟»

«رابطه دارم. هر وقت من بخواهم که او نمی‌آید. هر وقت فرصت کند سری به من می‌زند.»

«یکی باید باشد که پیغام تو را به او برساند؟»

ننه‌ام مظنون شد. خیال کرد که من می‌خواهم رد پای رقیه را پیدا کنم.

«نه من کسی را ندارم که پیغام مرا به او برساند.»

سرسختی ننه‌ام کار مرا به عقب می‌انداخت. پایش را توی یک کفش کرده بود که بی‌رقیه هیچ‌جا نمی‌رود.

«خودت برو رقیه را پیدا کن حالا که دیگر کاری ندارد. شاهتان هم که زه زد، پس این همه اهن و تلپ شماها بیخودی بود.»

اوقات تلخی خود را سر داماد درآوردم که در کوچه پاس می‌داد.

«پس شماها اینجا چه می‌کنید؟ رقیه اینجا می‌آید و می‌رود و شماها خوابید.»

«آقا تقصیر من نیست. دیگر کسی تن به کار نمی‌دهد. از وقتی که در روزنامه‌ها انحلال ساواک را می‌خواهند کسی تن به کار نمی‌دهد ــ همه می‌ترسند که نفله شوند. دکتر بیژن باز حاجی ساوجی شده، رخت وکیلباشی‌اش را تن کرده و به شورشیان پیوسته. دکتر جهانگیر اصلاً پیدایش نیست. خاطی را می‌گویند وقتی از خانه‌اش بیرون می‌آمده مردم کشته‌اند. از این گذشته همهٔ این خرابکاران مسلح هستند. کی جرأت دارد باشان دربیفتد.»

همهٔ این اطلاعات جزو گزارش‌هایی بود که من فرصت نداشتم بخوانم. سازمان خودش در حال انحلال بود.

فکر تازه‌ای به نظرم رسید.

«اگر رقیه را پیدا کنی، انعام خوبی به تو می‌دهم. اما زنده‌اش را می‌خواهم. خواهر من است، نباید به او صدمه‌ای برسد».

«آقا من خدمتگزار هستم. بلکه هم پیدایش کردم. شانسی است.»

همان شب داماد پیش من آمد.

«آقا، مرامأمور زندان کنید. می‌روم آنجا سردرمی‌آورم جزوکدام گروه است.»

«بد فکری نیست.»

«آقا، ما تا به حال نمی‌دانستیم کجا ردپای او را جستجو کنیم. معلوم نیست جزو کدام گروه است.»

«چه می‌خواهی بکنی؟»

«به سمت پاسبان سعی می‌کنم دو سه نفر مجرم را با پول بخرم تا خودشان را به جای اعضای مجاهدین یا فدائیان یا کمونیست‌ها جا بزنند. بعد ببینیم چه می‌شود.»

دوسه‌هفته این دوندگی‌داماد طول‌کشید.اوضاع روزبه‌روزمغشوش‌تر می‌شد. فرصت گرانبها از دست می‌رفت. به همهٔ امور زندگی‌ام می‌پرداختم. ننه و رقیه مرا در تله گرفتار کرده بودند. پس از یک ماه داماد نیمه‌شب به من تلفن کرد.

«رقیه جزو هیچ‌یک از خرابکارانی که ما در زندان داریم نیست. در صورت آزادشدگان هم نشانه‌ای نیافتم. آدم‌های ما هم کشفی نکرده‌اند. رقیه باید از گروه «جانباختگان» باشد. این دسته مسلح است و یک زن فرمانده آنهاست.» گفته‌های داماد تحفه‌ای در بر نداشت. امیدی نداشتم که از این راه به مقصد برسم. اما داماد سر شوق آمده بود و از ذوق جایزه‌ای که وعده داده بودم تصمیم داشت به تلاش خود ادامه دهد. خواستمش به او مبلغی پول دادم و تشویقش کردم که به کار خود ادامه دهد.

هر روز که می‌گذشت اضطراب من بیشتر می‌شد. می‌دیدم که دور و بر من خالی می‌شود. هر روز یکی از سران مملکت دمش راروی کولش می‌گذاشت و فرار می‌کرد. از خانوادهٔ سلطنتی دیگر کسی باقی نمانده بود. در اثر اعتصابات کشور به کلی فلج شده بود. شاه نمی‌توانست دستور بدهد. وزیران و مدیرکل‌ها عاطل و باطل مانده بودند. خلائی هرگونه تکاپویی را می‌بلعید. گروه‌ها و گروهک‌های انقلابی با هم یکی می‌شدند. وحدت شعار روز شده بود. جبهه ملی و روحانیون با انحلال شاهنشاهی و برقراری یک دولت اسلامی و همه‌پرسی پس از انقراض توافق کردند.

در این ماه‌های بی‌سرپرستی و آشوب ده‌ها هزار نفر کشته شدند. در اثر هر تیری که در گوشه‌ای در می‌رفت ترس و جبن من هولناکتر می‌شد. در ماه محرم بیش از سه میلیون در تهران راه‌پیمایی کردند. سربازان به راه‌پیمایان می‌پیوستند. روشنفکران مردد هم فریاد می‌زدند «استقلال آزادی جهوری‌اسلامی» میان سران ارتش سر اینکه شدت به خرج دهند یا ملایمت

دو دستگی در گرفت. در دستگاه رهبری کشورهای متحد امریکا هم اختلاف نظر علنی شد. هرکدام یک سوی طناب را می‌کشیدند. یکی از شاه حمایت می‌کرد و دیگری می‌کوشید راهی به سوی انقلابیون جستجو کند. سفیر «آره» می‌گفت وزیر «نه» همه سرگیجه گرفته بودند. جمعی شاد بودند که رژیم تازه تو دهنی سختی به کمونیست‌ها می‌زند و برخی از جمله خود اعلیحضرت تمام این حوادث را زیر سر کمونیست‌ها می‌دانستند که مورد حمایت سی ای ا هم هستند. وقتی سی هزار کارگر ذوب آهن هم اعتصاب کردند دیگر جنگ مغلوبه شد. روزنامه‌های مهم هم با آنها همداستان شدند. هیچ‌کس از این بلبشو سردرنمی‌آورد. به چند تن از سران عالیرتبهٔ ارتش صدمه وارد آمد. خانواده‌های آنها وحشت‌زده شدند. فروپاشی ارتش شروع شده بود. هواداری از رژیم سلطنتی گناه کبیره به شمار می‌رفت. سربازان از سربازخانه‌ها می‌گریختند. حالا دسته دسته با انقلابیون هم‌آواز می‌شدند. در اوایل دیماه بخشی از نیروی هوایی هم به آنها افزوده شدند بخصوص همافران علناً هواداری خود را اعلان کردند به طوری که فرودگاه نظامی مهرآباد دیگر از کار افتاد و قابل استفاده نبود.

جانبداری امریکاییان و عرب‌های خلیج از شاهنشاه می‌توانست معظم‌له را دلداری دهد که پایه‌های سلطنت هنوز متزلزل نیست اما این قطرهٔ کوچک چگونه می‌توانست در امواج پر جنب و جوش انقلاب تأثیری داشته باشد.

دستگیری نخست‌وزیر که ملاها او را بانی تمام مصائب و توهین‌های وارد به اهل دین می‌دانستند و سرلشکر رئیس سابق ساواک دردی را دوا نکرد.

آزادی چندتن از روحانیون از زندان هم دلیلی بر ضعف شاهنشاه تلقی گردید و به تقویت نیروی ضد شاه منجر گردید. هر روز میلیارد میلیارد ارز ایران صادر می‌شد.

چه فرصتی از دست رفت.

یک روز صبح که به اداره رفتم دیدم که رئیس من سرلشکر پخمه که با من کلید گنجهٔ بیست میلیون تومان را در اختیار داشت گریخته و چکی در صندوق نیست.

کی می‌توانست باور کند که من در این دستبرد سهمی نداشته‌ام؟ بعدها وقتی رقیه حساب مرا بررسی می‌کرد یقینش شد که من از این سرمایه بهره‌ای نبرده‌ام.

اعلیحضرت به فکر افتادند که ریاست سازمان را به عهدهٔ من واگذار کنند. معظم‌له بو برده بودند که یکی دو تن از سران ارتش دو دوزه‌بازی می‌کنند. گاهی به نعل و گاهی به میخ می‌زنند هم مجیز شاه را می‌گویند و چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند. در چنین حالی قرعهٔ فال به نام من بیچاره افتاد.

مرا احضار فرمودند و تکلیف کردند این وظیفه را به عهده گیرم. من ترسوتر از آن بودم که به این افتخار جواب مثبت یا منفی بدهم. چون نخست‌وزیر نظامی استعفا داده بود و شاهنشاه در جستجوی یک کشوردار شخصی از جبهه ملی بود، قبول این وظیفه را موکول به سر کار آمدن نخست‌وزیر جدید کردم.

خودشان پی بردند که این شغل جدید برای من آش دهن‌سوزی نیست، اصرار نفرمودند.

روز ۱۱ دی ۱۳۵۷ حکومت جدید به یکی از سران جبهه ملی واگذار گردید و از اقدامات مهم ایشان انحلال ساواک بود و من از شر یک مخمصهٔ دردناکی رهایی یافتم.

دیگر عزمم جزم شد. با مادرم یا بی‌مادرم، با رقیه یا بی‌رقیه، خانه‌ام را

بفروشم یا نفروشم، حساب بانکی‌ام را ببندم یا نبندم، پولهایم را وصول کنم یا نکنم.

وقتی این خبر را به ننه‌ام دادم از حال رفت. بیهوش شد. داشت از دست می‌رفت. نتوانستم تحمل کنم. تصمیم گرفته بودم از آنجا بروم به فرودگاه. نشد. دنبال موسی‌جون افتادم. از او کمک خواستم. عقب پزشک فرستادم. ننه‌ام را به بیمارستان بردم. به داماد فشار آوردم. از زور بیچارگی راه پس و پیش نداشتم.

موسی‌جون وقتی از تصمیم من باخبر شد سخت با من درافتاد. دیگر رویش باز شده بود. هرچه دلش خواست به من گفت.

«عجب مردمان عجیبی هستید. خودتان یکی یکی می‌گریزید و ما را دم چک می‌دهید. ننه‌ات دارد می‌میرد رقیه مسلسل به دست می‌جنگد و تو فلنگ را می‌بندی و می‌روی. من کجا بروم؟ زن و بچه‌ام را چه کنم؟ یک جو غیرت در شماها نیست. من دیگر نمی‌توانم به مادرت برسم. جان خودم در خطر است. حتماً باید مخفی بشوم. هرکاری می‌کنی خودت می‌دانی.»

درماندم چه جواب بدهم. هرگز خود را آنقدر زبون تصور نمی‌کردم. حق با او بود. گفت و داشت از خانهٔ ننه‌ام بیرون می‌رفت، جلوش را گرفتم.

«آخر بنشین با هم فکری بکنیم. می‌دانی اگر مرابگیرند می‌کشند؟».

«مرا باد می‌زنند؟»

«آخر موسی جون تا به تو برسند خیلی طول می‌کشد.»

«نه، اینجور نیست. تو اتومبیل زره‌پوش داری و می‌توانی فرار کنی، اما مرا با پیکان فزناتی‌ام هردم می‌توانند با یک تیر خلاص کنند.»

«اول اینکه من اتومبیل زره‌پوش ندارم...»

«عوضش پول داری و می‌توانی یک اتومبیل نو بخری. هیچ فکرش را کرده‌ای که به تو چه حقوقی می‌دادند و من چه مزدی می‌گرفتم.»

«موسی جون حالا وقت این حرف‌ها نیست. چه باید کرد؟»

دق دلش را در کرد و بعد آرام گرفت.

«باید رقیه را پیدا کرد باید دست به دامن او زد.»

«چگونه او را پیدا کنیم؟»

«من با یکی از همافران همشاگردی بودم. می‌روم او را پیدا کنم. می‌روم خودم را به او برسانم. حتماً یکی از آنها با این گروه‌ها آشنایی دارد. آیا رقیه می‌داند که من و تو همکار بوده‌ایم؟»

«از کجا بدانم؟»

«چاره نیست. باید دل به دریا زد.»

تشویش و بی‌برنامگی، ترس و ناآمادگی در برابر حوادث فرار حواس همه را مختل کرده بود. ننه‌ام در بیمارستان داشت جان می‌کند. پزشکان مأیوس بودند ــ توصیه می‌کردند او را به خانهٔ خودش ببریم. همه‌اش دلواپس دخترش است. هیچ علتی ندارد پیر شده و باید گذاشت که آرام به خواب ابدی برود. چطور می‌توانستم او را به خانه‌اش ببرم؟ منزل خودم دیگر امن نبود. همان نگهبانان سابق می‌آمدند و از من شتل می‌خواستند، گویی در قمار برده‌ام.

هر روز، هر ساعت، هر شب منتظر بودم که خبری از داماد و موسی‌جون برسد. آنها هم بیچاره شده بودند. همافر دوست موسی‌جون در زد و خورد میان موافق و مخالف انقلاب کشته شده بود. ول کرد و داشت بساطش را جمع می‌کرد که با زن و بچه‌اش به شهرستان برود و مدتی در اختفاء بگذراند. تنها داماد در تلاش بود که راهی به سوی جانباختگان بیابد ــ خودش می‌دانست که دارد جانش را به خطر می‌اندازد اما به دلش برات شده بود که رقیه او را نخواهد کشت.

دست من بسته بود. حال ننه‌ام روز به روز بدتر می‌شد. در چنین احوالی

دستی از غیب درآمد و یک جرقهٔ خوشبینی اقلاً برای یک آن دلم را باز کرد.

سه هفته پیش از روی کار آمدن دولت جدید همراه هزاران نفر مهاجر سیاسی فرزان که با رقیه با تلفن و بخوان و بنویس تماس داشت به ایران آمد. او هم در جستجوی رقیه بود. داماد و فرزان همدیگر را یافتند. اولی دومی را از بیماری ننه که دارد می‌میرد و باید به خانه‌اش برود و کسی را ندارد تا پرستاریش کند و من سخت در وحشت هستم مطلع ساخت.

در این چهار هفته وضع مادرم رو به وخامت می‌گرائید و پا به پا با اغتشاشات عمومی پیش می‌رفت. انقلابیون با یک برنامهٔ ده ماده‌ای خود را برای فراهم ساختن یک دستگاه حکومتی جدید آماده می‌کردند. در یک راهپیمائی چند صدهزار نفری قطعنامه‌ای صادر شد که مجلس و ارتش و شورای سلطنتی همه تسلیم انقلابیون شوند. در این بیانیه گفته شده بود که دولت جدید بدین منظور مستقر شده که راه را برای یک حکومت نظامی سران ارتش به طرفداری از شاه صاف کند. نخست‌وزیر حاضر شد به فرانسه سفر کند و با آیت‌الله خمینی به مذاکره بپردازد. این نیت انجام نگرفت. اختلاف سرلشکرها هر روز شدیدتر می‌شد. یک قداره‌بند آمریکایی که با مأموریت اصلاح امور ایران و رفع اختلاف میان سردمداران ارتش از طرف رئیس جمهور به تهران آمده بود باوجودی که شاهنشاه امر فرموده بودند همه از دستورهای امریکایی اطاعت‌کنند کاری از پیش نبرد، دمش را روی کولش گذاشت و در بزنگاه در رفت.

دوتا از سرلشکرها با انقلابیون همراه شدند و به زودی مجاهدین و فدائیان و گروه‌های مسلح دیگر از جمله جانباختگان از اختفاء درآمدند و خونریزی انقلابی آغاز شد.

همان روز آیت‌الله پا به فرودگاه گذاشتند. میان همافران که در تلویزیون

حوادث را ناظر بودند کتک‌کاری در گرفت و مخالفین انقلاب گارد سلطنتی را به کمک طلبیدند. زد و خورد خونینی میان قاطبهٔ همافران و گارد سلطنتی در گرفت. شورشیان داشتند شکست می‌خوردند که در انبارهای اسلحه را باز کردند و مردم را مسلح ساختند و در عرض دو روز یک سربازخانه، یک کلانتری و یک پایگاه ژاندارمری در تصرف ملت درآمد.

روز ۲۲ بهمن ارتش در حال انحلال بیطرفی خود را اعلام کرد و دولت جدید از کار افتاد.

همان شب و همان روز من در بیمارستان پیش ننه‌ام بودم و هر آن به وسیلهٔ داماد و فرزان گوش به زنگ بودم که کی رقیه به دیدار مادرش خواهد آمد. مادرم در حال نزع بود. گاهی چشمهایش را باز می‌کرد و لبهایش تکان می‌خورد بی‌آنکه صدایی از آنها بیرون آید، مثل اینکه دارد جان می‌کند. هر زمان که چشم‌هایش را می‌بست من به خود جرأت می‌دادم در جلو خان بیمارستان قدم بزنم. خیال می‌کردم اینجا امن‌ترین جائیست که برایم مانده است. داماد مرا آگاه کرده بود که به خانهٔ من در نیاوران ریخته‌اند و آنجا را اشغال کرده‌اند. دیگر چیزی در تصرف من نبود. هیچ‌جا نداشتم بروم. دست نشانده‌های من همه گریخته بودند. بانک همهٔ حساب‌های رسمی و شخصی ساواکی‌ها را توقیف کرده بود. آهاری و دماوندی به اروپا و امریکا گریختند. خان‌علی گفتند پنهان شده. همه‌شان پیش از آنکه شاه برود فرار کردند. همه‌شان امروز داد وطن‌پرستی می‌دهند.

یک شبانه‌روز کنار ننه‌ام به سر بردم. گاهی روی صندلی کنار تخت بیمار چرت می‌زدم. ــ سراسیمه از خواب می‌پریدم ــ باز چشم‌هایم روی هم می‌رفت.

۲۳ بهمن ساعت پنج صبح یک جیپ ارتشی به بیمارستان نزدیک شد. به

چطور می‌توانستم از این مادر مرده تقاضای کمک کنم. دستش را گرفتم و بوسیدم. رقیه دستی به صورت من کشید و از جا برخاست. نزدیک ظهر بود. پرستاری برایم غذا آورد. آش برنج بود و من اشتها نداشتم. پای چپم حرکت نداشت و جای زخم می‌سوخت. ساعت چهار و اندی بعدازظهر بود. ۱۴ ساعت از زمانی که تیر خوردم می‌گذشت. فرزان آمد و می‌خواست مرا با اتومبیل بیماربر که در آن راننده و همافر نشسته بودند ببرد.

رقیه صورت مرا بوسید و داشت خداحافظی می‌کرد. پرسیدم:

«رقی جان باز همدیگر را می‌بینیم؟»

«نمی‌دانم. اگر خدا بخواهد.»

دستش را گرفتم و فشار دادم.

مرا به بیمارستان دوشان‌تپه بردند. در راه فرزان آب پاکی را روی دستم ریخت.

«چند هفته باید در بیمارستان بمانی. در اطاق پنهان خواهی شد. فقط شب‌ها هر وقت پزشک اجازه داد می‌توانی تمرین راه‌روی کنی. به رقیه قول داده‌ام کمک تو باشم و وسائلی فراهم آورم که از این دیار خارج شوی. چند سال من در تبعید بودم و در دربدری به سر برده‌ام. حالا نوبت شماهاست. خدا می‌داند اگر رستی از دست این تیرزن، چقدر باید در مهاجرت به سر بری. فقط به یک شرط. این قولی است که به رقیه داده‌ام و تو باید به من بدهی ــ»

«چه قولی؟ کافی نیست که فلج شده‌ام و فقیر و اسیر شماها؟»

«نه برای خیانت‌هایی که به تو نسبت می‌دهند، هنوز خیلی بدهکاری.»

«چه می‌خواهید؟ مالی که ندارم. جان مرا هم بگیرید راحتم کنید.»

«می‌گویند بیست‌میلیون اعتبارگردان و مخفی سازمان دراختیار تو بوده ــ»

فرزان را قانع کردم که من از این مبلغ دیناری نربوده‌ام.

«چه شرطی؟»

«باید قول بدهی در گوشه‌ای از دنیا اگر جان به سلامت بردی بنشینی و آنچه به سر خودت آمده و همهٔ بلاهایی که به سر دیگران آورده‌ای جزء به جزء بنویسی و در اختیار رقیه بگذاری.»

«رقیه را باز می‌بینم؟»

«تا ببینیم در پیشانیت چه نوشته شده.»

این است سرنوشت من.